

ریشه در خاک

زهره تنکابنی (فاطمه صدیق تنکابنی)

دیباچه

این کتاب زندگی‌نامه کسی است که در دو رژیم شاهنشاهی و جمهوری اسلامی ۱۲ سال از عمرش را در زندان گذرانده است. گرچه همیشه با خاطره‌نویسی به دو علت مخالف بودم. اما بنا به وظیفه و نیز اصرار دوستان بالاخره زندگی خود را نوشتم. دو علت مخالفتم را این‌جا بازگو می‌کنم.

۱- معتقدم کتاب‌های خاطرات معمولاً از منیت‌ها و خودخواهی‌های نویسنده آسیب‌پذیرند. یعنی این خصلت‌ها که بخشی از وجود هر انسانی است مانع از واقعی دیدن حقایق در روال راستین آن‌ها شده و گاهی خواسته یا ناخواسته به ارائه ناقص یا تحریف شده آن‌ها منجر می‌شود. البته من در این‌جا سعی خواهم کرد تا آن‌جا که بتوانم و آگاهانه واقعیت‌ها را آن‌گونه که رخ دادند، شرح دهم. سپس نظر خود را درباره آن‌ها بیان کنم. با همه این‌ها مطمئنم که این مجموعه نیز خالی از خودخواهی‌های من نخواهد بود و از این جهت پیشاپیش عذر می‌خواهم.

۲- همیشه آرزو داشتم که آن‌چه بر من گذشته است به‌عنوان تجربه‌ای تاریخی به نسل جوان ایران منتقل شود. اما متأسفانه این خاطرات معمولاً برای آن‌ها جاذبه‌ای ندارد. چرا که مسایل آنان بسیار متفاوت از مسایل دوران ماست. جوان اصولاً نوگراست و تقریباً همیشه بر علیه باورهای نسل قبل عصیان می‌کند. ما هم چنین بودیم و از این رو برای نسل ما عصیان نسل کنونی، که به‌دلیل گسترش ارتباطات و نیز مشکلات رکود جهانی اقتصاد و نداشتن چشم‌انداز روشنی از آینده همه ارزش‌های ما را به زیر سؤال کشیده‌اند، قاعدتاً باید قابل درک باشد. ولی یک تفاوت اساسی میان عصیان ما و عصیان این نسل وجود دارد که مانع از درک درست متقابل است. نسل ما در دوران رونق اقتصادی از نظر داخلی و مبارزات آزادی‌بخش از نظر جهانی رشد کرد. با آن‌که اغلب قریب به اتفاق ما

تحصیل کرده و از اقشار متوسط جامعه بودیم و چشم‌انداز بسیار روشنی از زندگی آینده داشتیم. اما سرشت عدالت‌خواهانه جوانی و روحیه عصیان‌گری آن دوران، ما را به مبارزه برای زندگی بهتر و نه برای شخص خودمان و بلکه برای مردم محروم کشور و جهان رساند. اما نسل جوان امروز برای تأمین و تثبیت خواست‌های شخصی خود مبارزه می‌کند و خواهان کسب اطمینان برای زندگی خویش است. در واقع ما از آزادی‌های اجتماعی بی‌حد زمان شاه رنج می‌بردیم. درحالی‌که آنان از بسته بودن محیط اجتماعی کنونی در فغانند. در این باره در متن کتاب بیشتر خواهیم نوشت. به دلایل فوق مایل بودم زندگی من به صورت رمان بازسازی شود. اما خود قلم توانای نویسندگان را ندارم، پس بعد از انتظار چند ساله بالاخره تصمیم گرفتم خود به نوشتن آن اقدام کنم.

علاوه بر این‌ها، می‌دیدم که معمولاً کتاب‌های خاطرات به نوعی به قهرمان‌سازی منجر می‌شوند. از آن‌جا که معتقدم دوران قهرمان‌ها گذشته است، به خاطر اجتناب از این امر و این‌که ضروری می‌بینم مبارزه در همه ابعاد آن (اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی) به نوعی انجام شود که عامه مردم بتوانند برای احقاق حقوق خود به‌پاخیزند، لذا تا آن‌جا که در توانم بوده سعی کردم نشان دهم که امثال من هم فردی عادی با تمام وابستگی‌ها عامه بودیم.

از این‌رو به بازگویی زندگی از ابتدای کودکی پرداختم. این کتاب گرچه به‌عنوان کتاب خاطرات است اما در عین حال شهادت گونه‌ای است بر فجایعی که در دهه ۶۰ بر ما گذشت و دادنامه‌ای است از بیدادگری‌هایی که بر جوانان و مردان و زنان ایران رفته است.

دوران کودکی

برای من دوران کودکی زیباترین بخش زندگی محسوب می‌شود. وقتی به عقب برمی‌گردم، احساس می‌کنم تمام زندگی و تمام خصلت‌هایم با آن دوران عجین و به نحوی متأثر از آن است. به دلایلی که در دیباچه به آن اشاره کردم و هم‌چنین از نظر روانی شرح مختصری از این دوران را لازم می‌دانم.

در خانواده‌ای با پدر روحانی و مادری از خانواده بزرگ مالکان ده به دنیا آمدم. پدرم آقا میرزا یوسف واعظ، از خانواده‌ای بسیار فقیر برخاسته بود که سرپرست خویش را در کودکی از دست داده بود. او با گذراندن دوره کوتاه تحصیلات حوزوی و برخورداری از صوت و بیان خوش توانسته بود چه در ده زادگاه خود، سلیمان آباد، که در مالکیت فرزندان سلیمان علامه آبادکننده ده بود و چه در شهسوار شهرتی به هم بزند.

پدرم در عین حال مکتب‌خانه ده را نیز اداره می‌کرد. خانواده مادری‌ام مالکان ده محسوب می‌شدند. یکی از افتخارات آن‌ها با سواد بودن نسل اندر نسل، نه تنها مردان، بلکه هم‌چنین زنان آن‌ها بود. از این رو مادر نیز از همان اوان زندگی به مکتب‌خانه می‌رفت و چنین شد که این دو به هم دل باختند.

حاصل ازدواج آنان شش فرزند بود. البته تعداد فرزندان بیشتر بود. تعدادی یا بعد از تولد به دلیل امراض مختلف فوت کردند و یا قبل از تولد سقط شدند. فرزند اول دختری به نام حلیمه (بالا خانم)، بعد از آن دو پسر به نام‌های ابراهیم و حسین و سه دختر به نام‌های زمره، زهره (من) و مهناز بودند.

از آن‌جا که پدر آهی در بساط نداشت، بستگان مادری قطعه زمینی را در منتھالیه انتهای ده به آن‌ها بخشیده بودند که در آن خانه ساخت و باغ مرکبات دایر کرد. پدر در عین روحانی بودن برخلاف روحانیون متمکن، که در خانواده مادری ما بسیار بودند، خود بر روی باغ و کشتزاری که از دایی‌مان اجاره کرده بود

پابه پای کارگران روزمزد کار می کرد. مثل بقیه رعایا حق مالکانه می پرداخت. باید متذکر شوم که طبق وصیت بنیانگذار ده فرزندان دختر از اراضی ده ارث نمی بردند. پسران برای حفظ این رجحان، محدوده مشمول این قانون را کیلومترها خارج از ده گسترش داده بودند. به همین دلیل شالیزار ما، که خارج از محدوده ده بود، نیز در مالکیت آنها قرار داشت و در اجاره ما بود. اما مادر از زمین های دیگر دهات تحت مالکیت اجدادش مختصری برنج می گرفت و از مالکیت کوه های اطراف نیز مقداری کره، پنیر و ماست به عنوان حق المالکیت دریافت می کرد.

به این ترتیب زندگی ما به طور نسبی مرفه تر از رعیت؛ ولی به هر حال پایین تر از سطح خانواده مادری بود. مادر اما زنی با شخصیت و مردم دار بود که تمام مدت برخلاف همگنان خود مشغول رسیدگی به سبزی زار پشت خانه و وصله کردن لباس بچه ها بود. گرچه از وقتی که به یاد می آورم، یعنی از دو سالگی به بعد، همیشه دو زن خدمتکار، یکی برای نگهداری از بچه ها و دیگری برای کمک به مادر در آشپزی و رفت و روب و نیز مردی برای رسیدگی به اسب ها و گاو و نیز تهیه هیزم و ذغال برای زمستان در خانه مان داشتیم. رفتار مادر با رعیت آن چنان بود که آنان هنوز به خاطر او ما را دوست دارند و فرزندان او می شناسند. غذای ما بدون حضور خدمتکاران در سر سفره صرف نمی شد. چیزی که در سایر خانه های اقوام شایع نبود.

از طرفی رفت و آمد گسترده اقوام، و از جمله اقوام ندار خانواده پدری نوعی دوگانگی را از همان اوان کودکی در من ایجاد کرد. از خانواده مادری که در نشست و برخاست آداب خاصی داشتند خوشم نمی آمد. مدام از تفاوت برخورد و تفاوت سطح زندگی این دو فامیل در عذاب بودم. تا مادر زنده بود ما کمبودی را احساس نمی کردیم. هرگز نشنیدم مادر گله ای در رابطه با زندگی با پدر به زبان بیاورد. مادر ضمناً بسیار مؤمن بود. در هر نوبت نماز و اکثر اوقات روزهای ماه

رمضان را با قرآن می‌گذراند. اما به مسجد نمی‌رفت زیرا می‌گفت: «زن‌ها برای غیبت به مسجد می‌روند!» او از غیبت متنفر بود.

زمستان و تابستان، در سرما و در گرما، صبح بسیار زود بیدار می‌شدم. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود، من که بچه‌ای بازیگوش بودم از منزل خارج می‌شدم تا میوه‌هایی که شب از درختان باغ همسایگان در اثر باد شبانه فرو ریخته بودند، جمع کنم. برای این کار مسابقه‌ای میان ما بچه‌ها درمی‌گرفت. گاهی آن‌قدر گردو جمع می‌کردم که علاوه بر این‌که برای گردو بازی با پسران و دختران همبازی‌ام کافی بود، به خرج گردوی خانه هم کمک می‌شد. تمام روز مشغول الک دولک و توپ کشنی (نوعی بازی محلی شبیه راگبی) بودیم. هم‌بازی‌ها، همگی از بچه‌های رعایای ده بودند. صمیمیت ویژه‌ای با آن‌ها احساس می‌کردم. خانواده نیز مرزی برایم تعیین نمی‌کرد. فصل میوه‌های درختی فقط بالای درختان می‌توانستند پدیدار کنند. برخلاف بچه‌های دیگر از تاریکی و داستان‌های جن و پری وحشتی نداشتم گرچه باورشان می‌کردم. فوق‌العاده کنجکاو بودم و در سکوت تمام صحبت‌ها و بحث‌های دور و بری‌ها را مورد کنکاش قرار می‌دادم. مثلاً پنج سالم بود که بدون پدر و مادر به ییلاق رفتیم. راستی دایی‌زادگان پدرم متولی امامزاده‌ای در ییلاق بودند. در اطراف این امامزاده فقط سه خانه، منجمله خانه ما بود که فقط دو اتاق داشت. ما طبق عادت از اول خرداد به ییلاق می‌رفتیم و تا اواخر شهریور به قشلاق برمی‌گشتیم.

آن سال ماه محرم بود و پدر شهسوار روضه‌خوانی داشت به همین دلیل من و زمره را به همراه یکی از دایی‌زادگانش و نیز دو برادرم، که هنوز کم سن بودند، یک خدمتکار زن به ییلاق فرستاده بود تا شب‌ها پیش ما باشد. به هر حال بین آن دایی‌زاده و برادرهایم بحثی در گرفت. او می‌گفت امامزاده هر شب درحالی‌که پرتوهایی از اطرافش ساطع می‌شود، به خانه‌اش می‌آید و صبح‌ها می‌رود. برادرها که سال‌های اواسط دبیرستان را می‌گذراندند این موضوع را قبول نداشتند و قرار

شد آن شب تا هر وقت که شد بیدار بمانند و این موضوع را مشاهده کنند. من هم کنجکاو شده بودم. بدون اطلاع آنان و در گوشه‌ای از اتاق به انتظار نشستم. در تاریکی فردی که قانونی و یا درست‌تر بگویم فتیله‌سوزی راکه در هوا شعله می‌کشید (از ابزار ابتدایی مورد استفاده در شب و در دهات دور افتاده بود) به داخل امامزاده رفت و دایی‌زاده خوشحال از پیروزی به خنده پرداخت. اما چون به تازگی شایع شده بود که در کوه‌های مقابل این امامزاده اورانیوم کشف شده و آمریکایی‌ها می‌خواهند آن را استخراج کنند، برادران به این تئوری چسبیدند که این تشعشع از کوه مقابل بوده که این چنین روی داده است. در ذهن من این گفت‌وگو از نظر علمی اثری شگرف داشت و نظایر آن مرا بچه‌ای به بار آورد که در هر موردی تا به یقین علمی نرسم نپذیرم.

بین سال‌های ۳۰ تا ۳۲ درگیری میان دهقانان و مالکان زمین در قالب نپرداختن حق مالکانه همه اهالی را در دو صف مقابل هم قرار داد. در این میان، برخی از جوانان ده که در شهر شهبسوار به تحصیل در دبیرستان مشغول بودند افکاری را که با منافع رعیت هم‌خوانی داشت، کسب کرده و در میان آنان تبلیغ می‌کردند. شعار «زمین از آن کسی است که بر روی آن کار می‌کند»، که توسط حزب توده ایران تبلیغ می‌شد، از جمله شعارهایی بود که دهقانان را به شدت جذب کرد. ما هم به دو دلیل در تمام این ماجراها حضور داشتیم: اول این که جوانان مزبور با برادرهایم در یک مدرسه و بعضاً در یک کلاس بودند و دوستی صمیمانه‌ای بین آن‌ها برقرار شده بود و دوم مسئله به اقوام مادری ما مربوط می‌شد. در تابستان ۳۱، ده محل انواع تظاهرات شده بود. اعضای سازمان جوانان حزب هر جمعه از تمام دهات اطراف و نیز از شهبسوار در ظاهر برای بازی والیبال ولی در حقیقت برای رایزنی‌های مختلف در ده ما جمع می‌شدند. حضور آن‌ها و سرزندگی‌شان ده را روزبه‌روز ملتهب‌تر و ستیزه‌جوتر می‌کرد. من از

بازی‌های آنان خوشم می‌آمد و دورادور با اشتیاق به تماشا می‌نشستم. از طرفی به دلیل تبعیضی که بین برادرها و خواهرها گذاشته می‌شد، دلم می‌خواست من هم مانند برادرانم بتوانم چنان رفتار کنم که از طرف خانواده به حساب بیایم، از این رو وقتی یکی از زنان مبارز دهقان که شوهرش را از دست داده بود و با کمک دو پسرش زمین خود را کشت می‌کرد، شروع به عصیان در برابر مالکان کرد، من به شدت در خانه از او دفاع کردم. این درحالی بود که مالکان تنها راه چاره را در انگ زدن و بدنام کردن این شیرزن می‌دیدند. گرچه این بدنامی حتی در میان دهقانان که همگی از یک فامیل بودند نیز اثر سوء خود را گذاشت، اما من هرگز زیر بار این انگ‌ها نرفتم و همیشه حتی تا سالیان اخیر که وی درگذشت، دوستش داشتم و به او احترام می‌گذاشتم.

مدرسه‌ای توسط یکی از پسرعموهای مادرم دایر شد این مدرسه در یک طویله اسب که پاک‌سازی شده بود برقرار شد. این مدرسه ۲ اتاقه بود و تا کلاس چهارم ابتدایی بیشتر نداشت و یک معلم توده‌ای هم، که شاید شش کلاس سواد داشت، نقش مدیر و معلم چهار کلاس را یک جا به عهده گرفته بود. در آن سال من را هم به مدرسه فرستادند. سن من هنوز به حد مدرسه رفتن نمی‌رسید. شاید می‌خواستند سرم گرم شود و از شر بازیگوشی‌های من راحت شوند. درس بسیار خوب بود و با آن که با معدل خیلی خوبی قبول شدم اما مستمع آزاد محسوبم کردند و آن سال به حساب نی‌آمد.

سال بعد که به کلاس اول رفتم، مدرسه در قسمت دیگری از ده، که به خانه ما نزدیک‌تر بود، با دو اتاق دایر شده بود. در این مدت ده هم‌چنان در غلیان بود و جوانان حزب نزد هر بنی‌بشری به تبلیغ مشغول بودند. نمی‌دانم چگونه دریافته بودند که من با نظری تحسین‌آمیز به کارهای آنان می‌نگرم. روزی یکی از رفقای برادرم، که از علاقه‌ام به دوچرخه‌سواری با خبر بود، مرا جلوی دوچرخه‌اش نشانده و تا مسافتی به خارج ده برد. عصر بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. نزدیک

ده دیگری بودیم. مرا پیاده کرد و گفت: «بگو زنده باد صلح!» گفتم: «نمی‌گویم». پرسید: «چرا؟» گفتم: «صلح نخست وزیر شوروی است و من از او خوشم نمی‌آید». گفت: «تا نگی زنده باد صلح برت نمی‌گردانم و تو توی این تاریکی نمی‌توانی برگردی شغال میاد و می‌خوردت». گفتم: «باشه اما من نمی‌گم». آن موقع به‌راستی فکر می‌کردم صلح نخست وزیر شوروی است و دلم نمی‌خواست به او زنده باد بگویم. او سوار دوچرخه شد و ظاهراً به‌راه افتاد. اما بعد از دقایقی برگشت و مرا به ده برگرداند. زمان دوران بمباران تبلیغاتی از دو طرف بود و از بحث‌های خانوادگی چنین فهمیده بودم که صلح مال روس‌ها است. یا این‌که همسایه‌های خیلی مسن ما که دوران جنگ دوم را به یاد داشتند مدام از بلشویک‌ها بد می‌گفتند و در این میان بچه‌هایی امثال من از شعارها و تظاهرات پر هیجان لذت می‌بردیم و دلمان می‌خواست جزیی از آن باشیم، اما شاید تحت تأثیر همان گپ‌های همسایه‌ها از بیگانگان نفرت داشتم. این تأثیر به انحای مختلف تاکنون با من مانده است. در طی کتاب در این مورد بیشتر خواهم نوشت.

سال ۳۲ به کلاس دوم رفتم. شاگردی با استعداد ویژه برآورد می‌شدم. بعضی روزها جوانان توده‌ای، که بسیار دوستشان داشتم، به کمک دوست معلم‌شان می‌آمدند و تدریس در کلاسی را به عهده می‌گرفتند. روزی که در کلاس سوم و چهارم هیچ‌کس نتوانست یک مسئله حساب را حل کند. مرا از کلاس دوم به کلاس آن‌ها بردند و حلش کردم. تشویق و تحسین پرشور معلم توده‌ای مرا بیشتر مجذوب بچه‌های حزب کرد.

در همان اوایل کلاس اول با وصل کردن حروف الفبا به خواندن کتاب‌هایی خارج از متون درسی روی آوردم. خیلی مؤمن بودم و اغلب کتاب‌های خزائن‌الاشعار را که مرثیه و نوحه بود و نیز مفاتیح‌الجنان را، غلط و درست، برای مادرم می‌خواندم. پدر در این زمینه یک مشوق تمام عیار بود. از کلاس دوم به کتاب‌های او، از جمله کتاب‌های مجلسی و غیره که همه مملو از روایات و تفسیر

آیات قرآن بود، رو کردم. حتی از رساله آیت‌الله بروجردی که مورد تقلید پدر بود، نگذشتم. در این دوگانگی محیط پیرامون، چه از نظر ذهنی و چه از نظر عینی، وجود تبعیض میان پسران و ما دختران مزید بر علت شد و روح عصیان را در من تقویت می‌کرد. بارها و بارها با پدرم در این باره بحث می‌کردم و او سعی می‌کرد با این توضیح مرا قانع کند که چون برادران به شهر می‌روند و کمتر خانه هستند پس به هنگام بازگشت بیشتر مورد توجه‌اند و نه به خاطر پسر بودنشان. اما در عمل طوری نبود که این توجیه را بپذیرم. کم‌کم نسبت به حقوق زن در اسلام مسئله‌دار شدم.

سال ۳۲، اوج درگیری‌های محلی میان مالکین و دهقانان بود. به هنگام عصر که زنان و مردان زحمتکش از کار روزانه بر روی زمین و باغ‌های چای برمی‌گشتند، تازه کامیون‌ها برای بردنشان به شهر جهت تظاهرات، به راه می‌افتادند. دختران جوان با شعار و خواندن شعرهای محلی که تماماً بر علیه مالکین بود شور و شعفی لذت‌بخش در ده به پا می‌کردند. اما این هیجانات دوام چندانی نداشت و در روز ۲۸ مرداد به ناگاه اتومبیلی با بلندگو به ده آمد و همه را به میدان ده فراخواند. شعارهای این بلندگو، زنده باد شاه و مرگ بر حزب توده بود. الفاظی رکیک بر علیه حزبی‌ها پخش می‌شد و از جوانان توده‌ای می‌خواست تا دیر نشده خود را تسلیم کنند. عموی من و آقای ابوالفضل علامه، پسر عموی مادرم، که سمت بزرگتری فامیل مادری را داشت و هم‌چنین در مراکز دولتی مثل فرمانداری و شهرداری دارای قدرت نفوذ فوق‌العاده‌ای بودند در رأس این برنامه قرار داشتند. فعال‌ترین جوانان مخفی شدند. آن‌ها چندی به جنگل پناه بردند ولی بعد از دو سه ماه به جز یک نفرشان بقیه خود را تسلیم کردند. مسن‌ترها که نمی‌توانستند دل از کشت و کارشان بردارند، خود را در همان ابتدا تسلیم کردند و مالکین ده آن‌ها را به درختان اطراف میدان ده بستند و به شلاق‌زنی پرداختند. وحشت در دل‌های روستاییان غوغا می‌کرد و نفرت نیز. جوانان تسلیم شده نیز

چند ماه تا یک سال در زندان به سر بردند. برای مدتی ده از های و هو افتاده بود. دهقانان اما به راحتی تسلیم نمی شدند. مسئله اصلی آن ها عدم پرداخت مال الاجاره بود. به همین دلیل سرخورده از فرار و انزجار نامه های حزبی ها، این بار به فرقه ای از دراویش شاه نعمت اللهی روی آوردند.

میان یکی از برادران مالک ده با سایرین بر سر سهم الارث اختلاف وجود داشت و او آزرده جلای وطن کرده به تهران آمده بود. در تهران با دراویش فوق الذکر مربوط شده و از آن جا که خود نیز آدمی سلیم النفس و گوشه گیر بود کم کم مدارج فرقه را طی کرد و اکنون به نام وفا علی شاه رهبری دراویش تهران را برعهده داشت. از آن جا که تعدادی مرید در ارتش و دستگاه های دولتی نیز داشت، گاهی برای فرزندان دهقانان در تهران یا جای دیگر با توصیه کار نیز پیدا می کرد. مخالفت او با دیگر مالکین، سرخوردگی از حزب، و یاس دوران شکست عللی بودند که دهقانان را به این سو سوق داد. این بار درگیری بین صوفی و شیعه بود که فضای ده را انباشته بود. در واقع تمامی روستاییان صوفی شده بودند و تنها چند خانواده از جمله خانواده ما بود که وارد این ماجرا نشد.

مرگ مادر

زمستان سال سی و دو بود. مادر از سفری یک ماهه به تهران بازگشته بود. روزی به بازدید زن عموی بزرگش رفت. من با دختران و پسران ده به بازی «توپ کشنی» مشغول بودم. البته مرا به دختری هم سن و سال خودم سپرده بودند که مواظبم باشد. اما او از پس من بر نمی‌آمد. در حین بازی چوبی که به کلفتی یک باتوم بود و با آن به توپ می‌زدیم و بعد فرار می‌کردیم، به بینی‌ام خورد. خونریزی وحشتناکی شروع شد. یادم نمی‌آید که گریه کرده باشم چون کلاً از بچگی در برابر درد و مریضی مقاوم بودم. در واقع به مسخره می‌گرفتمشان. برادرهایم سر رسیدند و بعد از کلی دعوا با آن طفل معصوم، مرا به داروخانه کوچکی در سر بازار ده بردند چون خون بند نمی‌آمد. این داروخانه با مسئولیت یکی از روستاییان کم سواد اداره می‌شد. او سعی کرد با مرکب کورم خون را بند بیاورد. در حین رفتن به آن‌جا مادر و سایرین که از مهمانی برمی‌گشتند با دیدن خون خیلی دستپاچه شدند. این آخرین خاطره‌ام از سلامتی مادر است.

مادر به دلیل کار دائم در باغچه سبزی و خیاطی برای بچه‌ها اغلب قولنج داشت و اغلب با کوزه گلی پشتش را بادکش می‌کردند. آن زمان زمستان‌ها ما در اتاق طبقه پایین زندگی می‌کردیم که گرم‌تر بود. البته به علت کم نوری اتاق، حتی در روز هم باید چراغ روشن می‌کردیم. مادر در یکی از همین زمستان‌ها بود که ابتدا از پشت درد نالید. همان گرم بودن و تاریکی اتاق، کار دستان داد. اول فکر کردیم سرما خورده است. دو ماه به این طریق گذشت و تاریکی اتاق مانع از تشخیص درست شد. اسفندماه بود که او را به اتاق بالا بردند و در آن‌جا فهمیدند مبتلا به یرقان شده‌است. بلافاصله او را به بیمارستان شهسوار منتقل کردند. پزشکی از رشت به بالینش آوردند و او دستور داد ماهی کوچولو بخورد. اما سم صفر کار خود را کرده بود. دیگر حتی قادر به قورت دادن آن‌ها هم نبود. مادر در

اول فروردین ۳۳ در همان بیمارستان درگذشت. روز عید بود. من و خواهر کوچکم مهناز طبق معمول ده از صبح زود لباس عیدمان را پوشیده و برای گرفتن عیدی به خانه فامیل رفتیم. هنوز از فاجعه خبر نداشتیم. وقتی از اولین خانه که منزل خاله‌ام بود بیرون آمدیم، یکی از روستایی‌ها به ما گفت: «برگردین خانه‌تان، مادران مرده!» ما مات و گیج و گریه‌کنان به طرف خانه رفتیم. خاله‌مان گفت: «چرا گریه می‌کنید؟» گفتیم: «فلانی گفته مادرمان مرده». گفت: «او غلط کرده برین عید گردشی‌تان را بکنید». ما دوباره به راه افتادیم. آن زن دوباره با بد و بیراه به ما گفت: «مادران مرده و آن وقت شما مشغول عید گردشی هستید؟» تا آن وقت کسی با ما این‌طور بی‌ادبانه حرف نزده بود. توی ده، مردم با بی‌مادران این‌چنین گستاخند. در واقع او را بی‌صاحب می‌دانند و به خود اجازه توهین را می‌دهند. از همان لحظه من نبودن مادر را احساس کردم. گریه‌کنان از راه میان‌بر به خانه برگشتیم. هنوز باور نداشتیم. اما وقتی کسانی از فامیل مادری‌مان را، که سابقه نداشت بدون دبدبه و کبکبه به خانه‌مان بیایند، در حال آشپزی دیدیم مرگ مادر برای‌مان قطعیت یافت. پدر در این سوگ بیداد کرد. عمالمه از سر برداشت و شیون سر داد که دیگر زندگی را نمی‌خواهم. صورت مادر را بوسیدیم و با او خداحافظی کردیم. مهناز ته‌تغاری خانه بود و مادر علی‌رغم داشتن دو خدمتکار، که یکی‌شان مخصوص نگه‌داری بچه‌ها بود، او را خود به دوش می‌گرفت. مهناز وابستگی زیادی به مادر داشت. پدر بعد از مرگ مادر نسبت به ما بسیار حساس‌تر و مهربان‌تر شده بود. گویی به هیچ کس اعتماد نمی‌کرد که بتواند به خوبی مادرمان از ما نگه‌داری کند.

برای چهل‌ام مادر، خاله کوچک‌ام، که شوهرش را در همان سال اول ازدواج هنگامی که دخترش تنها سه روزه بود از دست داده بود و تهران پیش خاله دیگرم زندگی می‌کرد، پیش ما آمد. هنوز سه ماه از مرگ مادرم نگذشته بود که خاله بزرگ‌ترم نیز به ده آمد. او و خواهر بزرگم که شوهر داشت به پدرم پیشنهاد کردند

که با خاله‌ی کوچک ما ازدواج کند. آن‌ها می‌ترسیدند کسی غیر از فامیل مادری وارد زندگی ما شود. روزی که آن‌ها در خانه عقد می‌شدند را هرگز فراموش نکردم. من با آن ذهن بچه‌گانه‌ام باور کرده بودم که پدر هرگز و یا حداقل به این زودی ازدواج نخواهد کرد. باورم نمی‌شد که تمام آن سوز و گدازها آنی بود. آن مسئله روی دیدم نسبت به پدر خیلی تأثیر گذاشت. به خصوص که در همان چند ماه اول بعد از ازدواج، نامادری‌مان با برخورد هایش سیستم زندگی ما را دگرگون کرد. تا مادر بود ما اصلاً از اختلاف خانوادگی چیزی نمی‌دانستیم. مادر به پدر خیلی احترام می‌گذاشت و ما هرگز صدای بلند آن‌ها را نشنیده بودیم. اما با آمدن خاله، خانه ما به محل بگومگوهای دائمی میان او و پدرم و نیز میان او و خانواده پدری تبدیل شد. او در همان ماه‌های اول ورودش به زندگی ما پای برادران و خواهران پدر را از خانه‌مان برید. بدبینی مفرط او به همه کس ما را نیز بدبین می‌کرد. از همه بدتر او یکی از خدمتکارها را که ما مشتی خاله صدایش می‌کردیم از خانه فراری داد. مشتی‌خاله زنی میان‌سال بود که چون در یک روز شوهر و دو پسر خردسالش را در اثر وبا از دست داده بود کمی روانی شده بود و دائماً از چهار نفری که باعث مرگ آن‌ها شده بودند حرف می‌زد. او با آن‌ها می‌جنگید و در همه حال حتی در خواب با آن‌ها جر و بحث می‌کرد. می‌گفت: «خودم دیدم چهار نفر از پشت بام آمدند و آن‌ها را کشتند». البته کسی جز مادرم تحملش را نداشت. او با مادر روزگار خوشی داشت. از طرفی در هر زمان که اراده می‌کرد برای چند روز تا یک‌ماه فلنگ را می‌بست و به مهمانی می‌رفت و وقتی از خانه دیگران خسته می‌شد بر می‌گشت. از طرف دیگر او عادت داشت که به محض بیدار شدن در صبح خود را بزرک کند. پودر و سرخاب و ماتیک سرخ تندی می‌مالید و همیشه تر تمیز و شیک بود. این همه برای مردم یک ده پنجاه سال پیش قابل تحمل نبود. اما مادر به خوبی از پس آن برمی‌آمد. متانت مادر در مقابل این عادات مشتی خاله باعث شده بود که علاوه بر پایبندی وی به خدمت در خانه ما، اهالی هم کاری به

کار او نداشته باشند. مشتی خاله آشپز خوبی بود و برادرهایم را نیز بسیار دوست داشت. هنوز طعم غذاهای او را زیر زبانم حس می‌کنم.

اما نامادری آن‌قدر عصبی بود که تاب تحمل او را نداشت و در همان شش ماه اول وی را از خانه‌ای که سال‌ها بدان خو کرده بود راند.

از طرفی زمرد، خواهرم، که تازه کلاس ششم ابتدایی را تمام کرده بود، بار تمام کارهای خانه را به دوش می‌کشید. هر روز صبح باید تمام رخت‌خواب‌ها را جمع می‌کرد. تمام خانه را جارو می‌کرد و در هفته چند روز را در سرما و گرما به شست‌وشوی لباس همه خانواده می‌پرداخت. تازه وقتی فصل کار می‌شد و کارگران دیگری غیر از افراد ثابت خانواده به نان‌خوران ما اضافه می‌شدند، خاله خانم یک دعوای آلکی راه می‌انداخت و فلنگ را برای مدتی که کار زمین یا باغ داشتیم، می‌بست و به‌عنوان قهر به خانه خواهرش یا فامیل دیگری می‌رفت و زمرد ۱۳ ساله باید از پس تمام کارها برمی‌آمد.

خاله خانم علی‌رغم این‌که خدمتکار داشتیم، نوعی تقسیم کار بین ما ایجاد کرد. کار زمرد را در فوق شرح دادم. من هم باید در آشپزخانه زیر دست او کار می‌کردم. دختر او هم که همان سال کلاس اول ابتدایی را در تهران تمام کرده بود و هم‌سن مهناز بود، به ما پیوست. ظاهراً باید ظرف‌ها را می‌شستند. اما به جای او خاله خانم یا دختر خدمتکارمان این کار را انجام می‌دادند. زمرد هم از آن‌جا که مهناز کوچک بود و با دختر خاله‌مان اشرف رقابت شدیدی داشت (به خصوص که پدر به اشرف به خاطر سید و یتیم بودن ملاحظه و محبت شدیدی نشان می‌داد)، کار مهناز را اغلب انجام می‌داد.

اما همان‌طور که گفتم من هم به مطالعه بسیار علاقه‌مند بودم و هم بسیار بازیگوش و متهمرد بودم. بازی‌های من معمولاً با پسرها و یا دختران زبردست در بازی‌ها انجام می‌شد. به نسبت همان بازی‌های پسرانه خشن بودم. آن‌قدر مسئله بازی با پسران مورد انتقاد خاله خانم بود که او هر وقت کارم داشت صدا می‌کرد:

«آی مردانه‌شاه بیا کارت دارم». مشغولیت بعد از ظهرهای تابستانم هم گرفتن یا کشتن مارهای آبی بود چون آن‌ها قورباغه‌های مظلوم را می‌خوردند و من از این ظلم متنفر بودم. با شنیدن صدای قورباغه صید شده توسط مار، پابره‌نه به سراغ صدا می‌رفتم و با گذاشتن چوبی بر قسمت برجسته بدن مار که نشانه حضور قورباغه در آن بود و حرکت دادن آن به طرف دهان مار، قورباغه بیچاره را نجات می‌دادم و مار را یا می‌کشتم و یا روی چوب می‌گذاشتم و به معرکه‌گیری می‌پرداختم.

از سن ۹ سالگی جهت مطالعه‌ام کمی عوض شد. یکی از برادرانم که کمی خشن‌تر بوده و گرایش کم‌رنگی هم به دوستان چپش داشت، معلم شده بود و با حقوق ماهانه‌اش مجله امید ایران می‌خرید. مجله امید ایران آن موقع مجله روشنفکران بود. از طرفی شوهر خواهرم نیز مجله ترقی را که پر از سریال‌های تاریخی و عشقی بود هر هفته می‌خرید. این دو مجله در شکل‌گیری تفکراتم اثری مشخص داشتند. پدر اکیداً قدغن کرده بود که مجله‌ها را در اختیارم نگذارند. اما عطش من برای خواندن آن‌چنان بود که با هزار ترفند بدون آن‌که کسی متوجه شود همه آن‌ها را می‌خواندم.

برادرم مجله «امید ایران» را در بالای رفی که حتی خود وی با نردبان می‌توانست به آن دسترسی داشته باشد به اصطلاح قایم می‌کرد. همگی خوشحال از این‌که من با قد کوتاه‌م قادر نخواهم بود آن را بخوانم، آسوده‌خاطر به دنبال کار خود می‌رفتند. آن وقت من نردبان سیار را برمی‌داشتم، بالای آن می‌رفتم و در همان بالا تند و تند تمام مجله را با چشم‌هایم می‌خواندم و در ذهنم حفظ می‌کردم. به محض این‌که صدای پایی را می‌شنیدم، به سرعت به پایین می‌لغزیدم و نردبان را سرجایش می‌گذاشتم. گویی اتفاقی نیفتاده است. شوهر خواهرم نیز، هم به خاطر اعتقاد خودش به این امر که خواندن کتاب و مجله باعث فساد دختر می‌شود و هم به خاطر امر پدرم که عمویش بود، مجله ترقی را در یک کمد

دیواری در طبقه دوم خانه‌شان قائم می‌کرد تا از دسترس من دور باشد. یکی دو روز بعد از تاریخ خرید مجله به‌عنوان کمک به خواهرم به آن‌جا می‌رفتم و وقتی سر آجی گرم آشپزی می‌شد به آرامی جیم می‌شدم و به سراغ گنجی فوق می‌رفتم و باز هم به سرعت تمامی مطالب مجله را به مغزم می‌سپردم. خوشبختانه این سخت‌گیری باعث حصول سرعت در انتقال مطلب شد و تمرینی بود برای تند خوانی اجباری‌ام.

در این دو مجله آن‌چه که بیشترین تأثیر را بر من داشت رمان‌های تاریخی بود. آن‌وقت‌ها رمانی به نام «خورشید تیسفون» منتشر می‌شد که داستان شجاعت‌های سرداری به نام «گشتاسب» بود. او علیه دسیسه‌های موبدان دربار ساسانیان و نفوذ جادویی آنان بر امور کشور مبارزه می‌کرد. این رمان هنوز هم در من میل به مبارزه و دلبستگی به تاریخ و مردم این سرزمین را برمی‌انگیزد. رمان دیگر سرگذشت مقاومت مسالمت‌جویانه سیده خاتون از آل بویه بود که رندانه از حمله سلطان محمود غزنوی به ری جلوگیری کرد. داستان دلشاد خاتون از سلسله چوپانیان و حضور کم‌رنگ رابعه شاعر نیز تأثیری ماندگار بر من از بابت امکان پیشرفت زنان و تکاپو برای دستیابی به جایگاه شایسته آنان نهاد. متوجه شدم که حتی در دوران مغولان مسلمان شده نیز زنان از ایفای نقش خویش باز نایستادند. «امید ایران» بر عکس اولین مکتب آموزش سیاسی‌ام بود. به‌ویژه در سال ۳۶ که زنده یاد خسرو روزبه دستگیر شد. این مجله چنان با آب و تاب و ژورنالیستیک از شهامتش، از تحصیلاتش، از مقاومتش و به‌ویژه از علاقه‌اش به ایران نوشته بود که من تا مدت‌ها عکس او را در میان وسایلم داشتم. به او در رویاهایم عشق می‌ورزیدم. البته رمان‌های عاشقانه و تاریخی دیگر هم بودند که می‌خواندم اما رمان‌های فوق‌الذکر بیشترین تأثیر را بر ذهنم گذاشتند. داستان یورش هونها به رم، داستان‌هایی از قرون وسطی و ...

ادامه تحصیل

تا کلاس چهارم ابتدایی را در همان ده گذراندم. خانواده معتقد بود که دختر باید تا ششم ابتدایی درس بخواند و بعد خانه نشین شود و منتظر ازدواج بنشیند. وقتی کلاس چهارم تمام شد تابستان آن سال خاله بزرگم به اتفاق دو تا پسرش پیش ما آمدند. این اولین بار بود که همسر آینده‌ام یعنی، رضا پسر خاله‌ام، را دیدم. او پسری بازیگوش مثل خودم بود و ما هم‌بازی‌های خوبی برای هم شدیم. آن‌موقع در دهم نمی‌گنجید با او که فقط ۹ ماه با من تفاوت سنی داشت ازدواج خواهم کرد. چون علی‌رغم هم‌سن بودن به علت شرایط زندگی‌مان من مجبور بودم بزرگتر از سنم رفتار کنم. اما رضا در سن خودش بود و برای من یک بچه به حساب می‌آمد.

در این‌جا باید علل این شرایط و رفتار بزرگتر از سنم را شرح دهم. از یک طرف وقتی مادر فوت کرد، از آن‌جا که نامادری‌ام بسیار تندخو بود، با خیلی‌ها در افتاده بود و از طرف دیگر در روستا علی‌رغم رحمی که به بچه‌های بی‌مادر دارند، ولی نسبت به آن‌ها احترام و توجه کمتری ابراز می‌دارند. مثلاً وقتی به همراه سایر همگنان‌مان به دید و بازدید فامیل یا همسایگان می‌رفتیم من این تفاوت را بسیار احساس می‌کردم. شاید احساسم از حس کمبودی که داشتم نشأت می‌گرفت. اما به‌هرحال کارکرد خود را به‌صورت زیر نشان می‌داد: سعی‌ام بر این قرار گرفت که آن‌قدر سنگین و رنگین باشم که وقارم جایگزین مادر شود. از جمله‌ی این کارکردها ایجاد نوعی عشوه‌گری و سعی در جلب جنس مخالف از همان ایام بود. جالب این‌که فقط تا آن‌جا عشوه‌گری می‌کردم که مطمئن شوم توجه فرد مورد نظر به من جلب شده و اگر وی علامتی یا بیانی از این تمایل می‌کرد از چشمم می‌افتاد. به هر حال به رسم آن روزگار می‌بایست به حفظ عفت و پرستیژم پایبند می‌بودم.

ناگفته نگذارم که طبیعت شلوغ و بازیگوشم در محیط خانه هم چنان برجا بود. به هر حال کلاس پنجم را باید به شهسوار می‌رفتم. برادرانم یکی‌شان در دبیرستان درس می‌خواند و دیگری در رامسر معلم بود و بعد از اتمام مدرسه به شهسوار بازمی‌گشت. مرا هم پیش آن‌ها فرستادند. ما اتاقی اجاره کردیم و سه نفری در آن به سر می‌بردیم. در آن جا من وظیفه‌ی آشپزی را نیز به عهده داشتم. آمدنم به شهر و برخورد با فضای مدرسه و هم‌کلاسی‌های شهری بسیار سخت بود. چون اکثر آنان طی چهار سال در کنار هم بودن با هم آشنا و یا دوست بوده و از طرفی من آدم زیاد به جوشی نبودم. علاوه بر این‌ها رشد جسمی من بیش از سنم بود و در کلاس با قدی بلندتر از هم‌کلاسی‌ها خجالت‌زده می‌شدم. به هر حال دو ماه اول خیلی تنها و خجالتی بودم. اما طی این مدت با ابراز وجود در درس خواندن و استعداد سرشارم به‌ویژه در دروس تاریخ و جغرافیا و جلب نظر معلمین کم‌کم جای خود را باز کردم و با محیط انس گرفتم. کلاس پنجم به این ترتیب گذشت. سال بعد با قبولی برادر کوچکترم در رشته حقوق او باید به تهران می‌رفت و برادر بزرگ‌تر نیز باید برای کنکور و نیز کار به تهران مهاجرت می‌کرد. این درحالی بود که مهناز و اشرف نیز با اتمام کلاس چهارم به شهسوار آمده‌بودند. از آن جایی که ما دختر بودیم باید جای مطمئنی می‌داشتیم. لذا عموی بزرگم یکی از اتاق‌های خانه‌اش را در اختیار ما گذاشت. آن سال با آشنایی خوبی با محیط شهر گذشت.

نوجوانی

خانواده‌ی پدری ما سنتی بودند و زیاد درس خواندن را باعث فاسد شدن دختران می‌دانستند، به همین دلیل معمولاً دختران بعد از کلاس ششم به مدرسه نمی‌رفتند. تنها دختران یکی از عموهایم که مادرشان نیز دختر عموی مادرم بود، دوره‌ی دبیرستان را می‌گذراندند. از طرفی پدرم اگرچه از هم لباسی‌هایش خوش فکرتر بود، اما به‌هرحال نمی‌توانست سرزنش همگنانش را تحمل کند و ما را به مدرسه بفرستد. این درحالی بود که برای من مدرسه تمام زندگی‌ام بود. گویی بدون درس و مطالعه زنده نبودم.

وقتی کلاس ششم ابتدایی تمام شد، زمزمه‌ی پایان تحصیل از طرف خانواده شروع شد. جر و بحث هر روزی من که باید درس بخوانم. اما پاییز آمد و از نام نویسی خبری نشد. دست به دامن هر که شدم فایده‌ای نداشت. برای سرگرم کردنم چند روزی من را به تهران برای گردش آوردند.

به هنگام برگشت از دختر خاله‌ام فرح، که سه سال از من بزرگتر بود، کتاب‌های سال اول دبیرستانش را گرفتم. پدرم را راضی کرده بودم که داوطلبانه درس بخوانم. بعدها شنیدم که او با هم‌فکری خواهر بزرگم که تأثیر شدیدی بر او داشت تصمیم گرفته بودند برای قانع کردن من به ترک تحصیل، ظاهراً با درس خواندنم در خانه موافقت کنند ولی آن‌قدر در این راه مشکل ایجاد کنند که من رد شوم و بدین‌ترتیب خود علاقه‌ام را به تحصیل از دست بدهم. از این رو علی‌رغم داشتن دو خدمتکار زن، آن‌قدر در خانه کار به عهده‌ام می‌گذاشتند که فکر می‌کردند دیگر وقتی برای درس خواندن نمی‌ماند. آشپزی، آب دادن به درختان یک باغ یک هکتاری، کمک به خرید و غیره. من اما از کوچک‌ترین فرصتی برای درس خواندن استفاده می‌کردم. علی‌رغم اصرارم برای این‌که معلمی برای درس ریاضی‌ام بگیرند، تا روزهای آخر بهار که امتحانات شروع می‌شد، موافقت نشد. بعد

پسر عمویم که در کلاس چهارم دبیرستان بود، یک یا دو جلسه برای رفع اشکالم آمد. در مورد زبان هم قضیه به این صورت بود که یک دکتر بهایی که به تازگی برای کار در روستا، به ده آمده بود و هویت بهایی‌اش را تا مدت‌ها پنهان داشته بود، با برادرم و شوهر خواهرم دوست شده و به آن‌ها انگلیسی درس می‌داد. قرار شد من هم چون زنان قدیمی در اتاق دیگری نشسته و با گوش دادن به تدریس وی زبان یاد بگیرم. البته چون وی بیش از احتیاج مدرسه درس داده بود، لذا زبان من از همان ابتدا بسیار خوب شد.

وقتی برای امتحان رفتم، ابتدا مجموعه سوال‌های ریاضی به ویژه هندسه برایم بسیار ناآشنا آمد و در این درس تجدید شدم. بعد دریافتم که کتاب‌های من از سال قبل منسوخ شده و هندسه جدید ماهیتاً با آنچه که من داشتم فرق می‌کرد. برای تابستان از یکی از هم‌کلاسی‌های سابقم کتاب قرض کردم و با خواندن آن توانستم با نمره بسیار عالی قبول شوم.

اواخر خرداد بود و ما آماده می‌شدیم که به ییلاق کلاردشت برویم. آن سال اولین سالی بود که به کلاردشت می‌رفتیم. قبلاً به ییلاقات نزدیک‌تر می‌رفتیم. اما به دلیل سختی راه، که می‌بایست زنان با اسب یا قاطر و مردان جوان پیاده طی می‌کردند، تصمیم خانواده بر این شد که به کلاردشت برویم که جاده‌ی ماشین رو داشت و می‌شد وسایل را با کامیون به آن‌جا برد. من البته دلخور بودم چرا که از اسب سواری، که بسیار مورد علاقه‌ام بود، محروم می‌شدم. معمولاً زنان یا دختران جوان را برای جلوگیری از افتادن، در وسط دو لنگه‌ی بار کوچک می‌بستند اما من با سماجت مانع این کار می‌شدم. حتی گاهی جدا از ییلاق، گاهی سوار اسب پدرم می‌شدم که برخلاف سایر اسب‌ها، که باربر و در نتیجه زیادی رام بودند، اسبی سواری و بسیار بلند بود. در واقع از تمامی کارهای برادرهایم تقلید می‌کردم. از جمله همین اسب سواری که برادر بزرگم آن را همیشه سهم خود می‌دانست و همیشه بر سر اسب سوار شدن بین من و او جر و بحث پیش می‌آمد. برادرانم با

یک تفنگ ساچمه‌ای به شکار قرقاول و دیگر پرندگان می‌رفتند و من با اصرار علی‌رغم مخالفت آن‌ها گاهی همراهی‌شان می‌کردم. با اصرار یکی دو بار تیراندازی کردم. این‌ها همه از آن‌جا پیش می‌آمد که من هم می‌خواستم به اندازه‌ی برادرها پیش خانواده عزیز باشم. بارها با پدرم در مورد نقض حقوق زن در اسلام بحث کردم و از این‌که زنان نصف ارث را می‌برند یا برای زنان در موقع ازدواج اجازه‌ی پدر لازم است و از همه مهم‌تر بحث مهریه که بدید من خرید و فروش زن بود، اظهار تعجب می‌کردم. پدر از بحث کردن من خوشش می‌آمد و فکر می‌کرد دارد دختر محدثه‌ای تربیت می‌کند. از همان وقت‌ها تصمیم گرفتم که علی‌رغم سنم، در صورت ازدواج مهریه ننویسم و به جای آن تمامی ثروت در صورت جدایی‌مان نصف شود. نسبت به سن کمی که اسلام برای ازدواج دختران قرار داده بود. با این استدلال که گویا زن فقط برای لذت مرد و بچه‌داری در نظر گرفته می‌شود، انتقاد داشتم لذا تصمیم گرفتم که قبل از ۲۵ سالگی ازدواج نکنم. حساب می‌کردم با در نظر گرفتن آرزویم برای ادامه‌ی تحصیل تا دکترا قاعدتا به همین سن می‌رسیدم. همه این نظراتم را نیز به بحث می‌گذاشتم و پروایی از عصبیت‌ها و بدگویی‌ها نداشتم. تشویق پدر به بحث برایم کافی بود. گویا فکر می‌کرد یک پسر دیگر به او ارزانی داشته شده است. می‌گفت به هنگام تولدت چون پسر کم داشتم برایمانند یک پسر جشن و ولیمه راه انداختم. بعدها که به انگلیس رفتم پدر در جواب سرزنش بسیاری از هم قطارانش می‌گفت: «این دخترم مثل یک پسر است». من البته نمی‌خواستم در تمام حرکاتم مثل مردها باشم. مثلاً بسیار عشوه‌گر و در درون خود زن بودم. فقط می‌خواستم حقوقی مثل برادرانم داشته باشم.

اواخر خرداد و پیش از رفتن به کلاردشت، روزی با خواهرانم برای گردش به باغ چایی‌مان که در دهی در ۲-۳ کیلومتری ده ما بود رفتیم. هنگام بازگشت به خانه یکی از روستایی‌ها که دارای چهار فرزند یتیم بوده رفتیم. در سال‌های قبل هنگام ییلاق خانه او را اجاره می‌کردیم و با خانواده ما دوست شده بود. بعد از

خوردن چای و کماچ (نوعی نان خانگی) به خانه بازگشتیم. به محض ورود، خاله‌ام گفت: «شما کجا رفته بودید که داماد همسایه می‌خواهد پیش پدرتان بیاید و از شما شکایت کند؟» پرسیدیم: «او چه گفت؟» گفت: «او می‌گوید شما به همراه یکی از پسران ده در آن‌جا مشغول بزنی و بکوب و رقص بودید». این دروغ محض بود و برای من همیشه تحمل افترای دروغ بسیار سخت بوده و حتی اکنون نیز از اتهام دروغ شدیداً عصبی می‌شوم. به‌هرحال برای آن‌که پدر به هنگام بازگشت از دست ما عصبانی نشود، با آن‌که مدت‌ها بود نماز نمی‌خواندم شروع کردم به نماز خواندن. صدای سم اسب پدر آمد. به محض پیاده شدنش نادر داماد همسایه از دم دروازه ما، که حدود ۱۰۰ متر با حیاط فاصله داشت، صدایش زد. باید توضیح دهم که این همسایه همیشه سر یک سانت زمین با ما درگیری داشت. خانواده‌ی ما به دلیل همین مزاحمت‌ها با آن‌ها خوب نبود. به‌هرحال پدر از او خواست که به حیاط بیاید تا دوباره اگر مسئله‌ای پیش آمد بگویند به حریم ما تجاوز کرده است. او آمد و گفت پسران‌تان را نیز بگویید بیایند. من ظاهراً داشتم نماز می‌خواندم اما تمام فکر و ذکر من این بود که چطور دروغ بودن این اتهام را ثابت کنم. به محض این‌که او شروع کرد به گفتن این‌که جلوی دختران‌تان را بگیرید، آن‌ها چنین کردند و چنان کردند، من پا برهنه از طبقه دوم به حیاط دویدم و گفتم: «بی‌شرف چرا دروغ می‌گویی؟» نادر از بلندی قد به نردبان شهرداری معروف بود. (قدش در حدود دو متر می‌شد). می‌خواستم سیلی بزنم تو گوشش. اما قد یک متر و چهل و پنج سانتی من کجا و قد او کجا. دستم حتی به شانه‌اش نمی‌رسید. فکر نکردم. نمی‌دانم چطور پریدم و یک‌پا روی شکمش و پای دیگر را روی سینه‌اش گذاشتم و سیلی جانانه‌ای بیخ گوشش خواباندم. پدر و برادرانم به حمایت از من با او گلاویز شدند. از خانواده همسایه نیز چند نفر به کمکش آمدند و جنگ مغلوبه شد. بالاخره با وساطت اهالی ده بعد از ساعتی دعوا خاتمه یافت و ما قسر در رفتیم.

چندی بعد به کلاردشت رفتیم. آنجا طبقه‌ی دوم خانه‌ی یک خانواده متوسط را که شش اتاق و یک پیشخوان سراسری داشت، اجاره کردیم. این خانواده دارای دو دختر و یک پسر بود. یکی از دختران ازدواج کرده بود و پسرشان نیز در ارتش با عنوان ستوان سوم کار می‌کرد و چون در مرز خسروی خدمت می‌کرد، اغلب در خانه نبود. این خانه‌ی بزرگ ما پاتوق همه فامیل بود که هم برای گردش می‌آمدند و هم برای پرس‌وجو این‌که آیا برای سال‌های آینده می‌توانند به کلاردشت برای هوای ییلاقی بیایند یا نه.

اواخر شهریور به روستای مان برگشتیم. دوباره مسئله‌ی مدرسه بود و مخالفت پدر. البته خوشبختانه خاله‌ام (نامادری) آدم زیاد سنتی‌ای نبود و چون مدت‌های مدید در تهران زندگی کرده و دختران فامیل مادریم را که به دانشگاه می‌رفتند دیده و موافق مدرسه رفتن ما بود. از طرفی شرّ ما نیز از سرش کم می‌شد. به‌علاوه دختر خود او هم در این مورد ذی‌نفع بود. همیشه به من می‌گفت: «اگر خوب کار کنی می‌گم بابات به مدرسه بفرستد». کلاً از نظر مذهبی نیز به اصطلاح کاهل نماز بود. برادر کوچکترم که در تهران دانشگاه می‌رفت نیز موافق مدرسه رفتن مان بود. اما راضی کردن پدر تا بعد از ۱۵ مهر طول کشید و تازه بعد از این تاریخ بود که پدر راضی شد. او از یکی از فامیل‌های نسبتاً دورمان که مورد علاقه همه بود و همگی مجالس روضه‌خوانی‌شان را به او می‌سپردند، اتاقی برای ما اجاره کرد. باید بگویم که سرپرست این خانواده‌ی نازنین به نام آقای حسن طلوعی از گرفتن اجاره خودداری کردند و ما سه سال اول دبیرستان را تا کلاس چهارم در آن خانه بودیم. حیاط وسیع آن‌جا مکان خوبی برای درس خواندن مان به هنگام امتحانات بود. آخر هر هفته به ده می‌رفتیم و با بخشی از مایحتاج زندگی باز می‌گشتیم. خرجی ما همان هفته‌ای پنج تومان باقی ماند. البته کفاف خرج ما را با آن بخش که از ده می‌آوردیم، می‌داد.

در همین سال‌ها بود که پسرعمویم مرحوم تقی را بیشتر شناختم. تقی یک سال از من بزرگ‌تر بود. وقتی به شهسوار آمدیم او کلاس دوم دبیرستان بود. او برای رسیدگی به وضع ما هر روز بعد از کلاس به ما سر می‌زد. به ما اجازه نمی‌داد که برای خرید نان، نوشت‌افزار، گوشت، نفت و غیره به بازار برویم. می‌گفت: «شما خواهران من هستید. در بازار لات و لوت فراوانند و به علاوه مغازه‌ها شلوغ‌اند و شما موقع بازگشت به شب بر می‌خورید. بده دختر تا شب در بازار باشد». او واقعاً پسر پاک و نازنینی بود. اوایل از آن‌جا که مردان زیادی با وجود داشتن نسبت فامیلی و سن کم من، نگاه بدی بهم داشتند، با احتیاط برخورد می‌کردم اما او واقعاً یک فرشته بود. هرگز طی تمام این سال‌ها و بعد از آن از او حرکت یا اشاره‌ای که بد باشد، ندیدم. او بعدها افسر پلیس شد و با وجود پیشنهاد استادان ارشدش برای کار در راهنمایی و رانندگی قبول نکرد. او می‌گفت اگر به راهنمایی و رانندگی بروم باید با ساواک همکاری کنم و من این را نمی‌خواهم.

در سال ۵۷ او سرگرد بود و محل خدمتش در ساری بود. در جریان انقلاب او را فرمانده قوای سرکوب کردند. طفلکی از آن‌جا که خیلی مؤمن بود هم به وظایفش به‌عنوان یک پلیس و هم به مذهب وفادار بود. برادرم در آن ایام بیشتر جریانات انقلابی را به اتفاق عده‌ای دیگر از دوستانش در ساری هدایت می‌کرد. او یک قاضی پاکدامن با احساسات ضد شاه بود که در جریان محاکمه‌ی دو دانشجو که تابستان ۵۷ دستگیر شده بودند، به جای ارائه کیفرخواست از آنان دفاع کرده و خواستار آزادی آنان شده بود. در نتیجه آن پرونده او به زاهدان تبعید شد که نهایتاً تبعیدش با کوشش مردم لغو شده بود. لذا محبوبیتی در میان مردم داشت. بسیاری مواقع تقی، (پسرعمویم) برادرم را از برنامه‌های سرکوبگرانه پلیس ساری آگاه می‌کرد و مثلاً می‌گفت: «فردا اجازه تیر دادند. به مردم بگو احتیاط کنند». پسر عمویم در تحصنی که در دادگستری ساری برای آزادی زندانیان سیاسی در

آذرماه تشکیل شده بود شرکت کرد و گفت: «من هم با شما هم‌دردم چون دو خواهر من نیز در زندان‌اند.» منظور او من و خواهرم مهناز بود.

در یکی از روزهای تظاهرات که پلیس دستور تیراندازی داشت یک بچه کشته شد. تقی بعد از انقلاب مدتی رئیس کلانتری نوشهر بود و مدتی را نیز به حمایت از جمهوری اسلامی در ترکمن‌صحرا به جنگ با مردم ترکمن پرداخت. در اثر شکایت خانواده بچه فوق‌الذکر تقی به اتفاق سرهنگ فرماندهی کلانتری ساری و یک پاسبان آملی دستگیر می‌شوند. او چند ماهی در زندان بود و دادگاهی شد. برادرم با تماس با خانواده‌ی مقتول و شرح ماجرای تقی از طرفی و نیز خانواده خود او که حزب‌اللهی بودند از طرف دیگر با مراجعه به مراجع مختلف، اولاً رضایت اولیای دم مقتول را و ثانیاً قول مراجع را برای آزادی او می‌گیرند. اما در همان زمان خلخال‌ی که برای گوشمالی (به سبک خودش) خلق ترکمن عازم آن دیار بود، یک‌شب در ساری توقف کرد. او سرهنگ را که آمر تیراندازی به طرف مردم بود، آزاد و تقی را به همراه پاسبان نامبرده اعدام کرد. ساعت چهار صبح اعدام انجام شده بود. پزشک پزشکی قانونی که شاهد اعدام بود به خانه برادرم آمد و این خبر تأسفبار را به برادرم داد. تقی می‌بایست چند روز بعد آزاد می‌شد. او برخلاف بسیاری از هم‌قطارانش زندگی بسیار سالم و ساده‌ای داشت. پس‌انداز بانکی خیلی و یک فولکس قورباغه‌ای تنها مایملکش بود. او در نوجوانی آرزو داشت دکتر شود تا مردم را معالجه کند. افراد فامیل به شوخی دکتر تقی صدایش می‌کردند. اما ضعف مالی او را به پلیس شدن وا داشت و او را که می‌توانست با روح بی‌آلایش، مردم دوستی و روحیه جوانش در خدمت میهن کارهای خوبی انجام دهد، به چنان سرنوشتی دچار کرد.

با تمام شدن سال تحصیلی به کلاردشت رفتیم. آن سال پسر صاحب‌خانه به دیدن خانواده‌اش آمده بود. پسر جوانی از یک خانواده به شدت سنتی. من هم چون همیشه روزها را بعد از تمام شدن کار در آشپزخانه به بازی می‌گذراندم. آن‌روزها

کارم خرگوش‌داری بود. با اصرار پدرم را وادار کرده بودم که برایم دو تا خرگوش بخرد. با مهناز و اشرف (دختر خاله‌ام) می‌رفتیم توی کرت کوچک صاحب‌خانه و با خرگوش‌ها سرگرم بودیم. می‌دیدم که پسر جوان با اشتیاقی عجیب ما را تماشا می‌کند. اما با تعصب خانواده‌ی آن‌ها به نظر نمی‌آمد که وی به من علاقه‌مند شده باشد، چون من که پایبند بسیاری از سنن نبودم و خود را از همان زمان روشنفکر می‌دانستم. به طرز شدیدی تمامی سنت‌ها مانند حجاب کامل، نماز خواندن، بلند نخندیدن، لباس سنگین پوشیدن و ... را رعایت نمی‌کردم. از طرفی در خانواده ما رسم نبود دختر را در سن پایین شوهر دهند. به علاوه من هنوز سخت بازیگوش بودم. وی بعد از یک ماه مرخصی به سر کارش بازگشت. ما هم چندی بعد راهی قشلاق شدیم. صاحب‌خانه امسال به طور ویژه‌ای از ما پذیرایی کرده بود. هر روز صبح شیر تازه، نان تازه و ماست و سرشیر برای‌مان می‌آورد. او به هنگام خداحافظی به خانواده‌ام حالی کرد که برای کار خیری یکی دو هفته دیگر به شهنسوار و پیش ما می‌آید. همه فکر کردند برای خواستگاری خواهر بزرگترم می‌آیند.

دو هفته بعد تمام خانواده آن‌ها به‌علاوه پسرشان به خواستگاری آمدند. سال سوم دبیرستان دو هفته‌ای بود که شروع شده بود و ما تازه اسم‌نویسی کرده و به مدرسه رفته بودیم. ابتدا پدرم چون مرا کم سن و خانواده آن‌ها را هم‌تراز ما نمی‌دانست، جواب رد داد. اما پافشاری آن‌ها و حتی تهدید به خودکشی پسر جوان پدرم را رام کرد. البته نفوذ آبجی (بالاخانم خواهر بزرگم) و گفته او که این‌ها بی‌مادرند و در محیط ده هرچه زودتر ازدواج کنند بهتر است، کار خود را کرد. در این میان من نه از جوانک خوشم می‌آمد و نه اصولاً تا پایان تحصیل، که به زعم خانواده تا دیپلم بود و به زعم خودم تا دکترا، قصد ازدواج نداشتم. به‌علاوه من که خود را سیاسی به حساب می‌آوردم، همه کسانی را که به نحوی در مراکز سرکوب رژیم کار می‌کردند، دشمن می‌دانستم. به من فشار آوردند که بله بگویم. من

شدیداً مقاومت کردم. تهدید شدم که مرا از مدرسه بیرون می‌آورند. من به پشতوانه برادر کوچکترم که اشتیاق زیادی به تحصیل ما داشت، پافشاری کردم. برادرانم نیز برای مشورت دانشگاه را گذاشتند و به ده آمدند. آبجی با صحبت با آن‌ها بالاخره مرا در سر دو راهی ادامه تحصیل و ازدواج با آن پسر افسر یا ترک تحصیل و خانه‌نشینی قرار داد. به وی گفتم من به خاطر درس موافقت می‌کنم اما باید بدانید که اگر زن او هم شوم و پنج بچه هم داشته باشم، از او طلاق می‌گیرم. از طرفی شرط کردم که نباید عقدم کنند و تا پایان دیپلم هم نباید از عروسی حرفی زده شود. نقشه‌ام این بود که با گرفتن دیپلم کار گرفته خود را از قید وابستگی مالی به خانواده رهانده، آنگاه قید همه چیز را علی‌رغم آبروی خانواده بزنم. بنابراین در سن ۱۴ سالگی نامزددار شدم. اما علی‌رغم اصرار خواهرش به بهانه نامحرم بودن حاضر نشدم با او به هیچ وجه رودر رو هم صحبت کنم. حتی توسط خواهرش چند نامه فرستاد که بی‌جواب ماند.

کلاس سوم تمام شد. تابستان باید به ییلاق می‌رفتیم. من برای فرار از روبه‌رو شدن با آن خانواده با زمرد، خواهرم، برای گردش عازم تهران شدم. اوایل تیرماه بود. در تهران مثل همیشه به خانه خاله‌ام رفتیم. خاله خانم دارای چهار فرزند به نام‌های فروغ، فرح، علیرضا و محمد حسین بود. فروغ دیپلم گرفته و می‌خواست برای ادامه تحصیل به انگلیس برود. فرح به کلاس پنجم دبیرستان می‌رفت و رضا کلاس سوم دبیرستان را مانند من تمام کرده ولی به علت شکستگی پایش در ایام نوروز، در دو درس تجدید آورده بود. محمد نیز در کلاس پنجم دبستان درس می‌خواند. او و رضا هر سال اول تیر به بابل، که پدرشان در آن‌جا و جدا از خانواده زندگی می‌کرد، می‌رفتند. آن سال هم چنین بود. اواخر تیرماه دو برادر از سفر بازگشتند. اولین لحظه‌ای که رضا را دیدم، هرگز فراموش نکردم.

من و فرح برای گردش به بیرون رفته بودیم. عصر بود که برگشیتیم. توی حیاط بر روی تختی، که شب‌های تابستان بر آن می‌نشستند و می‌خوابیدند، رضا نشسته بود. فرح معرفی کرد: «این زهره است». چشم‌های ما در هم گره شد. رضا گفت: «راست می‌گفتی. شرط را بردی». من تا حدودی حدس زدم مسئله مربوط به من است. بعدها فرح گفت که به رضا گفته بود که: «زهره بسیار تو دل برو و زیباست!» رضا باور نکرده و می‌گفت: «حتماً زیبایی دهاتی داره!» اما به گفته خودش با دیدن من احساس کرد که حق با فرح بوده است.

رضا باید برای امتحانات شهریور آماده می‌شد و فرح با او کار می‌کرد. اما رضا نیز چون من بازیگوش بود. به تدریس فرح گوش نمی‌کرد. یک‌روز تصادفاً من به او درس دادم. از آن روز به مادرش چسبید که من فقط درس دادن زهره خانم را می‌فهمم. خب من هم با اشتیاق به درس دادن پرداختم. رضا پسر خیلی زیبایی بود. از سنش تنومندتر بود و با چشم‌های روشن و پوست روشنش به هنرپیشه‌ها شبیه بود. دختران بزرگ‌تر از او با اشتیاق نگاهش می‌کردند. من گرچه به او علاقه‌مند شده بودم اما آن‌قدر خوددار بودم که اجازه بروز این علاقه را ندهم. او اما بالاخره به من ابراز عشق کرد و این همان بود که من می‌خواستم. بعدها فهمیدم که شکل‌گیری این عشق نیز در اثر شرط بندی‌ای بود که برخی از فامیل‌هایی که با او دوست بودند، با او کرده بودند. آن‌ها که از بی‌توجهی من به خودشان ناراحت بودند، رضا را بر سر این که او هم نخواهد توانست من را به خود جلب کند، به غیرت انداخته بودند.

خاله وقتی فهمید، شدیداً عصبانی شد. اما کار از کار گذشته و عصبانیت وی بی‌نتیجه بود. در این میان کس دیگری متوجه عشق ما شد و مرا تهدید کرد که موضوع را به نامزدم اطلاع خواهد داد. بیچاره نمی‌دانست دارد لطف بزرگی به من می‌کند. نامه‌ای به نامزدم نوشت و ماجرا را باز گفت.

اواخر مرداد بود که ما به کلاردشت رفتیم. تنها اتفاق قابل گفتن این بود که روزی فرح از خواب بعدازظهر بیدارم کرد و گفت ببین چه در دست من است. نگاه کردم نامه‌ای در دستش بود. گفت: «این را رضا برایت نوشته و اگر من از پستی نمی‌گرفتم و کس دیگری می‌گرفت، حدس بزن چه رسوایی‌ای به پا می‌شد!» بعد کمی نصیحت‌م کرد که از رضا دست بشویم. اما سادگی و شرارت رضا و روح صاف چون چشمه او دیگر قابل فراموشی نبود. باورم نمی‌شد که به این سادگی عاشق شدم. آخر قبل از رضا، بسیاری سعی کرده بودند مرا به خود جلب کنند. اما من مغرور از توجه‌شان، با هیچ یک سودایی نبسته بودم. حالا رضا را، که از همه بچه‌تر بود، دوست داشتم و این عشق هم‌چنان که بعداً در این کتاب خواهید دید، تابه آخر با من بود و هست. دیگر تا دو سال بعد که به مدت کوتاهی به تهران آمدم، رضا را ندیدم، اما فراموشش نکردم.

پاییز آن سال خانواده نامزدم به تنکابن آمدند. آن‌ها بعد از فهمیدن ماجرای من و رضا، آمده بودند که باید همین حالا عروسی کنیم. من سال چهارم متوسطه بودم. از سال پیش دچار میگرن حادی شده بودم که هر بار با تهوع شدید همراه بود. اما هنوز کسی میگرن را زیاد نمی‌شناخت. آن سال هم در بدو ورود آن‌ها دچار میگرن بسیار شدید شدم. یک ماه تمام سرم ریز ریز درد می‌کرد، اما به مدرسه می‌رفتم و من بازیگوش تا آخرین لحظات زنگ‌های تفریح را با سردرد و تب به ورجه و ورجه می‌پرداختم. در نتیجه بسیار ضعیف شدم و روزی به هنگام بازگشت از مدرسه نزدیک در خانه (حالا یک اتاق در منزل اجاره‌ای آبجی داشتیم) بی‌هوش شدم. همسایگان مرا به در خانه بردند و طفلکی آبجی به کمک زمرد و دخترعموهایم مرا به رخت‌خواب بردند. اگر لحظاتی به هوش می‌آمدم، با خوردن نور به چشم‌هایم دچار تهوع شدید می‌شدم و دوباره از هوش می‌رفتم. درحالی‌که من در این وضع بودم، بحث و جدل برای عروسی من ادامه داشت. پدر که نمی‌خواست مرا در چنان سنی، علی‌رغم قولش، شوهر بدهد، از ترس آبرو بر سر

دوراهی مانده بود. دکتر گفته بود دخترت در حال ابتلا به سل است و اگر رعایتش را نکنید، خطرناک است. پدر اصولاً فرزندانش را بسیار دوست داشت و من به یاد ندارم که هرگز ما را تنبیه کرده باشد. گاهی عصبانی می‌شد ولی در حد همان داد و فریاد تمام می‌شد. اغلب ما را با مخفف نام‌مان و با نوازش صدا می‌زد. روزی که حالم بهتر بود به شهسوار آمد و از زمرد خواست که از من بپرسد که آیا به دلیل مشکلی که در مورد ازدواجم دارم مریض شده‌ام؟ من گریه کنان گفتم: «بله!» پدر همان‌جا گفت: «من هیچ وقت بچه‌ام را فدای آبرویم نمی‌کنم». حالا دیگر وقت رد درخواست آنان و قید آبرو را زدن است. بدین ترتیب قید ازدواج ناخواسته از دست و پایم برداشته شد.

کلاس چهارم متوسطه را همراه با عشق رضا و با یاد دائمی او طی کردم. اما با هیچ‌کس حتی زمرد، که کم و بیش متوجه قضیه شده بود، حرف نمی‌زدم. آن‌چه بود در قلبم بود. چون درس را خیلی خوب می‌خواندم و شاگرد اول بودم، لذا کسی پی نمی‌برد که دل در گروی کسی داشته باشم. این‌جا دوباره باید از سنت شکنی‌هایم بگویم. پدر با این شرط ما را به مدرسه فرستاده بود که با چادر به مدرسه برویم. ظاهراً قبول کردیم اما من همیشه از چادر متنفر بودم. لذا هرگاه که می‌توانستم بیرون در حیاط چادر را برمی‌داشتم و تو کیفم می‌گذاشتم و برای آن‌که کسی مرا نبیند از بی‌راهه به مدرسه می‌رفتم. یا چادر بسیار نازک وال سرم می‌کردم و تازه آن را هم در حد ممکن به بالاترین قسمتی از سر که می‌توانستم بالا می‌کشیدم.

روزی امام جماعت مسجد، که فامیل مادری ما بود و آن‌قدر مؤمن بود که وقتی بیرون می‌آمد، با چشم‌های نیمه بسته که فقط به زمین می‌نگریست، از کنار من گذشت. چادر وال من در بالاترین قسمت سرم قرار داشت. ساعتی بعد پدر به خانه آمد و با عصبانیت گفت: «دختر آبروی مرا بردی!» گفتم: «چه شده؟» گفت: «آقای فلانی گفته جلوی دخترت را بگیر. این چه طور حجاب داشتن است.» وی

تمام مشخصات مرا و نوع حجابم را گفته بود. خندیدم و گفتم ایشان که ظاهراً به زن‌ها نگاه نمی‌کنند، پس چه‌طور مرا با جزییات دیدند؟ پدر در همان حال عصبی خنده‌اش گرفت و موضوع رفع و رجوع شد. آخر همان سال به ما گفتند فلان روز فرماندار به شاگردان اول جایزه می‌دهد. من هم رفتم. گفته بودند توی سالن نباید چادر داشته باشید. من هم راحت بدون چادر رفتم. ناگهان دیدم یکی از بستگان نزدیک با خانمش آن‌جا است. خود را به ندیدن‌شان زدم. وقتی اسمم را خواندند، مثل بقیه با فرماندار دست دادم و جایزه‌ام را گرفتم.

به محض رسیدن به خانه پدر مثل یک گلوله آتش وارد شد و فریادزنان گفت: «تو چکار کردی؟ با آن مرتیکه نامحرم دست دادی؟ وای بر من!» گفتم: «کی گفته؟» گفت: «فلانی». باید انکار می‌کردم، چون این شوخی بردار نبود. همین‌کار را کردم و ضمناً گفتم: «چه‌طور متوجه نمی‌شوید که او چون فرزندانش به زرنگی من نیستند لذا می‌خواهد شما جلوی درس خواندن مرا بگیرید. به جای این‌که به من افتخار کنید، سرم داد می‌کشید؟ دوباره آرام شد. من هم خودکاری را که جایزه گرفته بودم به او هدیه کردم. بیچاره پدر از بس که ما را دوست داشت، نمی‌توانست ما را ناراحت ببیند.

تابستان آن سال چون برادرانم در تهران می‌ماندند و به ده نمی‌آمدند من باید به جای آن‌ها به کار چای‌چینی باغ چای‌مان رسیدگی می‌کردم. معمولاً چند تا کارگر می‌گرفتیم و به‌عنوان صاحب‌کار باید بالا سرشان می‌بودیم تا خوب کار کنند. به‌علاوه عصر چای را به نمایندگی شرکت خرید چای در ده می‌بردیم و می‌فروختیم. بعد در دفتری مقدار، تاریخ فروش و قیمت آن را ثبت می‌کردند. سر هر ماه قیمت چای تحویلی در آن‌ماه را پرداخت می‌کردند. کارگران ما بچه‌هایی هم‌سن و هم‌بازی خودم بودند که من هم پا به پای آن‌ها و شاید کمی بیشتر چای می‌چیدم. با آن‌ها که دختر و پسر بودند، رابطه خوبی داشتم و چای‌چینی ما هم نوعی بازی برای‌مان محسوب می‌شد. سر ماه هم بعد از وصول قیمت چای، ابتدا

دستمزدها را می‌پرداختم، سپس به زور برای خودم هم پولی برمی‌داشتم و الباقی را به پدر می‌دادم. به این طریق پولی پس‌انداز کردم و توانستم پاییز یک ساعت مچی بخرم. یادم رفت بگویم که من مسئول ثبت‌نام خود و خواهرم را در کلاس جدید بودم و از آن‌جا که هر دوی ما شاگرد اول بودیم، معمولاً پول بسیار ناچیزی از ما می‌گرفتند. پدرم به زور از این‌که کلاس چندم هستیم خبر داشت. بنابراین هیچ‌وقت نمی‌فهمید که من بقیه پول اسم نویسی را کش می‌روم. تابستان سال بعد را هم به کار چای‌چینی مشغول بودم. در این‌جا باید بگویم که معمولاً رسم نبود که سرکارگر، به خصوص اگر از خانواده‌ی متنفذی باشد، خود کار کند. اما من با سیاسی دانستن خودم می‌خواستم هیچ فاصله‌ای با کارگران نداشته باشم. خیلی دوست داشتم که به طور جدی در کار نشا هم شرکت کنم. اما این کار را باید دور از چشم پدر انجام می‌دادم زیرا زمین برنج کاری ما در کنار خیابان اصلی قرار داشت که محل عبور و مرور عامه بود و باید شلوارم را تا بالای زانو جمع می‌کردم که آن‌وقت چشم نامحرم به آن می‌افتاد. به هر حال هر بار در مدت کوتاهی که پدر برای استراحت به خانه می‌رفت در این کار نیز شرکت می‌کردم.

معمولاً انشاهای زیبایی می‌نوشتم که معلم ادبیات‌مان مرا حتی به‌عنوان نمونه به کلاس‌های دیگر می‌برد تا انشانویسی را یاد بگیرند. در دوره دوم دبیرستان متوجه روابط بدی شدم که شدیداً روحم را عذاب می‌داد. دختران دانش‌آموز به معلمانی که زیبا و خوش‌پوش بودند و یا به دانش‌آموزان کلاس‌های بالاتر دل می‌بستند و ساعت‌ها مبهوت آنان می‌شدند و حتی در خانه معلمین محبوب خود به کار خانه و بچه‌داری آن‌ها کمک می‌کردند. این رابطه از دید من یک رابطه کثیف قلمداد می‌شد. چنانچه وقتی یک نفر از کلاس دوم متوسطه به خود من اظهار علاقه کرد چنان با خشونت راندمش که دیگر دور و بر من نگشت. روزی که موضوع انشای ما «مادر» بود انشایم را به توصیف معلم که مادری معنوی محسوب می‌شد اختصاص دادم و در پایان وجود چنین روابطی را به شدت کوبیدم.

معلم ادبیات‌مان به شدت عصبی شد و به جای اخراج من از کلاس، خود کلاس را ترک گفت. او حدود یک هفته از آمدن به کلاس خودداری کرد و سرانجام با پا در میانی مدیر و سایر دبیران که اغلب از بستگان ما بودند و نیز توضیح من که منظورم شما نبودید، به کلاس بازگشت. او البته همیشه مرا به دلیل زرنگی‌ام دوست داشت و بعدها در برابر شاگردان بعدی مرا به‌عنوان یک الگو مطرح می‌کرد. ما روزنامه دیواری هم داشتیم و مقالات من همیشه به اصطلاح بودار بود. به‌ویژه در کلاس سوم متوسطه که زیبا و من مسئول تنظیم مطالب بودیم و هر دو خود را ضد رژیم می‌دانستیم، این گرایش مشخص‌تر بود. اما یک مورد تناقض‌آمیزی پیش آمد که مدت‌ها موضوع جر و بحث ما شد. آن سال شاه که به تازگی با فرح ازدواج کرده بود و برای ماه عسل به رامسر آمد و تصمیم گرفت که با اتومبیل از داخل شهرها بگذرد. طبق معمول باید دانش‌آموزان مدارس

در مسیرش از وی استقبال می‌کردند. من و زیبا کنار هم بودیم و تا شاه نیامده بود، در مزمت او داد سخن می‌دادیم. وقتی ماشین شاه به موازات ما رسید، ما هر دو دچار احساسات شدیدی شدیم و زیبا با صدای بلند از شدت هیجان به گریه افتاد و به طور هیستریک‌آمیزی به سردادن شعار «زنده باد شاه» پرداخت. این موضوع برای من خیلی عجیب بود. بعدها متوجه شدم که چنین امری به‌دلیل احساساتی بودن مردم ما و نیز سنتی بودنمان است که به هر حال حاکمان را چیزی فراتر از خود می‌بینیم و انتظار حضورشان را در میان خود نداریم، پیش آمده بود و خیلی طبیعی بود.

در کلاس پنجم، با کسی از طبقه مرفه‌تر شهر دوست شدم که به اصطلاح متجددین شهری و در واقع از خانواده‌های تکنوکرات شهر بودند. این‌ها در هفته شب‌هایی را با خانواده در پارتی‌ها می‌گذراندند. از آن‌جایی که من از هنرها به رقص علاقه وافری داشتم، قرار گذاشتیم روزها قبل از کلاس بعدازظهر که از ساعت دو شروع می‌شد، به مدت نیم ساعت در خانه یکی از آن‌ها که خیلی به

مدرسه نزدیک بود و از آن جا می‌شد صدای زنگ مدرسه را شنید، به تمرین رقص‌های خارجی پردازیم. این کار ما تقریباً دو سه ماهی طول کشید و ما انواع رقص‌های فرنگی را از راک‌اندررول تا چاچا و تویست و راک روسی و غیره را تمرین کردیم. لزگی را هم یاد گرفتیم. واقعاً روزهای خوشی داشتیم... ما در عین حال که درس همه‌مان در حد عالی بود و رقیب هم به شمار می‌آمدیم، تفریحات سالم خود ساخته‌ای هم داشتیم که به هیچ وجه مزاحم درس‌مان نبود. البته خانواده چندتایی از ما، مثل خود من، که شدیداً مذهبی و سنتی بودند از این کار ما خبر نداشتند.

در کلاس ششم متوسطه ما را به اتاق مرطوب و نموری که اصلاً نور نداشت بردند. از همان اول با هم‌شاگردی‌هایم صحبت کردم و قرار شد کلاس را بایکوت کرده و در حیاط بنشینیم. یک هفته به این ترتیب گذشت و ما از معلمین خواستیم که در حیاط مدرسه به ما درس بدهند. تخته سیاه را هم به حیاط منتقل کرده بودیم. طی این یک هفته مذاکرات زیادی با مدیر مدرسه داشتیم تا این‌که ما را به کلاس نورگیر و خوبی در طبقه بالا منتقل کردند. کلاس ششم را هم با معدل خیلی خوب در همان شهسوار گذراندم. تابستان برای ادامه تحصیل و شرکت در کنکور به تهران آمدم. آن سال اعلام کرده بودند که وزارت آموزش و پرورش معلم پیمانی با حقوق ماهانه ۳۰۰ تومن استخدام می‌کند. از آن جایی که معتقد بودم حتی در صورت قبولی در دانشگاه خرج خودم را باید تأمین کنم، به استخدام آموزش و پرورش در آمدم.

ناگفته نگذارم که روابط عاشقانه‌ام با رضا از سر گرفته شد. فقط زمرد و مهناز خواهرانم و فرح و مادر رضا از این موضوع مطلع بودند و مادر رضا به شدت مخالف بود. البته به او حق می‌دهم چرا که سن ما و وضع درس ما، به خصوص رضا که خیلی هم در درس خواندن کوشا نبود، مایه نگرانی‌اش بود. به‌علاوه او که خاله‌ام بود از سرگشتی من خبر داشت و دوست نداشت عروس سرکشی داشته

باشد. آن سال شاید به خاطر همین مشغله‌ی فکری در کنکور قبول نشدم. البته این مایه‌ی تعجب همه‌ی آشنایان شد چرا که در زرنگ بودنم شکی نداشتند.

به‌هرحال با شروع سال تحصیلی جدید من و فرح به‌عنوان معلم شروع به کار، آن هم در یک محل دور افتاده به نام سلیمانیه، کردیم. آن‌وقت‌ها وقتی از میدان شکوفه واقع در جنوب تهران به طرف سلیمانیه می‌رفتیم اولاً خیابانی وجود نداشت و از بیراهه‌های خاکی باید می‌گذشتیم و ثانیاً از جلوی یخچال‌های قدیمی که تأمین‌کننده یخ تهرانی‌ها بودند، باید عبور می‌کردیم که همیشه دسته‌ای از جوانان ولگرد در آن‌جا به کمین ما می‌نشستند و سنگ و چاقو به طرف ما پرتاب می‌کردند. مدرسه ما در آن منطقه جدیدالتأسیس بود و مردم آن منطقه خیلی سنتی بودند. ما هم ابتدای جوانی بودیم و به هیچ قید و بندی، پایندی نداشتیم. بی‌روسری، آستین کوتاه و با دامن زیر زانو سر کار می‌رفتیم. باید بگویم که این مدرسه جدیدالتأسیس مدرسه‌ای پسرانه بود و مردم منطقه قریب به‌اتفاق دخترهایشان را به مدرسه نمی‌فرستادند. بعد از دو سه ماه با پارتی بازی از آن‌جا به مدرسه‌ای پسرانه در منطقه پایین دروازه دولاب، ولی داخل شهر، منتقل شدم. در این مدرسه من معلم کلاس چهارم و پنجم بودم و بچه‌های پسری بودند که به دلیل رد شدن‌های متوالی شاید فقط دو تا چهار سال با من تفاوت سن داشتند. من با آن‌ها والیبال بازی می‌کردم. یادم رفت بگویم که در دوران مدرسه عضو تیم والیبال و کاپیتان تیم بودم و عضو تیم پینگ‌پونگ هم بودم. به والیبال علاقه‌ی وافری داشتم و به این علت درس ورزش این بچه‌ها را نیز به‌عهده گرفته بودم. بچه‌ها چون سن نسبتاً بالایی داشتند، هم بازی‌های خوبی برایم شدند.

باید یادآوری کنم که سیاسی‌تر هم شده بودم و علی‌رغم مشغولیت‌های زیاد، کتاب و روزنامه خواندنم ادامه داشت و اکنون جهت مطالعه من کاملاً رو به سوی سیاست داشت. به خصوص اخبار جهان و مبارزات مردم مختلف را در الجزایر، ویتنام، کوبا و مبارزات چه‌گوارا را در آمریکای لاتین مستمراً تعقیب

می‌کردم و تنها شکل مبارزه واقعی را مبارزه‌ی مسلحانه می‌دیدم. از رادیوها هم غافل نبودم و مرتب رادیو مسکو که مطلبی جز تعریف از برداشت فلان مقدار غله و غیره نداشت. پیک ایران رادیوی حزب را گوش می‌دادم. اما از آن‌جا که نسبت به حزب مثل اکثریت نیروهای روشنفکر بدبین بودم. به خصوص تأثیری را که از برخورد ضعیف حزبی‌ها در ده خودمان و شهسوار گرفته بودم، مرا به کلی از حزب بری می‌کرد و حرف‌های‌شان که تکراری شده به دلم نمی‌نشست. در ضمن کتاب‌های ساواک دوره بختیار را هم، که درباره چگونگی دستگیری و سیستم سازمانی سازمان افسران حزب بود، خوانده بودم. البته از نوع سازمان به شدت مخفی‌شان و به‌ویژه از رمزهای ویژه‌ی مثلثاتی‌شان خیلی خوشم آمده بود. اما از چگونگی لو رفتن‌شان و نیز برخورد سست آن‌ها مبنی بر نوشتن ندامت‌نامه بسیار متنفر شده بودم. البته می‌دانستم که برخی قهرمانانه تا آخر بر سر حرف‌شان ماندند و مرگ را پذیرفتند اما این قسمت را یک امر شخصی می‌دانستم. چه با بریدن افرادی از کمیته مرکزی‌شان باور نمی‌کردم که اظهار ندامت یک دستور حزبی نبوده و کماکان بر این نظر هستم. زیرا بسیاری از همین افراد بعد از انقلاب ۵۷ دوباره در مناصب بالای حزبی قرار گرفتند. واقعیت آن است که حتی تاکنون نیز من بسیار عمل‌گرا و در عین حال آرمان‌گرا باقی مانده‌ام. این امر در خلال صفحات آینده بیشتر نشان داده خواهد شد.

باید بگویم که در بدو ورود ما به تهران، برادرانم یک اتاق اجاره‌ای در میدان فوزیه تهران (امام حسین کنونی) داشتند که ما هم آن تابستان را در آن‌جا گذراندیم. در اتاق مجاور ما خانمی به نام پوران بازرگان که مذهبی هم بود، زندگی می‌کرد. آن اتاق را هم برادران او اجاره کرده بودند اما اکنون برادرانش در زندان بودند و او هر هفته جمعه‌ها به دیدار آن‌ها می‌رفت و ناهار را که خودش در خانه تهیه کرده بود، با آن‌ها می‌خورد. ما روابط خوبی با او داشتیم و به خصوص روزهای جمعه که از ملاقات بر می‌گشت دورش جمع می‌شدیم و از حال زندانیان مختلف

و نیز نظرات‌شان، تا جایی که ایشان مصلحت می‌دیدند، جویا می‌شدیم. من از این -
که مقاومت نمرده و هنوز کسانی هستند که در اثر مقاومت دستگیر می‌شوند و در
زندان هستند، امیدوار می‌شدم و روحیه مبارزاتی‌ام تقویت می‌شد.

سال ۱۳۴۵، در رشته‌های مختلفی از داروسازی تا زیرگروه‌های آن که مجموعاً ۱۱ رشته می‌شد، قبول شدم. با وجود اصرار خانواده برای تحصیل در رشته داروسازی یا کشاورزی، عشق شدیدم به شیمی مانع از پذیرش خواست آن‌ها شد. در دوران دبیرستان مجلات علمی کوچکی را برادرانم برایم می‌فرستادند که مملو از موضوعات شیمی هسته‌ای بود. به ویژه نام مادام کوری مرا مسحور خود کرده بود. به علاوه معتقد بودم که رشته‌های علمی ناب را باید بخوانم و به زعم من ریاضیات، فیزیک و شیمی چنین بودند. مخصوصاً علاقه وافرم به مطالعه در رشته‌ای که مرا قادر خواهد ساخت تا در ساخت مواد هسته‌ای به میهنم کمک کنم، خود انگیزه‌ای قوی در این مورد بود. موقع اسم نویسی با دختری بنام شهرزاد (گلرخ مهدوی) که دختر عموی یکی از همسایگان خاله‌ام بود، بنا به توصیه آن همسایه، دوست شدم. شهرزاد دختری قد بلند و نمکین بود که مثل من در خانواده‌ای با دو فرهنگ متضاد به دنیا آمده بود. مادرش در مدرسه آمریکایی‌ها درس نرسینگ خوانده بود و پدرش تاجر چوب بود. او دختری به شدت خوش قلب بود و در این مورد استثنایی می‌نمود. دوستی ما به صورت یک دوستی ناب و پایدار درآمد.

در روز اول شروع دروس، شهرزاد به کلاس نیامد. روز بعد با صورت اصلاح شده و ابروی برداشته به دانشگاه آمد. پرسیدم: «دیروز نبودی؟» گفت: «رفتم آرایشگاه. چون اگر بعدها ابروم را بر می‌داشتم، مثل دهاتی‌هایی می‌شدم که وقتی به دانشگاه می‌آیند، کم‌کم به آرایش می‌پردازند و دیگران درباره آنان بد قضاوت می‌کنند». به هر حال با شروع دانشگاه درهای جدیدی به رویم گشوده شد. اما وقتی با نحوه درس دادن و موضوعات آن آشنا شدم، شوکه شدم. در نظر من دانشگاه باید محل بحث و تحقیق می‌بود. اما از تحقیق خبری نبود. چندان تفاوتی

بین سیستم تدریس در دانشگاه و دبیرستان نمی‌دیدم به جز در مورد نوشتن جزوه‌های بی‌انتهای. به‌علاوه فهمیدم این شیمی نبود که در خدمت اهدافم باید می‌خواندم، بلکه من باید فیزیک را دنبال می‌کردم. این تفاوت‌ها باعث بی‌علاقگی‌ام به درس شد. اما با این حال درس را به‌زور می‌خواندم. در بازگشت به خانه راه طولانی بین دانشگاه و میدان شهناز (امام حسین کنونی) به بحث در مسایل سیاسی و اجتماعی با شهرزاد می‌گذشت. او باور داشت که اگر همه آدم‌ها خوب باشند، جامعه خوب خواهد شد. من معتقد بودم که تا سیستم سیاسی عوض نشود و نظامی عادلانه بر سر کار نیاید، خوب شدن تک‌تک آدم‌ها امکان‌پذیر نیست. بحث‌های ما گاهی به جدل و حتی قهر کردن می‌کشید. اما در این مسیر کم‌کم نظرات‌مان به هم نزدیک می‌شد. اواخر سال اول بود که شهریه دانشگاه را از ۵۰ تومان به ترمی ۱۵۰۰ تومان رساندند. هنگام امتحانات ترم دوم بود. دانشجویان دست به اعتراض زدند و امتحانات را تحریم کردند. بعد از یک یا دو هفته پیامی را از طرف ملکه فرح برای‌مان خواندند که به طور ناروشتنی از نگرفتن ۱۵۰۰ تومان شهریه از دانشجویان صحبت کرده بود. به‌علاوه اعلام کردند که امتحانات در سالن ورزش دبیرخانه دانشگاه انجام خواهد شد. از آن به بعد در بزرگ دانشگاه را بسته و دانشجویان را به دانشگاه راه نمی‌دادند. برداشت من از نامه فرح احساس فریب بود، چون او صراحتاً از لغو شهریه ۱۵۰۰ تومانی اسم نبرده بود و به‌علاوه مخالفت من و دسته‌ای از بچه‌های دیگر با اصل افزایش شهریه دانشگاه حتی برای نوواردان بود. به‌هرحال روز بعد که امتحان داشتیم، پلیس تمام پیاده‌روی جلوی دبیرخانه را در اختیار داشت. درگیری میان پلیس و دانشجویان به زخمی شدن تنی چند از بچه‌ها انجامید. از طرفی دانشگاه اعلام کرده بود که از آن‌هایی که امتحان ندهند، در شهریور ماه امتحانی گرفته نمی‌شود. به‌هرحال ایجاد وحشت توسط پلیس و احساس از دست دادن یک ترم باعث شد که به جز عده انگشت شماری از هم-کلاسی‌های ما، بقیه تحریم را شکسته و به سر جلسه امتحان بروند. از جمله اینان

شهرزاد بود. بعد از امتحان جر و بحث شدیدی میان ما رخ داد که طبق معمول آن زمان با انگ‌هایی نیز همراه بود. ما حدود یک ماه قهر ماندیم. اما دوستی ما، به‌ویژه علاقه او به بحث‌های سیاسی‌مان، ما را دوباره به هم کشاند. البته بدبینی من به نامه فرح درست بود. چرا که در پایان دوره لیسانس ما به مؤسسه ماد که به دانشجویان وام می‌داد به اندازه‌ی شهریه ۴ سال بدهکار بودیم.

مطالعات سیاسی و اجتماعی من در خلال تمام این دوران ادامه داشت. هر کتابی از فراماسیونری اسماعیل رائین تا تضاد مائو را می‌خواندم. مجله فردوسی که جنبه روشنفکری داشت، جزو مجلات هفتگی من بود. در ضمن به دلیل آن که باید کار می‌کردم تا از کمک خانواده بی‌نیاز باشم (و این خواست خودم بود)، مجبور شدم برای تطبیق برنامه‌ام با ادامه‌ی معلمی، به دبستانی در منته‌الایه جنوب شرقی، پائین‌تر از غیائی، در خیابانی به نام یزدان‌پناه منتقل شوم. این مدرسه دو شیفته بود و با برنامه‌ام جور در می‌آمد. بچه‌های این مدرسه بسیار فقیر و اغلب گرسنه بودند. روز اولی که به کلاس اول برای تدریس رفتم، متوجه شدم که بچه‌ها بسیار ژنده‌پوش و نحیف هستند. آن‌ها دوست نداشتند وضعیت خود را با من که کاملاً با آن‌ها فرق داشتم در میان بگذارند. برای من اما بودن با این محرومین توفیقی بزرگ بود. آن‌ها نماد فقر در کشوری بودند که به زعم ما بر روی دریای نفت نشسته بود. دخترک کوچکی بود که اصلاً حاضر نبود وارد کلاس شود. مدام شیون می‌کرد. با محبتی فوق‌العاده طی یک هفته به کلاس آمدن عادت کرد. او از مرفهین مدرسه بود یعنی دختر یک مستخدم دانشگاه. من برای کمک به وضع مالی‌شان و همچنین برای علاقه‌مند کردنشان قرار گذاشتم که هرکس نمره بالاتر از ۱۸ در درس‌ها بیاورد، جایزه بگیرد. در عمل اما به آنانی هم که این نمره را نمی‌آوردند، جایزه می‌دادم. ابتدا این جایزه شامل لوازم‌التحریر بود اما با فرا رسیدن فصل زمستان و احتیاج بچه‌ها لازم بود که لباس گرم برای آنان تهیه شود. در

نتیجه با خریدن ژاکت‌های ارزان که در برخی موارد با کمک مالی سایر معلمان نیز همراه بود این امر انجام می‌شد.

سال دوم دانشکده نیز در همان مدرسه بودم اما این بار معلم کلاس چهارم شدم. روز اولی که سر کلاس رفتم، دختری شیطان با شلوغ کردن کلاس و تشویق بچه‌ها به این عمل باعث عصبانیت من شد. در زنگ تفریح به من گفته شد که این دختر در درس بسیار تنبل بوده و تاکنون به پشتیبانی برادرش که چاقوکش حرفه‌ای است تا این کلاس بالا آمده است. به من هشدار داده شد که با او درنیافتم چه به محض این کار برادرش با چاقو به سراغت می‌آید و معلوم نیست چه بر سرت خواهد آمد. اما با این دخترک رابطه‌ی خوبی برقرار کردم. دخترک مادر نداشت و نامادری نیز از ترس برادرش رفتار بدی با او نداشت. آنها از لحاظ مالی به شدت فقیر بودند و حتی روزی که به اصرار او برای ناهار به خانه‌شان رفتم، دخترک از این که بهترین غذای سال‌شان را دارند ذوق زده شده بود. غذا شامل تخم‌مرغ نیمرو و خرما و نان بود آن هم دو تخم‌مرغ برای چهار نفر. رابطه ما آن قدر نزدیک شد که او هم با نامادری‌اش با دستی پر شامل یک رب انار و یک کیلو گردو که بستگانش از شهرستان فرستاده بودند به دیدنم آمدند. حتی بعد از بازگشتم از اروپا (حدود ۵ سال بعد) پسران پیرسان دبیرستان محل کارم را یافتند و باز هم‌دیگر را ملاقات کردیم.

مورد دیگر بچه‌ای بود که او هم مادرش را از دست داده بود و با خواهر کوچکترش با نامادری زندگی می‌کرد. همیشه دلش درد می‌کرد و بعد از برقراری رابطه‌ای دلسوزانه با خبر شدم که او همیشه گرسنه است. روزی به دیدن نامادریش رفتم و قرار گذاشتم با ده تومن ماهیانه وضع غذای بچه‌ها بهتر شود و این نیز شد. پدرش پینه‌دوز دوره‌گردی بود که از بام تا شام دنبال کار بود اما درآمد اندکش کفاف تهیه یک لقمه نان برای خانواده را نمی‌داد. رابطه‌ی من و او بسیار نزدیک شد چون دختر مستعدی از نظر درس و درک مفاهیم بود. مورد

دیگر دختری بود که هیچ وقت تکالیفش را انجام نمی داد و به هیچ وجه حاضر نبود علت آن را به من بگوید. سن او به علت رد شدن های پیاپی از میانگین سنی بچه های کلاس بالاتر بود و حتی حاضر نبود مادرش را به مدرسه آورد تا از دلیل این کار او با خبر شوم. بالاخره نزدیک امتحانات نهایی کلاس پنجم بود که با تهدید و مدارا، تواماً، وادار شد که مادرش را به مدرسه بیاورد. تازه فهمیدم که از شدت فقر یک ساعت در شب می تواند لامپا (چراغ نفتی) روشن کنند و به این دلیل بچه ها نمی توانند درس بخوانند و تکالیفشان را انجام دهند. برای او نیز مقرری ماهیانه ای برای خرید نفت گذاشتم تا بتواند درس بخواند. او سال آخر دبستان را می گذراند و از آن جا که دیر شده بود و پایه درسی اش به شدت ضعیف بود و نیز توان ادامه تحصیل نداشت، به ورقه امتحانش نمره دادم که قبول شود و مدرکی بگیرد. این ها مشت نمونه خروار بود از فلاکتی که مردم ما با آن دست به گریبان بودند. با دیدن و لمس کردن بدبختی مردم، هر چند به مقدار محدود، نظرم برای تلاش در راه بهروزی مردم و مبارزه در راه آن مصمم تر شدم و دیگر یک طغیانگر به تمام معنی شده بودم.

مبارزه مسلحانه، چرا؟

بسیار کسان، بعد از انقلاب ۵۷ از خود پرسیده‌اند چرا ما مبارزه مسلحانه را برای تغییر وضع مردم برگزیدیم؟ این پرسش بسیاری از جوانان این دوران نیز می‌باشد. در این جا من سعی می‌کنم تا آن جا که می‌توانم علل انتخاب این راه را تشریح کنم.

انتخاب راه مبارزه همواره با تاریخ، فرهنگ، و سطح دانش یک ملت ارتباطی تنگاتنگ دارد. به علاوه ارتباطات جهانی و شیوه‌های مبارزه مسلط بر جهان نیز در تعیین آن نقش به سزایی ایفا می‌کند. ما ایرانیان با تاریخ دیرینه سال‌مان دارای برخی خصلت‌های مبارزاتی قوی به‌ویژه در مورد مبارزه با اعراب، مغولان و این اواخر غربیان استعمارگر هستیم. از آن جایی که همه این حکام به شدت خودکامه و مستبد بودند و راه مبارزه مسالمت‌آمیز را می‌بستند، از این رو همواره این مبارزه‌ی مسلحانه بود که در تاریخ ما سمبل دشمنی با حاکمیت جابر محسوب می‌شد و همواره هم مبارزات امثال سنباد، ابن‌مقفع، قرمطیان، سربداران، اسماعیلیه و غیره در آن اهمیتی بیش از مبارزات برمکیان، فردوسی، حافظ و غیره داشته است.

از نظر فرهنگی این فقط قهرمانان بودند که می‌توانستند به مبارزه با حکام جور بپردازند. تسلط احساس و شور بر عقل، که هنوز نیز بر مردم ما حاکم است، خود از عوامل عدیده‌ای چون اقلیم، حاکمیت استبدادی به دلیل شرایط اقلیمی، وابستگی به رتق و فتق امور توسط دولت‌ها بدون شرکت عامه، هجوم اقوام تاراج‌گر، دفع خطر را به مقدرات الهی سپردن و خود را ناتوان دیدن، نشأت گرفته است.

این به کار نگرستن عقلانیت و استفاده از دانش مبارزه به اضافه شور جوانی یکی از عوامل اساسی انتخاب شتابناک مشی مبارزاتی و کم صبری برای برای پیروزی هر چه سریع تر بر بیدادگران بوده است.

از طرفی مستبدین با درک خطر آگاه شدن مردم، همواره مانع دستیابی ملت به شعور و دانش بودند و با دامن زدن هرچه بیشتر به احساسات آنان، از به کارگیری شعور توسط آنان جلوگیری می کردند و می کنند. آن ها به خصوص با سانسور مانع از مطالعه کتب و شناخت درست شیوه های مبارزاتی سایر ملل می شدند. در نتیجه اکثر ما جوانان از ماهیت و چگونگی شکل گیری مبارزات مثلاً در الجزایر، کوبا، ویتنام و غیره ناآگاه بودیم و بدون شناخت شرایط و ویژگی های هر کشور به کپی برداری صرف از مبارزات آنان می پرداختیم.

همان گونه که از ابتدای این کتاب گفتم، من خود از اوایل سنین کودکی و نوجوانی با الهام از جو سیاسی ده مان و با توجه به حساسیتی که محیط خانوادگی در من نسبت به فقر، عقب ماندگی مردم و ضدیت با ستمکاران به وجود آورده بود پا در راه مبارزه نهادم. در این راه کوشیدم با مطالعه انبوهی از کتب، راه را بیابم اما این کتب بیشتر سطح مبارزه را تبیین می کردند و کتبی چون تضاد مائو، کتاب سرخ مائو و کتب و رمان های تاریخی نیز قهرمانانی شکست ناپذیر را که شمشیر در دست گرفته و یک تنه به اردوی دشمن هجوم می بردند و با سرافرازی وظیفه ستم ستیزی و میهن دوستی خویش را به جا می آوردند، تبیین می کردند. قهرمانان من خسرو روزبه، جمیله بوپاشا، جمیله بوحریره، ماه پری ویتنامی، چه گوارا، لایلا خالد و... بودند. باید چون آنان سلاح به دست گرفت و بدون توجه به شرایط و با جان بر کف گرفتن به نجات مردم پرداخت.

در آن زمان آن قدر مردم به سلطنت بدبین بوده و در رابطه با خانواده پهلوی و دوروبری های شان جوک می ساختند و در محافل خصوصی به لعن و نفرین شان می پرداختند که باورمان می شد که مردم از حاکمیت بریده اند. بدون

آگاهی از تاریخ درست ایران و این که مردم ایران بسیار صبوراند و تا کارد به استخوان‌شان نرسد از جان مایه نمی‌گذارند و به میدان نخواهند آمد. آن وقت هم بدون برنامه و شناخت از نیروهای حاضر در صحنه و بدون توجه به عاقبت کار به دنبال هر کس که بهتر تبلیغ کند و امکانات تبلیغی فراوان‌تری داشته باشد، خواهند افتاد. ما فکر می‌کردیم پیش‌آهنگی هستیم که وظیفه داریم با تقدیم جان خود خلق را به خروش درآوریم و وظیفه‌ای را که در قبال آن داریم به جا بیاوریم. در واقع بهتر است توجه داشته باشیم که در آن دوران جنبش جوانان در تمامی کره زمین چنین عمل می‌کردند. حتی در فرانسه که دموکراسی بر آن حکم فرما بود، جنبش جوانان در سال ۱۹۶۸ تا حدودی خشونت‌آمیز بود. چه در آن دوران از دید جوانان، احزاب کمونیست تن به کاهلی سپرده و از مبارزه برای نجات مردم دست کشیده و گوشه عافیت گزیده بودند و مردم را در برابر دشمن تنها گذاشته بودند. بنابراین لازم بود که سوسیالیست‌ها در همه جای جهان دست به اسلحه برند و نشان دهند که از آن رهبران ترسو متمایزاند و در راه منافع مردم و نجات آن‌ها حتی جان خود را نثار می‌کنند.

متأسفانه اخیراً عده‌ای آگاهانه یا ناآگاهانه به تخطئه مبارزات مسلحانه ایران پرداخته و آن را همسان تروریسم دانسته‌اند. تروریسم یعنی ایجاد رعب و وحشت و ناامنی در جامعه. تروریسم کور است و برایش کشتن سرکوبگران با کشتن مردم فرقی ندارد که مصداق آن را در عراق، افغانستان و سوریه می‌بینیم. در هر کوی و برزن بدون توجه به حضور مردم عادی بمب‌گذاری می‌شود و کشتارهای کور در میان مردم صورت می‌گیرد. اما با مراجعه به تاریخ مبارزه مسلحانه در ایران، تقریباً هیچ موردی را نمی‌بینیم که مبارزان دست به آزار مردم زده باشند. برعکس وقتی می‌دیدند که مردم آسیب خواهند دید ترجیح می‌دادند خود کشته شوند اما به مردم عادی کوچکترین آسیبی وارد نیاید. مثال بارز آن زنده یاد «حمید مؤمنی» است که وقتی در محاصره ساواک قرار گرفت برای جلوگیری از آسیب مردم،

نارنجک را به زیر شکم خود گرفت و با خم شدن روی آن فدایی‌وار خود کشته شد. وقتی زنده یاد «زیبرم» در دام ساواک بود، برای فرار از مهلکه چادر پیرزنی را از او خرید تا مردم از فداییان خویش نترسند و ناراضی نشوند.

اولین تماس با انقلابیون

پاییز سال ۱۳۴۶ یعنی سال دوم دانشگاه بود. فردی به نام بهروز که یک سال از من بالاتر بود برای همکاری با من تماس گرفت. گویا در مدت اعتصاب برای شهریه دانشگاه مرا شناخته بود. بعدها فهمیدم که رهبر آن‌ها شخصی به نام «بهروز راد» می‌باشد که بارها اسمش روی بُرد دانشکده به‌عنوان غیبت داشتن متوالی نوشته می‌شد. از او دعوت می‌شد که برای تعیین تکلیف به دانشکده مراجعه کند. او با در پیش گرفتن تئوری مائو مبنی بر شوراندن روستایی‌ها به روستاهای نیشابور رفته و قطعه زمینی را خریده و شروع به کشت و کار کرده بود. البته به همراه چند تن از هم مسلکانش. آن‌ها معتقد بودند که ابتدا باید با کار کردن بر روی زمین و درعین‌حال مطالعه کتب مائو خودسازی کرد و سپس به مبارزه پرداخت. آن‌ها زندگی جمعی بر روی زمین‌ها را کمون می‌نامیدند و سیستم اجتماعی ایران را نیمه فئودال (مالک و رعیتی) و نیمه مستعمره می‌شمردند. در نتیجه‌ی این تحلیل، دهقانان بودند که موتور اصلی انقلاب محسوب می‌شدند. تمام رفقای آن‌ها در دانشکده با اسم «بهروز» شناخته می‌شدند. البته هنوز نمی‌دانم که اسم واقعی همه آن‌ها بهروز بود یا نه؟ اما اسم فردی که با من تماس داشت، چیز دیگری بود. صحبت‌های او برایم عجیب و غریب بود. مثلاً می‌گفت: «از فعال شدن بختیار خوشحال است و باید با او همکاری کرد که از نظر من که می‌دانستم بختیار بعد از کودتای ۳۲ قاتل چپ‌ها بود و دست نشانده آمریکا است، عجیب بود». یا می‌گفت: «الآن وقت مبارزه است نه وقت درس خواندن و باید در امتحان‌ها به جای جواب به سؤالات، حتی اگر جواب را بدانیم، عکس مار و قورباغه در ورقه آزمون بکشیم که رد شویم». خود او واقعاً این کار را می‌کرد. اما من نمی‌توانستم چنین کنم و نمی‌دانم چرا؟ او می‌گفت: «برای آماده شدن برای پیوستن به بچه‌های کمون باید مدتی از خانواده جدا شوی و خانه‌ای اجاره کنی تا رابطه

عاطفی‌ات با خانواده سست گردد یا اگر به کمون رفتی باید تا سؤالی از تو نکردند حرف نزن و تو حق سؤال کردن را نداری و گاهی هم رفقای دیگر ممکن است نسبت به همه خانواده‌ات فحش و بد و بیراه بدهند اما تو نباید اعتراض کنی! من نمی‌توانستم درک کنم که چرا باید رفیقی دوست و هم‌رزم خود را تحقیر کند و رنجه سازد. حدود سه ماهی با او در تماس بودم که او نامه رضا را بر روی برد دانشکده دید و به نظرم آن را خواند. روزی او به من شدیداً اخطار داد که باید با رضا قطع رابطه کنی وگرنه نمی‌توانی با ما کار کنی. من از طرفی شدیداً نیاز به ارتباط با یک گروه مبارز داشتم تا به اهداف خود نزدیک شوم و از طرفی نمی‌توانستم دل از عشقم بردارم. پس تمهیدی اندیشیدم و یک صندوق پستی در پست‌خانه اجاره کردم تا دور از دید او هم‌چنان با رضا ارتباط داشته باشم. بالاخره در جریان مرگ زنده یاد «تختی» رابطه ما گسسته شد. ماجرا این بود که در روز هفتم تختی دانشجویان تصمیم گرفتند که به طرف مقبره او در ابن باویه زاده عبدالله راهپیمایی کنند. بهروز به من گفت تو نباید بروی چون نباید ساواک تو را بشناسد. باید بگویم که من در تمام عمرم عمل را بر حرف زدن، که آن را بی‌عملی می‌دانستم، ترجیح می‌دادم. اما این‌جا بر سر دوراهی احتیاط به خاطر گروه یا انتخاب در صحنه عمل بودن قرار گرفتم. در تمام این مدت تنها شهرزاد بود که از نظریات من در مورد دستورهای بهروز خبر داشت. من او را برای این که شناخته نشود از ارتباط با محافل سیاسی منع کرده بودم اما او را در جریان جزئیات بحث‌ها قرار می‌دادم. از آن‌جا که مخالف عدم شرکت در راهپیمایی دانشجویان بودم، من و او تصمیم گرفتیم خارج از صف راهپیمایان اما به همراه آنان به ابن باویه برویم. همین کار را هم کردیم. انبوه جمعیت مردم میدان خراسان و شوش با دانشجویان همراه شدند. افرادی که رابطه‌ی نزدیکی با بهروز داشتند نیز در میان دانشجویان بودند. برای من تعجب‌آور بود، پس چرا او من را از شرکت منع کرده بود؟ به هر حال آن روز گذشت. چند روز بعد به من گفت برای آن که ترس‌ات بریزد و در کار

چریکی تردست شوی باید دزدی از بوتیک‌ها را شروع کنی. این عجیب‌ترین کاری بود که از من خواسته می‌شد. چرا که به دلیل تربیت خانوادگی، من در این مورد بسیار ترسو بوده و اصولاً همیشه فکر می‌کردم که یک مبارز باید از آنچه در نزد مردم مکروه است، بپرهیزد و آسوه‌ی پاکی و درستی باشد. او استدلال می‌کرد که بوتیک‌ها بورژوا (سرمایه‌دار) هستند و دسترنج کارگران را می‌دزدند. پس دزدی از آنان مباح است و کت و شلواری را که به تن داشت به من نشان داد و گفت آن را از بوتیکی در خیابان روزولت (مفتح) کنونی دزدیده است. اما این کار برای من غیرممکن بود و لذا از این عمل سرباز زدم. این مورد و نیز موردی که بعد از هفتم زنده یاد تختی پیش آمد باعث شد که او رابطه را قطع کند. بعد از هفتم تختی پرسید چرا در هفتم تختی شرکت کردی که گفتم چون تختی یک ملی‌گرا و قهرمان مردم بود. او به شدت عصبانی شد و گفت که دیگر نباید با او تماس داشته باشم زیرا ما را با ملی‌گراها کاری نیست. راستی مورد دیگری هم مزید بر علت شده بود. قبل از این برخورد روزی وی گفت دختری به نام «نزهت روحی آهنگران» در سال سوم رشته‌ی ریاضی تحصیل می‌کند که بین بچه‌ها کتب شعر فروغ فرخزاد و دیگران را توزیع می‌کند و بچه‌ها را به کتاب معتاد می‌کند و بدین ترتیب به مبارزه لطمه می‌زند. تو باید با او قرار بگذاری و با او صحبت کنی و صحبت را به دعوا کشانده تا آن‌گاه من با دوستان دیگر وارد ماجرا شده و کتک مفصلی به او بزنیم تا دیگر از این کارها نکند. من با نزهت وارد صحبت شدم اما حرف‌های او را منطقی یافتم. او زود فهمید که من از طرف بهروز به سراغ او رفتم و گفت حرف این‌ها را باور نکن چون کمونی در کار نیست و خود من اوایل با این‌ها کار می‌کردم اما دیدم که این‌ها فقط لاف می‌زنند و خبری از مبارزه نیست. نظر او را در مورد قبول داشتن شوروی و چین پرسیدم که جواب داد اختلاف این دو به ما ربطی ندارد و ما در موقعیتی نیستیم که از یکی از این دو پشتیبانی نماییم. خلاصه نسبت به من اطلاعات زیادی در زمینه سیاسی داشت و

حرف‌هایش به دلم چسبید و با خوشرویی و دوستانه از هم جدا شدیم. این وضع بهروز را خوش نیامد و گفت قرار بود که دعوا کنی، چرا با خوش و بش از او جدا شدی؟ گفتم حرف‌های او منطقی بود و من لزومی برای پرخاش ندیدم. بنابراین بهروز تشخیص داد که من به درد مبارزه نمی‌خورم و بعد از تهدید به این که اگر به ساواک بگویی که با ما تماس داشتی چنین و چنان می‌کنیم از هم جدا شدیم. البته به او گفتم من نه به دلیل تهدیدهای تو که به دلیل پایبندیم به مبارزه هرگز با ساواک همکاری نخواهم کرد. شما خیال‌تان از جانب من آسوده باشد. بعد از انقلاب شنیدم او بالکل دست از انقلابی بودن کشیده و مدیرعامل یک کارخانه است. برایش پیغام فرستادم که این من بودم که به درد مبارزه نمی‌خوردم یا تو؟ از او جوابی نداشتم. روز چهارم تختی باز راهپیمایی دانشجویان بود. من و شهرزاد صبح زود به میعادگاه جوانان یعنی میدان شوش رفتیم. دختران دانشجو در وسط صف قرار گرفتند و پسران با حلقه کردن دست‌ها در هم، گرداگرد آنان حلقه‌ای نفوذناپذیر به وجود آوردند. بر روی وانت باری بلندگو قرار داشت که دختری از آن شعار می‌داد. به‌طوری که بعدها فهمیدم مراسم را زنده یاد بیژن جزنی رهبری می‌کرد و هم او شعارهای راهپیمایی را نوشته بود. دختری که شعارها را می‌داد، «نزهت روحی آهنگران» بود و شعارها عبارت بودند از: قاتل ننگت باد، تمام کارگران، تمام پیشه‌وران، تمام بازرگانان، تمام برزگران اتحاد، اتحاد و غیره.

صف هر لحظه با پیوستن مردم درازتر می‌شد. یادم رفت بگویم که در راهپیمایی روز هفتم که من و شهرزاد از کنار صف حرکت می‌کردیم و سراسر صف را پیمودیم، دیده بودیم که اگر اول صف در این بلویه بود انتهای صف در میدان شوش قرار داشت نه این که دانشجویان این تعداد بودند بلکه همه کسبه و عابرین محل به راهپیمایی پیوسته بودند. به‌هر حال وقتی به این بلویه رسیدیم مسئولین مراسم گفتند تاج گل را دو نفر به داخل مقبره شمشیری که قبر مرحوم تختی نیز در آن قرار داشت، ببرند که قرعه به نام من و دانشجوی دختر دیگری افتاد. هنگام

بازگشت در نیمه راه خبر آوردند که پلیس در میدان شوش منتظر راهپیمایان برای کتک زدن و دستگیر کردن است. از ما خواسته شد که از صف جدا شویم. نزدیک میدان بودیم. برایمان سخت بود که از صف جدا شویم. به نظرم می‌رسید که کاری اشتباه است. چرا که مردمی که به ما ملحق شده بودند بی‌خبر از آن‌چه در راه بود هم‌چنان با شعار و بد و بی‌راه به شاه به طرف میدان می‌رفتند. من و شهرزاد این عمل یعنی وا گذاشتن مردم را خیانت، تلقی می‌کردیم. در نتیجه برای خروج از صف دست به دست می‌کردیم. درست در آستانه‌ی میدان متوجه شدیم که پلیس با باتوم به جان مردم افتاده و آن‌ها را در اتوبوس‌هایی که مال پلیس بود می‌اندازند. آن‌جا دیگر باید فرار می‌کردیم. ما از کوچه‌ای در پشت میدان به طرف خیابان مابین میدان خراسان و شوش رفتیم. ولی امکان عبور بدون روبه‌رو شدن با پلیس نبود. ما به داخل یک داروخانه پناه بردیم و در آن‌جا روسری سیاه را برداشته و روسری رنگی سرمان گذاشتیم و آن‌گاه با خریدن چند آسپرین بیرون آمدیم. پلیس البته به ما مشکوک شد اما دچار تردید شد و همه چیز به خیر گذشت.

صبح روز بعد وقتی سر کلاس بودیم ما دو تا را به دفتر دانشکده احضار کردند. دکتر شیخ، معاون دانشکده، با عصبانیت از ما پرسید: «چرا در آن مراسم شرکت کردید!» که ما طبق معمول گفتیم که چون تختی پهلوانی مردمی بود رفتیم. او ما را تهدید کرد که از دانشگاه اخراج‌مان می‌کند که به اصطلاح با خواهش فرد دیگری پیش وی بود راضی شد که فقط به اطلاع دادن به خانواده‌های‌مان بسنده کند. من در این مورد نگرانی نداشتم چون با برادرهایم زندگی می‌کردم و آن‌ها خود نسبت به چپ سمپاتی داشتند. اما شهرزاد از آن‌جا که می‌دانست اگر خانواده‌اش بفهمند ارتباطش را با من قطع خواهند کرد. او را به شدت زیر نظر خواهند گرفت لذا شروع کرد به خواهش و التماس که به خانواده‌اش اطلاع ندهند و این‌که از این به بعد دنبال این کارها نخواهد رفت. البته باید بگویم

که برادر شهزاد بورسیه ارتش در دانشکده‌ی پزشکی بود و یکی از نگرانی‌های او لطمه خوردن به وضع برادرش بود. من اما گفتم تعهدی برای عدم شرکت در این‌گونه کارها را نمی‌دهم. آخر من در تمام اعتصابات و مراسم‌های مختلف مثل ۱۶ آذر و غیره شرکت می‌کردم و نمی‌خواستم با دادن تعهد خود را مقید کنم. جالب آن‌که از طرف دانشکده نامه‌ای مبنی بر اخطار به خانواده شهزاد برای جلوگیری دخترشان از این امور فرستادند اما برای خانواده ما نیامد. من به شهزاد می‌گفتم آن برخورد ضعیف تو باعث این امر شده است. از صبح روز بعد برادر شهزاد با فولکسی که داشت او را به دانشگاه می‌رساند و ظاهراً او حق نداشت با من حتی صحبت کند. از طرفی مانع گوش دادنش به رادیو شدند. ولی ما مخفیانه تا آخر و حتی بعد از اتمام تحصیل با هم رابطه داشتیم.

به‌هرحال در همان شب بعد از مراسم چهلم زنده یاد تختی، ساواک به خانه فعالین دانشکده ریخته و آن‌ها را دستگیر کرد. اما جالب این بود که اکثر قریب به اتفاق آن‌ها را برای دو سال به سربازی بردند و آن‌ها بعد از دوسال به دانشکده برگشتند و به تحصیل ادامه دادند.

در سال بعد اعلام کردند که از دانشکده‌های دیگر مثل دانشکده ادبیات و علوم تربیتی می‌توانیم واحد درسی اختیاری تا چهار واحد بگیریم. من که نام زنده یاد «دکتر آریانپور» را به‌عنوان یک استاد مارکسیست شنیده بودم، با علاقه‌ی بسیار واحد درسی جامعه‌شناسی ایشان را انتخاب کردم. زنده یاد دکتر آریانپور از آن استادانی بود که درس را با مسایل اجتماعی تلفیق می‌کرد و کلاس را به ساعاتی جذاب، برای ما که تشنه دانستن هرچه بیشتر در زمینه سیاسی و جامعه‌شناسی بودیم، تبدیل می‌کرد. کلاس او دیگر یک کلاس بسته نبود. حتی سالن و راهروی دانشکده‌ی علوم تربیتی از دانشجو و غیر دانشجو لبریز می‌شد. صحبت‌های او که بی‌محابا بیان می‌شد و مدام در ذهن پرشور ما تخم طغیان را می‌کاشت، با ولع تمام دریافت می‌گشت. او حتی از مباحثه با برخی متدینین که

برای ایجاد آشوب و به هم ریختن کلاس می‌آمدند، ابا نداشت. با او مباحثاتی را درباره مبارزه‌ی مسلحانه در خارج از کلاس به راه انداختم. تلاش زیادی کرد که قانعم کند که راه مبارزه مسلحانه درست نیست اما چون احساس می‌کردم که او با همدلی در این زمینه صحبت می‌کند لذا در هدفم پافشاری بیشتری می‌کردم. بعد از دو سه ماه بحث، ایشان از من خواستند برای قانع شدن پیش آقای «به آذین» برویم. یک شب سرد زمستان در کتابخانه ملی واقع در خیابان قوام‌السلطنه سوار ماشین فولکس‌ش شدند. او به درستی آن‌قدر محتاط بود که برای این‌که در صندلی جلو ننشینم که ساواک آتوئی به دستش بیفتد، لذا صندلی جلو را با کتاب و کاغذ اشغال کرد و من در صندلی عقب نشستم. بعد از ساعتی در خانه‌ی آقای «به آذین» بودیم. آقای «به آذین» با این استدلال که من حاضر نیستم یک مشت جوان را با اسلحه به خیابان‌ها بفرستم و این‌که سیاست جهانی برای خیزش این چنانی در ایران مهیا نیست، سعی کرد مرا از مبارزه‌ی مسلحانه منصرف کند. او می‌گفت اتحاد شوروی در حال حاضر در حال کمک به مبارزان ویتنام است و نمی‌تواند در دو جبهه با امپریالیسم بجنگد به همین دلیل ما نباید میدان دیگری را بگشاییم. برعکس، من درست به همین دلیل یعنی بازگشایی جبهه‌ی دوم در مقابل امپریالیسم و نیز بی‌اعتقادی به کمک اتحاد شوروی، به‌عنوان بیگانه‌ای دیگر، به مبارزه مسلحانه اصرار داشتم. حرف‌های آقای «به آذین» بسیار آزرده‌ام کرد. چه با ذهنیتی که از سیاست حزب، یعنی بر وابستگی‌اش به اتحاد شوروی داشتم، حرف‌های او را هم محافظه‌کارانه و هم دنباله همان سیاست حزب توده برداشت کردم. به هر حال دست از پا درازتر بیرون آمدم.

در کلاس دکتر آریانی‌پور دانشجوی کردی به من نزدیک شد و گفت دکتر ترا برای تماس با من معرفی کرده است. با اعتمادی که به دکتر داشتم پذیرفتم که با او مباحثاتی درباره‌ی مبارزه داشته باشم. اما خیلی به او اعتماد نداشتم. بعد از چند جلسه در فرصتی از دکتر پرسیدم که آیا ایشان او را به من معرفی کرده است؟ که

ایشان منکر این امر شدند. علت این بی‌اعتمادی این بود که او در رفتارش حالت‌های عاطفی نشان می‌داد و حالت شاعرانه به رفتارش می‌بخشید که از نظر من این روش به روش ساواکی‌ها شباهت داشت. چرا که در آن زمان اولاً مبارزان به پاک ماندن روابط از مسایل عاطفی و نیز غیرممکن بودن داشتن روابط خصوصی برای مبارزین مسلحانه اعتقاد داشتند. این را در رابطه با بهروز و داستان نامه‌های رضا توضیح دادم. ثانیاً ما فکر می‌کردیم (و من هنوز هم در این وسواس به‌سر می‌برم) که سازمان‌های اطلاعاتی برای سرگرم کردن مبارزان و بریدنشان از مبارزه آتوی روابط عاطفی را به کار می‌برند. به‌هرحال در همان ایام دکتر آریانی‌پور را که همیشه مورد آزار ساواک بود، برای کم کردن تماس ایشان با دانشجویان به دانشکده‌ی الهیات منتقل کردند. دیگر دختران دانشجویی نمی‌توانستند وارد این دانشکده بشوند و از درس ایشان استفاده کنند. آن پسر کرد، داوطلبانه نقش رابط من و دکتر را به عهده گرفت. او خبرهایی از دکتر می‌آورد که غیرواقعی بود. مثلاً از این‌که ساواک با ایشان چ‌ها کرد و چ‌ها نکرد که در تحقیقاتم از دیگران به واهی بودن آن پی می‌بردم. سرانجام روزی با اظهار این‌که من دیگر دنبال سیاست نیستم با او خداحافظی و تماسم را قطع کردم. آن سال تابستان، من و چند نفر از هم‌کلاسی‌هایم برای کارآموزی به پالایشگاه نفت می‌رفتیم. در بازگشت از آن‌جا معمولاً سری به یک میز کتاب‌فروشی که در نزدیکی چهار راه پهلوی (ولیعصر کنونی) قرار داشت، می‌زدیم و کتاب‌های زیر میزی، مانند کتاب فراماسیونری در ایران نوشته اسماعیل رائین و تاریخ مشروطیت کسروی و غیره، را می‌گرفتم. دو تا جوان لُر آن را اداره می‌کردند. چندی بعد در پاییز همان سال روزی که برای گرفتن یک کتاب که قرار آن را قبلاً گذاشته بودم به آن‌ها مراجعه کردم، دیدم دو نفر غریبه با رفتاری طعنه‌آمیز در دو طرف یکی از آن‌ها ایستاده‌اند. به طوری که نمی‌شد حتی اشاره‌ای رد و بدل کرد. من اما حدس زدم آن‌ها باید ساواکی باشند و نیازی به اشاره نبود. خیلی عادی پرسیدم: «کتاب شیمی معدنی را که به من قول

دادید، آوردید یا نه؟» که فرد مزبور گفت: «نه!» اما یکی از آن ساواکی‌ها با متلک چیزی در مایه‌ی «جون خودت ما هم خر شدیم» گفت، من ترسان و لرزان به سرعت به دانشگاه رفتم. از فردای آن روز دیگر آن دو جوان را ندیدم و میز کتاب‌فروشی آن‌ها دیگر آن‌جا نبود. این مسئله مرا که معتاد به کتاب‌خوانی و نیاز به رابطه با مبارزان را با تمام وجود احساس می‌کردم، کلافه کرده بود. سال ۴۹ بود. کسانی که از دانشکده در ماجرای زنده یاد تختی دستگیر شده و به سربازی گسیل شده بودند، با پایان دو سال خدمت سربازی، دوباره به دانشکده برای ادامه تحصیل بازگشتند. امید به حضور آن‌ها و ارتباط مجدد با بهروز مرا از کلافه‌گی نجات داد. روزی با بهروز صحبت کردم و خواستار ارتباط مجدد شدم. در این میان و در ارتباط با او با دختری از دانشکده معماری به نام نسترن آشنا شدم. ما سه نفر شروع به مطالعه آن هم دوباره خوانی کتاب تضاد مائو کردیم. من فکر می‌کنم کتاب تضاد مائو را بیش از ده بار در دوره‌های مختلف خواندم ولی امروز وقتی عمیق‌تر فکر می‌کنم و با فلسفه به طور کلی و با فلسفه‌ی مارکس به ویژه بیش‌تر آشنا شدم، تضاد مائو را برداشتی بسیار سهل‌انگارانه از آن‌چه که مارکس و هگل گفته بودند، می‌یابم. تکیه‌ی بیش از حد بر روی تضاد و به‌ویژه آشتی ناپذیری تضادها تا به آخر و هستی هر یک در گرو نابودی دیگری بودن از نکات اساسی کتاب مائو می‌باشد. درحالی‌که همزیستی تضادها، سنتز آنان و تغییر در جهت ایجاد نو با حفظ ویژگی‌های مناسب هر یک از دو وجه تضاد تقریباً به فراموشی سپرده شده است.

در اینجا پرانتزی باز می‌کنم و از گوش دادنم به رادیوهای مخالفی که در آن زمان وجود داشتند، خواهم گفت و سپس به ادامه داستان خواهم پرداخت. از اوایل سال‌هایی که به تهران آمدم، به گوش دادن به رادیوهایی چون رادیو مسکو، رادیو پکن، رادیو پیک ایران و رادیو عراق پرداختم. بعد از چندی از رادیو مسکو به دلیل پرگویی‌اش در مورد دستاوردهای کشاورزی شوروی زود زده شدم، چه انتظار

داشتم به عنوان رادیویی کمونیستی حداقل از سیاست‌ها و ایدئولوژی نیز صحبت کند. به علاوه تعریف و تمجید از صنایع ایران به هنگام بازدید کاسیگین نخست وزیر شوروی پاک مرا نا امید کرد. دورانی که عراق با رژیم شاه درگیر بود، به دلیل افشاگری‌های (و نیز استفاده) برخی از مبارزین از جمله آقای خمینی از رادیو عراق و تهییج مردم به مبارزه، این رادیو برایم جذابیت پیدا کرد. نیز رادیو پکن که شعار ابتدای برنامه‌اش مثل «قدرت از لوله‌ی تفنگ بیرون می‌آید!» یا «خورشید از شرق طلوع می‌کند!» برایم بسیار گیرا بود.

به هر حال من با فشار و اصرار برادرانم کشان‌کشان با حداقل نمرات، ترم اول را تمام کردم. در همین موقع بچه‌هایی که اجباراً به سربازی رفته بودند، بازگشتند. من چون تا به آن موقع نتوانسته بودم با تشکل دیگری ارتباط بگیرم، به خاطر شناختی که از آنان داشتم، بار دیگر به سراغ کسی که با من تماس داشت رفتم و خواهان ارتباط با تشکیلات شدم. در آن هنگام گروهی به نام سازمان انقلابی حزب توده بود. آنان از حزب توده جدا شده بودند و رهبران‌شان گرایش پروچینی داشتند. یعنی طرفدار چین بودند. گروهی از آنان از جمله «سیروس نهاوندی» به ایران آمدند و تشکیلات مخفی سازمان انقلابی را به راه انداختند. کسی که در آن هنگام من با او تماس گرفتم با این جریان ارتباط داشت. او مرا به فردی به نام محمود معرفی کرد و قراری روبه‌روی سینمایی، به گمانم پاسفیک در سه راه تخت جمشید با من گذاشت.

علامت قرار ما کتاب دانشگاه شریف بود. من سر قرار رفتم تا با محمود ارتباط برقرار کنم. آن زمان من فارغ‌التحصیل شده و معلم بودم، اما علاقه‌ای به شغل معلمی نداشتم و دلم می‌خواست در کارخانه‌ها مشغول به کار شوم. به ویژه آن‌که بعد از سیاسی شدنم بر این باور بودم که تنها کار در کارخانه می‌تواند؛ موجب رشد انقلابی فرد شود. از این رو در مدت تابستان فرصتی پیش آمد تا در

آزمایشگاه یک کارخانه‌ی فلزسازی در جاده‌ی کرج به کار مشغول شوم. در این محل، آزمایشگاه را دانشجوی شبانه‌ای اداره می‌کرد و او پیش از آن تکنسین آزمایشگاه بود. مسئولان کارخانه در صدد بودند تا به وسیله‌ی من او را اخراج کنند و مسئولیت او را به من دهند. من از این ماجرا آگاه بودم. زیرا پیش از من دوستم گلرخ که حالا سیاسی شده بود در این کارخانه مشغول به کار شد. تنها ارتباط گلرخ من بودم و از طریق ما با تشکیلات ارتباط داشت.

در ابتدای کار گلرخ در کارخانه اندک‌اندک مسئولان ضمن وعده‌ی حقوق بالا از او خواستند تا برای آن تکنسین پاپوش درست کند تا اخراجش کنند. گلرخ هم به جای همکاری با مسئولان آزمایشگاه با آنان درگیر می‌شود. به همین سبب گلرخ را از آن‌جا اخراج کردند. من با اطلاع از این جریان برای استخدام به کارخانه رفتم و گفتم از طریق آگهی روزنامه آمده‌ام و آنان مرا پذیرفتند و مشغول کار شدم، البته آزمایشی. مسئولان کارخانه به من نگفتند که درباره‌ی آن تکنسین برنامه‌ای دارند. حالا یا رویش را نداشتند و یا از برخورد گلرخ تجربه گرفته بودند.

به‌رغم خصومت آن آقا، رفتار من با او، بسیار معمولی بود. او می‌دانست که مدیران کارخانه برایش چه نقشه‌ای دارند. ولی کم‌کم در حدود دو ماهی که من آن‌جا بودم، طوری رفتار کردم که با یک‌دیگر راه آمدم. اما مسئله این بود که اصلاً کارخانه به کار من نمی‌آمد، زیرا ما به‌عنوان کارمندان ارشد، کارشناس متخصص بودیم و همه چیزمان از کارگران جدا بود. اصلاً آنان را نمی‌دیدیم. دو سه نفر بیشتر نبودیم و ناهارخوری که من می‌رفتم گاه تنها نفر بودم. اتاقی در ساختمان بالای دفتر مرکزی بود، که آن‌جا برایم غذا می‌آوردند. هیچ‌گونه ارتباطی نداشتیم. حتی سرویس رفت و آمد ما جدا بود و امکان تماسی وجود نداشت. حتی یک راننده با ماشین پیکان مأمور رفت و آمد من و دو تکنسین یوگسلاویایی بود. در همین حال با محمود ارتباط داشتیم. اولین کاری که محمود به من داد، مطالعه کتاب تضاد مائو بود و من می‌بایست این کتاب را برای بار چندم می‌خواندم.

کتاب بعدی درباره اقتصاد بود. یادم نیست درست کدام کتاب اما فکر می‌کنم اقتصاد مال نیکی تین بود. در همین میان به مدیران کارخانه اعلام کردم که نمی‌مانم. هر چند که آنان اصرار بر ماندن من داشتند و پیشنهاد حقوق بیشتری را نیز دادند، اما نپذیرفتم. من سردردهای شدید پیدا کرده بودم. از طرفی اگر کارخانه می‌ماندم آموزش و پرورش را از دست می‌دادم. کارخانه به لحاظ هدفی که داشتم به کار من نمی‌آمد اما از لحاظ حقوق تقریباً چهار برابر آموزش و پرورش بود.

در اواخر سال ۴۸ یا اوایل ۴۹ انتخاباتی در پیش بود. به دستور محمود می‌بایست اعلامیه‌هایی بر ضد انتخابات و استبداد پخش می‌کردم. به شهسوار رفتم و اعلامیه را که امضای سازمان انقلابی داشت، پخش کردم. هنگام پخش اعلامیه چادر به سر کردم و به محلاتی رفتم که بیشتر اعیان نشین بود، چون خلوت‌تر می‌نمود. تنها هم نمی‌رفتم برای این‌که عادی جلوه کند. همراه دختر خاله‌ام اشرف می‌رفتم چون در شهرستان می‌شناختند و غیر عادی بود که در آن محلات دختری تنها برود. من هنگام راه رفتن اعلامیه را زیر چادرم سر می‌دادم و به پایین می‌انداختم. دختر خاله‌ام متوجه شد اما به روی من نی‌آورد. اشرف رفتاری موزیانه داشت. چند روز بعد دیدم بقیه اعلامیه‌ها نیست. به روی خودم نی‌آوردم فهمیدم که اشرف برداشته. او هم به روی خودش نی‌آورد اما روز آخر که می‌آمدم دوباره سرجایش گذاشت. برای این‌که بفهماند که از کار من با خبر است. پخش اعلامیه در شهسوار سرو صدا به پا کرد. من نمی‌دانستم محلاتی که می‌رفتم کجاست؟ جالب است که کنار خانه‌ی رئیس کلانتری و امنیتی‌ها پخش کرده بودم. به لحاظ تعداد اندک افراد سیاسی شهر و شناختی که فامیل‌های نزدیک از من داشتند، مثلاً شوهر خواهرم فهمیده بود که کار من است. یا یک شخص دیگری که قبلاً توده‌ای و بعد مذهبی شده بود، نیز پی برده بود که پخش اعلامیه‌ها کار من است. اما هیچ‌کدام حرفی نزده بودند. پس از بازگشت به تهران پی‌گیر بودم که در

پتروشیمی استخدام شوم. پتروشیمی در خارک کارخانه تأسیس کرده بود و شرایط خیلی خوبی به لحاظ حقوق و رفت و آمد داشت. مثلاً ۱۵ روز آن جا بودیم، یه هفته تعطیل داشتیم و خودشان ایاب و ذهاب ما را به عهده داشتند. من در سال سوم که بودم برای کارآموزی به شرکت نفت می‌رفتم. در آن جا با آن که در آزمایشگاه بودم برای نمونه‌گیری به واحدها می‌رفتم. در ناهارخوری کارگران جدا نبودند. این بود که خیلی خوب می‌توانستیم ارتباط بگیریم. به همین سبب من درصدد استخدام در واحدهای شرکت نفت بودم. بهترین جا پتروشیمی بود که تازه تأسیس شده بود. شرکت نفت که قدیمی بود معمولاً به زور استخدام می‌کرد.

یکی از بستگان که شهسواری بود در نخست‌وزیری مشاور حقوقی هویدا بود. من به همراه برادرم و گاهی تنها، برای پی‌گیری کارم به نخست‌وزیری در خیابان پاستور می‌رفتم. در همین رفت و آمدها این آقا به من نظر پیدا کرد. آن موقع من یه دختر ۲۲-۲۳ ساله بودم و او حدود پنجاه ساله. یک آدم خپل و شکم‌گنده و چاق و کچل. این موضوع را در یکی دوبار که تنها رفتم فهمیدم، به-طوری که وحشت کردم. این موضوع را محمود رابط من می‌دانست. او گفت که ما می‌خواهیم یه کروکی کامل از نخست‌وزیری تهیه کنیم و آن جا را منفجر کنیم. من هم پذیرفتم. حالا دل تو دلم نیست این‌ها چه جوری می‌خواهند این عملیات را انجام دهند؟ یعنی توسط من؟ نگهبان‌های دیگر مرا می‌شناختند. دو ماه و اندی بود که من آن جا رفت و آمد می‌کردم. هر دفعه به بهانه این که حالا کار به کجا کشیده می‌رفتم تا به گوشه کنار سرک بکشم. توالت کجاست؟ این پله کجا می‌رسه؟ که کاملاً بفهمم ورود و خروج چه‌گونه است. در همین گیرودار بود، که محمود سر قرار نیامد. روز بعد دو بار رفتم باز هم نیامد، اما دیدم افراد مشکوکی سر چهارراهی که ما قرار داشتیم بودند. خیابان شاه (جمهوری کنونی) بود. بعد از چهارراه انقلاب، چهارراه اسکندری. آن جا بعد از چهارراه کارگر من سه بار سرقرار رفتم. در سومین مرتبه، کسی که من را به محمود معرفی کرده بود به سراغم آمد

و گفت: «دیگه سرفرار نرو!» و پرسید: «سرفرار می‌رفتی؟» گفتم: «آره!» گفت: «عجب شانسِ آوردی چون این‌ها را دستگیر کرده‌اند. ضمن آن‌که در رده‌های بالای آنان یکی دو نفر ساواکی بودند.» اون موقع دستگیری اول سیروس نهاوندی بود حالا نمی‌دانم خود سیروس نهاوندی با کی بود. ولی اون موقع بچه‌هایی که بیرون بودند، فهمیدند که ساواک در میان آنان نفوذ کرده است. به هر حال گفته می‌شد که سیروس نهاوندی بعد از آن دستگیری و پس از ماجرای کذایی فرار از بیمارستان، با ساواک همکاری می‌کرده است. نهاوندی سپس سازمان آزادی‌بخش را ایجاد کرد.

روحیه یأس و ناامیدی مرا گرفته بود. از سوی دیگر «سازمان چریک‌های فدایی خلق» در بهمن ماه ۱۳۴۹ اعلام موجودیت کرده بود. و من هیچ‌گونه ارتباطی با کسی نداشتم و نمی‌دانستم اعضای سازمان از بچه‌های دانشگاه هستند یا خیر؟ البته این خبر باعث بالا رفتن شدید روحیه‌ی من شده بود.

از پاییز ۴۹ تا پیش از جریان سیاه‌کل در این اندیشه بودم که چه‌گونه می‌توان ارتباط گرفت. عدم اعتماد پس از قطع ارتباط با سازمان انقلابی به یأس من دامن می‌زد. اما کسی که سبب آشنایی من با محمود شده بود در همین هنگام پیشنهاد داد تا به کلاسی که در میدان حسن‌آباد تشکیل داده بودند، بروم. این‌جا ظاهراً کلاس، اما در واقع محلی برای مطالعه بود. به جز من، یک دختر دانشجوی معماری نیز حضور داشت. در آن‌جا هم تضاد مائو را می‌خواندند. آن‌قدر تضاد مائو را خواندم که خسته شدم.

نمی‌دونم چرا آثار مائو زیاد بود. ما کتاب‌های لنین نمی‌توانستیم گیر بیاوریم. یعنی من نمی‌توانستم. لاقلاً از این زیر میزی‌هام نمی‌توانستم. چند جلسه‌ای به آن‌جا رفتم اما اصلاً راضی نبودم. کتاب خواندن را عمل نمی‌دانستم. میدان عمل به نظر من جایی بود که بر روی دشمن اسلحه بگیرم. سرانجام تصمیم گرفتم به خارج از کشور بروم. همان هنگام بود که انگلیس به‌عنوان تنها کشور

اروپایی به فلسطینی‌ها اجازه گشایش دفتر داد. من بر آن بودم با نماینده سازمان آزادی‌بخش فلسطین تماس بگیرم. از آن طریق به «سازمان چریک‌های فدایی» پیوندم. دوستانم در آن جمع مخالفتی نکردند یعنی گلرخ و خانمی که دانشجوی معماری بود.

قرار شد که گلرخ در ذوب آهن استخدام شود. من به خاطر آن که کارمند آموزش و پرورش بودم طبق قانون نمی‌توانستم برای استخدام در ذوب آهن اقدام کنم. کار در ذوب آهن منوط به موافقت آموزش و پرورش بود. تلاش‌های من نتیجه‌ای نداد. ولی گلرخ استخدام شده و قرار ما این‌جوری شد که من بروم انگلیس و اگر تماس گرفتم به گلرخ اطلاع دهم. ولی گلرخ هم این‌جا باشد که اگر تماس گرفت مرا توسط رمزی که قرار گذاشته بودیم خبر کند. اما داستان سفرم به انگلیس خود حکایتی بود. من پولی نداشتم و پدرم هم که اساساً مخالف بود. ضمن آن که نمی‌توانست هزینه زندگی مرا در انگلیس دهد. اما ماجرای سبب شد تا من به‌طور جدی برای رفتن به انگلیس اقدام کنم. پاییز ۵۰ بود. در مدرسه با خواهر همسر «بیژن جزنی» دوست شدم. از طریق او با یکی دیگر از معلمان، که دوستش بود و لیسانس حقوق داشت، آشنا شدم. او گفت: «که جایی هست که اوپر استخدام می‌کند». پرسیدم: «اوپر چیه؟» گفت: «هیچی میری اون‌جا تو یه خانواده انگلیسی پانسیون میشی و اون‌ها هزینه تو را می‌دهند و فقط گاهی در کارها کمک‌شان می‌کنی». گفتم: «کلفت شدن نباشه؟» گفت: «نه بابا به کلاست هم می‌روی». گفتم: «پس تو برو و برای من بنویس چه جوریه. اگه واقعاً کلفت شدن و چیزی مثل این است، نمی‌آیم. ولی اگر کمک به ازای خرج باشه که من میام». او رفت و سه ماه طول کشید تا من بروم. من نمی‌دانم با آن‌همه شور و شری که داشتم (و هنوز هم به نظر نمی‌آید که محتاط باشم)، چرا همه‌جا در ابتدا احتیاط می‌کردم. به‌هرحال او دوبار نامه نوشت و کلی از آن‌جا تعریف کرد. به‌هرحال او دوست نزدیک ما بود و از یک خانواده خیلی درست و حسابی و اصیل. او که

این جوری می‌گوید پس نباید آن‌طور که من فکر می‌کنم باشد. به‌هر حال من هم به‌عنوان اوپر رفتم. در فرودگاه لندن انتظار داشتم آن خانواده به دنبالم بی‌آید اما از آنان خبری نبود. دوستم برای من نوشته بود اگر آن‌جا کسی نبود پاشو بیا ایستگاه ویکتوریا که ترمینال مرکزی است و در واقع از فرودگاه و از همه جا به آن‌جا می‌آیند. پس با اتوبوس بیا آن‌جا. من با آن خانواده دنبالت می‌آیم. من هم که زبانم خیلی خوب نبود، البته در دانشکده انگلیسی‌ام خوب بود ولی طوری که کلاس برم و زبان یاد بگیرم نبود. خلاصه با هر سختی‌ای بود خودم را به V.S. رساندم و دیدم صاحب‌خانه نیست. اما همین دوستم آمده است. او مرا برد به آن خانه و آن‌جا اتاقی به من دادند. خانه دو طبقه بود. در طبقه اول اتاق کار پدر خانواده که دکتر بود قرار داشت. سپس آشپزخانه که ناهار و شام همان‌جا می‌خوردند و اتاق نشیمن که تلویزیون در آن‌جا بود. در طبقه‌ی دوم ۴ اتاق خواب بود. یکی به خانم و آقای صاحب‌خانه تعلق داشت. یک اتاق مال دختر بزرگ خانواده بود. دو دختر دیگر یک اتاق داشتند. دختر بزرگش تقریباً همسن و سال خودم بود. دختر وسطی ۱۹ سالش بود. کوچکترین دختر حدود ۱۵-۱۶ سالش بود. دو دختر اول کار می‌کردند و درس نمی‌خواندند. اما دختر کوچک هنوز درس می‌خواند. پدر خانواده صبح زود می‌رفت و شب وقتی می‌آمد که من کارم در آشپزخانه تمام شده و در اتاق خودم بودم. این چهار تا اتاق که کنار هم بود و یک اتاقش هم مال من بود. موارد اندکی پیش آمد که من مرد خانواده را دیدم. این خانواده یهودی بودند. از فردای ورود من خانم صاحب‌خانه به من گفت: «از ۸ صبح تا یک بعدازظهر کار می‌کنی، بعد دیگه بیکاری. ۷-۵ دوباره موقع شام کار می‌کنی بعد دیگه به اختیار خودت هستی. ۵ روز در هفته این‌جوری هستی. ۲ روزم تعطیل هستی مثل کارگر معمولی دیگه. بعد حقوقم ۴/۵ پوند است». ۴/۵ پوند آن موقع برای کسی که خرج نداشته باشد خانه هم داشته باشد مبلغ خوبی بود. یعنی من می‌توانستم کلاس بروم و می‌رفتم، منتها از فردایش دیدم کارهایی که به من می‌دهد

جارو کشیدن، طی کشیدن، تمیز کردن توالت، ظرف شستن و اتو کردن است. یعنی همه کارهای خانه غیر از آشپزی. که آشپزی را خودش می‌کرد. تا ساعت یک. البته عادت به خوردن ناهار نداشتند و یک دانه بیسکویت یا نان خشک‌ها می‌خوردند. از همان موقع است که من از این نان خشک‌های سوخاری بدم آید.

آن‌جا به چند دلیل به من خیلی سخت می‌گذشت. یکی این‌که آن‌ها یهودیانی بودند که به دولت اسرائیل کمک می‌کردند. من می‌دیدم برای آنان مجله‌ای به نام «جویش کرونیکل» می‌رسد که در واقع اخبار یهودی‌ها است. من این مجله را می‌خواندم و می‌دیدم فقط تعریف از صهیونیسم و اسرائیل و دائم کمک به آنان است. یکی دو هفته ماندم. دیدم نامه‌ای از یک مرکز یهودی برای‌شان آمد. از این خانواده کمک خواسته بودند برای اسرائیل. خیلی از خودم عصبانی شدم. گفتم من آمدم این‌جا که برم فلسطین و علیه صهیونیست‌ها بجنگم. حالا اینجا؟ بعداً فهمیدم که اوپر به این علت بود که میزان دستمزدی که به ما پرداخت می‌کردند به مراتب کمتر از دستمزد یک انگلیسی بود.

من فکر کردم آنان از استثمار ما (کارکنانی که از طریق اوپر استخدام می‌کردند) پس‌انداز می‌کنند و به اسرائیل می‌فرستند. بعدها از طریق همان دوستم و دیگر ایرانیانی که از سوی اوپر به انگلیس رفته بودند فهمیدم که همه در خانه‌های یهودیان به کار مشغول هستند. نکته قابل توجه این بود که آنان به هیچ‌وجه عرب‌ها را استخدام نمی‌کردند. اما از ملیت‌های دیگر اسپانیایی، فیلیپینی، ایرانی و غیره استفاده می‌کردند. شاید عرب‌ها خود پول‌دار بودند به استخدام اوپر در نمی‌آمدند و در ضمن خانواده‌های یهودی اساساً از آن‌ها هراس داشتند.

مسئله دیگری که به من فشار می‌آورد این بود که دو دختر خانواده که کار می‌کردند دیپلم داشتند و من لیسانس بودم. دختر وسطی حالت روشنفکری داشت. خیلی رعایت ادب را می‌کرد یا حداقل ظاهر خود را حفظ می‌کرد. دختر بزرگ و مادرش با حالتی دستوردهنده رفتار می‌کردند و این برایم بسیار سخت

بود. از این رو دچار سردردهای شدیدی شدم و شب‌ها گریه می‌کردم. از طرفی هم گشودن دفتر نمایندگی فلسطین به تأخیر افتاده بود و من هم چنان منتظر بودم. یک ماه نگذشته بود که به دوستم گفتم، تو قرار بود برای من بنویسی این اوپر چیست؟ خب همان کلفتی است دیگر. او در پاسخ من گفت نه منم پس از سه ماه فهمیدم. هرچند که من در همان دو هفته فهمیدم که این کار چیست. به هرحال به دوستم گفتم من نمی‌توانم این‌جا بمانم و می‌روم رستوران کار می‌کنم. بالاخره راه دیگری هم هست. روز بعد به دنبال کار به رستوران‌ها سرزدیم. چون زبان انگلیسی را خوب بلد نبودیم ما را استخدام نمی‌کردند.

بالاخره یک رستوران پاکستانی را پیدا کردیم. صاحب آن‌جا مثل حاج آقا‌های پاکستانی بود و زنش انگلیسی. او ابتدا با خوشنودی گفت چه بهتر که شما مسلمان هستید و شرایط کار را گفت. حقوق ما را هفته‌ای ۱۶ پوند قرار داد به اضافه آن‌که اتفاقی که بالای کافه داشت را برای سکونت ما در نظر گرفت. او ضمن شرایط کار از ما خواست از ساعت یک نیمه‌شب تا چهار صبح در کاباره او مشغول باشیم و قرار شد از روز بعد کار را شروع کنیم. در مدت کوتاهی که ما در رستوران بودیم شاهد روابط ناسالم گارسون‌ها با یک‌دیگر بودم. ما از رستوران بیرون آمدیم و من که به شدت آزرده شده بودم به دوستم گفتم من این‌جا نمی‌مانم. اگر می‌خواستم زن بار شوم توی ایران شرایط آماده بود. چرا باید دست به چنین کار کثیفی بزنم؟ ترجیح می‌دهم که در بیمارستان به کار مشغول شوم. روز بعد شنبه بود و در لندن از این بیمارستان به بیمارستانی دیگر برای کار رفتیم. سرانجام در نزدیکی خانه‌ای که من اوپر بودم بیمارستانی بود که ما را برای کار پذیرفت. کار در بیمارستان زمین‌شویی، ظرف‌شویی و به طور کلی کارگری خدمات بود. در ابتدا ما با بیماران سروکاری نداشتیم اما هر کس می‌توانست با توانایی‌اش به بخش‌های مختلف بیمارستان منتقل شود. به هر صورت قرار شد ما صبح دوشنبه کار را شروع کنیم.

بنابه قانون انگلیسی‌ها ما باید^۱ Notice می‌دادیم. می‌بایست یک هفته در این خانه می‌ماندم اما به هیچ‌وجه تحمل ماندن را نداشتم و تصمیم گرفتم که به صاحبخانه بگویم و از روز دوشنبه کار در بیمارستان را شروع کنم. ساعت ۴ بعدازظهر بود که به خانه آمدم و نزد خانم صاحبخانه رفتم دختر بزرگش هم بود. گفتم می‌دانید که من لیسانس دارم و برای ادامه تحصیل آمدم و خانواده‌ام هم از این‌که من اوپر شده‌ام، اطلاعی نداشتند. اما خواهرم می‌دانست و آن‌ها را در جریان قرار داده است. پدرم هم به شدت ناراحت شده و برای من پول فرستاده که من خانه‌ای اجاره کنم و درس را شروع کنم. از طرفی چون همان روز برای من نامه‌ای آمده بود، آنان باور کردند. اما اعتراض کردند که نه تو نمی‌توانی بروی و تعهد کار داده‌ای و حداقل باید تا عید فصیح بمانی. در واقع آن‌ها مرا برای خانه‌تکانی عید فصیح‌شان می‌خواستند. من گفتم که من حتماً روز دوشنبه باید از این‌جا بروم و تا دوشنبه هم برای این‌که خانه‌ای پیدا کنم می‌مانم. آن خانم تهدید کرد که به پلیس اطلاع می‌دهم، در عین حال دخترش هم جیغ و داد می‌کرد. گفتم شما هر کار می‌خواهید بکنید. آنها به شرکت اوپر تلفن زدند و گفتند که من می‌خواهم بروم. از لابه‌لای حرف‌شان فهمیدم که طرف می‌گوید آن‌ها نمی‌توانند مرا به ماندن مجبور کنند. از این‌رو پس از اتمام تلفن گفت بسیار خوب اگر می‌خواهی بروی همین امروز باید این خانه را ترک کنی. من مستأصل گفتم من دو روز فرصت می‌خواهم اما صاحبخانه نپذیرفت. منم حقوقم را خواستم. او حقوق را را داد اما یک روز را نداد. وسایلم را جمع کردم و به دوستم تلفن کردم و ماجرا را گفتم. به هرحال چمدان به دست به همراه دوستم به دنبال پیدا کردن اتاقی تمام محلات دورو بر بیمارستان را در زدیم و جایی را گیر نی‌آوردیم. بالاخره تصمیم گرفتیم برویم به بیمارستان. در بیمارستان اقامت‌گاهی بود که کارگران خدماتی

^۱ Notice : اطلاع دادن. یعنی یکفته قبل به صاحب کار اطلاع داده شود که کار را ترک خواهید کرد.

می‌توانستند در آن‌جا زندگی و از رستوران‌ش هم استفاده کنند. ما در ابتدا تصمیم داشتیم که خانه‌ای بگیریم و نمی‌خواستیم خانواده و بستگانم بفهمند ما در کجا کار و زندگی می‌کنیم. اما در شرایطی که ما قرار داشتیم ناچار به اتاق اقامت‌گاه رضایت دادیم.

شب یکشنبه بود و مسئولان بیمارستان نبودند. سوپروایزر که ما را استخدام کرده بود می‌بایست اجازه اقامت ما را می‌داد. بالاخره پس از اصرار فراوان گفتند که معاون سوپروایزر شاید بتواند کاری برای ما کند. او حالت مرا که دید گفت دختر چه شده؟ گفتم من جایی برای ماندن ندارم. گفت تو خیلی وقت بدی آمدی، فکر می‌کنم اتاق‌ها پر باشد. به هر حال به طور تصادفی، ساعت پیش یک اتاق خالی شده بود و من آن‌جا رفتم. دوستم به همان خانه بازگشت تا صبح دوشنبه بیاید. چون او تا دوشنبه فرصت داشت. به هر حال فرصتی بود که من تا روز دوشنبه توانستم خوب بخوابم. دوشنبه صبح رفتم سر کار. استخدامی‌های جدید از ملیت‌های اسپانیایی، ایتالیایی، فرانسوی و کشورهای آسیای جنوب شرقی بودند و سه نفر ایرانی. من و یک دختر ۱۶ ساله اسپانیایی در بخش Lundry- لباسشویی مشغول به کار شدیم. هوای محل کار ما گرم و شرجی بود و این هوا به خاطر می‌گرن من، به شدت مرا اذیت می‌کرد. سرپرست ما یک زن سالمند ایرلندی بود که مثل فرفره کار می‌کرد، به طوری که من و آن دختر اسپانیایی و همکار آفریقایی‌مان به پای او نمی‌رسیدیم.

سردردهای من از همان روز اول شروع شد. از طرفی سرمای بیرون نیز آزارم می‌داد و به تدریج درد شانه هم به سراغم آمد. اصرارهای من به سوپروایزر برای تغییر محل کارم فایده‌ای نداشت. تا این‌که دیگر آخر هفته حتی برای خوردن ناهار و شام نمی‌توانستم به غذاخوری بروم. غیبت من سبب شد تا سوپروایزر از دوستم سراغ مرا بگیرد و او گفته بود که من بیمار هستم. روز دوشنبه که سر کار آماده شدم، همان مسئولم مرا صدا کرد و گفت دیگر آن‌جا نرو. مرا برای تمیز

کردن راهروها دو هفته بعد به بخش فرستاد. کار بخش هم نظافت بود و هم کمک به نرس‌ها برای پخش غذا و شست‌وشوی ظروف. بالاخره پس از دو سه هفته ما اتفاقی در یک محله یهودی در نزدیکی بیمارستان پیدا کردیم و به آن جا رفتیم. ما دیگر تقریباً وضعیت مشخصی داشتیم. خانه‌ای و کاری. در این میان به رضا هم فکر می‌کردم اما نشانی‌ای از او نداشتم. حدود ۳ یا ۴ ماه از اقامت من در لندن می‌گذشت و من به دنبال راهی برای ارتباط با رضا بودم که آدرس رضا را از ایران برایم فرستادند. چگونگی آن یادم نیست او در منچستر زندگی می‌کرد. به هرحال نامه‌ای به رضا نوشتم و به آدرسش فرستادم. شماره تلفن خانه‌ای را هم که زندگی می‌کردم دادم. رضا پس از رسیدن نامه زنگ زد. خیلی خوشحال بود. من هم همین طور. گفتم بیا لندن بینمت. گفت نمی‌تونم چون تازه سال اول دانشگاهم، اگر می‌تونی تو بیا، چون نزدیک امتحانات است و وضع مالی خوبی هم ندارم. به هرحال قرار شد با دوستم آخر هفته برویم منچستر. آن روز باران شدیدی می‌بارید. ما به خاطر صرفه‌جویی با اتوبوس که ۲/۵ پوند کرایه‌اش بود، یعنی نصف کرایه قطار، رفتیم. رضا در ایستگاه قطار به دنبال ما آمده بود و ما بی‌خبر در ایستگاه اتوبوس منتظر او بودیم. پس از مدتی انتظار تاکسی گرفتیم و آدرس را دادیم و پس از مدت طولانی بالاخره رسیدیم. رضا هم تازه برگشته، خیس خیس بود. از این جا بار دیگر رابطه من و رضا شروع شد. اما همان ابتدا به رضا گفتم من برای گرفتن ارتباط آمده‌ام که به فلسطین بروم و به محض راه افتادن دفتر نمایندگی به دنبال ارتباطم خواهم رفت و رضا پذیرفت. ما دو روز منچستر ماندیم و بعد به لندن بازگشتیم. قرار شد هفته بعد رضا بیاید و همین‌طور رفت و آمدها شروع شد. با شروع تابستان رضا به لندن آمد و کار گرفت و آن موقع من چگونگی سفرم به انگلیس و ماجراهای پیش آمده را برایش تعریف کردم. رضا در لندن در نزدیکی خانه ما اتفاقی گرفت و به دنبال کار رفت. اولین کاری که پیدا کرد این بود که تابلوهایی به او می‌دادند که در اطراف لندن و یا شهرهای کوچک بفروشد. اما

این کار درآمدی نداشت. یکی از این روزها که رضا برای کار رفته بود، باران تندی می‌بارید و هوا سرد بود. من هرچه منتظر او شدم نیامد. ساعت ۱۲ شب بود که به پلیس اطلاع دادم اما این‌که کجا رفته و یا با کدام مغازه قرارداد دارد را نمی‌دانستم. تا ساعت ۲ نیمه شب نگران و در تماس با پلیس بودم که سر و کله رضا پیدا شد. دقیقاً یادم نیست چه اتفاقی افتاده بود. اما به رضا گفتم آقا تو این کاره نیستی بیا همین بیمارستان کارگر می‌خواه مشغول شو. رضا هم در بیمارستان کار گرفت. اواخر تابستان بود که پیشنهاد ازدواج داد. من نپذیرفتم اما رضا اصرار داشت. من به شرط آن‌که هرگاه فرصت پیدا کنم به فلسطین خواهم رفت و یا اگر گلرخ هم به من خبر دهد من به ایران می‌روم و مخفی می‌شوم، پذیرفتم. رضا هم قبول کرد. از سوی دیگر برای احترام به اعتقادات پدرم قرار شد رضا برای خواستگاری رسمی به ایران رود. اما مشکل ما پول بود که نداشتیم. پدر رضا کمک چندانی به او نمی‌کرد.

پدر رضا با خانواده‌اش زندگی نمی‌کرد. از لحاظ عاطفی رابطه‌ای با آنان نداشت، اما رضا را که بزرگترین پسرش بود تقریباً بیش از همه دوست داشت. با این وجود همیشه در دادن خرجی، با این‌که خیلی ثروتمند بود، خساست به خرج می‌داد. او هنگامی که در سال ۴۶ رضا به انگلیس می‌رفت، قرار گذاشت ماهانه ۵۰ پوند برای او بفرستد. جالب است که تا آخرین سال که ما به ایران بازگشتیم یعنی ۸ سال، همان ۵۰ پوند را پرداخت کرد. درحالی‌که آن زمان که ما به انگلیس رفتیم زندگی معمولی یک نفر ماهانه در حدود ۷۰ الی ۸۰ پوند هزینه داشت. نکته دیگر اینکه این ۵۰ پوند را هم سر وقت نمی‌فرستاد گاه دو یا سه ماه به عقب می‌افتاد. گاه شرایط بسیار سخت می‌شد و در جای بیگانه که هیچ محل درآمدی نیست دشوار بود. رضا برایم گفته بود که گاه ناچار می‌شد در کوچه و پس‌کوچه در میان آشغال‌ها به دنبال نان بگردد.

آن روزها رضا زندگی سختی را تجربه می‌کرد. ضمن آن‌که سیگار هم زیاد می‌کشید. قیمت سیگار خیلی گران بود. ما در عین تصمیم‌مان برای ازدواج با مشکل بی‌پولی روبه‌رو بودیم. من فقط ۸۰ پوند بابت کرایه هواپیما برای بازگشت به ایران در بانک گذاشته بودم. با خود عهد کرده بودم که هر لحظه نتوانستم آن‌جا بمانم حداقل پول هواپیما را داشته باشم تا بتوانم بازگردم. ناچار این ۸۰ پوند را برداشتیم. به هرحال رضا بعد از چهار سال و نیم به ایران بازمی‌گشت و باید سوغاتی نیز به همراه می‌برد. ناگزیر مبلغی هم قرض کردیم. ۲۰ پوند یا ۵۰ پوند و به این ترتیب رضا به ایران رفت به این امید که در بازگشت از پدرش به خاطر ازدواجش پول خواهد گرفت تا هزینه عقد و جشن کوچکی که به پا خواهیم کرد تأمین شود. رضا در ایران رسماً مرا از پدرم خواستگاری کرد. اما نتوانست از پدرش پولی بگیرد. او قول داد که بعداً می‌فرستد. پدر رضا بر این گمان بود که من چون لیسانس داشتم و در ایران درآمد خوب بوده پس در آن‌جا هم پول خوبی در می‌آورم. از این رو به رضا کمکی نکرد. ما برای برگزاری مراسم ازدواج‌مان ناچار شدیم از دوستانم - هم‌خانه‌ام - قرض بگیرم و ما سعی کردیم با صرفه‌جویی در هزینه‌ها، مخارج را کمتر کنیم. مثلاً روحانی که عقد می‌کرد اگر به خانه ما می‌آمد ۱۵ پوند و اگر در خانه خودش بود ۵ پوند می‌گرفت. ما هم به خانه او رفتیم.

رضا همچنین اصرار داشت من لباس سفید بپوشم. من ضرورتی نمی‌دیدم. ۷-۸ نفر بچه‌های ایرانی که مثل ما Oper بودند و یا در بیمارستان‌ها کار می‌کردند، میهمان ما بودند. اما رضا می‌گفت که ما عکس می‌گیریم و نباید خانواده به ویژه بابا از این‌که ما عروسی نگرفتیم ناراحت شوند. به همین خاطر پیراهن سفیدی هم خریدیم. یک حلقه. چون قبل از این‌که رضا برود، برایش یه حلقه ۵۰ تومانی خریده بودم. به‌عنوان نشانی آن دستش بوده.

غذا را هم صبح قبل از رفتن برای عقد پختم تا شب که مهمان داشتیم ارزان تمام شود. ما عروسی کردیم و بنابر قانون کار، کسانی که ازدواج می‌کنند، دو

هفته مرخصی ماه عسل دارند. ما هم به منچستر رفتیم. رضا دانشگاه می‌رفت و من دو هفته پشت پنجره در انتظار پستی که حواله پول پدر رضا را می‌آورد نشستیم. از پول خبری نشد. موجودی ما تمام شده بود. حتی حدود ۷ پوند (کمتر یا بیشتر) از حساب اعتباری‌مان برداشت کردیم. این نیز تمام شد و ما در خانه فقط اندکی شکر و نمک و تکه‌ای نان داشتیم. تنها پول ما یک سکه دو پنیسی بود که معادل ۳ ریال ما می‌شد. رضا با این پول به دوستش در لندن تلفن کرد تا ۱۰ پوند برای ما بفرستند، که من به لندن بازگردم. من می‌بایست در آن شرایط کارم را نگه می‌داشتم تا حقوقم را بگیرم. دوست رضا نبود. شرایط دشواری بود. به رضا پیشنهاد دادم از صاحبخانه‌ات قرض بگیر تا من به لندن بروم و بعد پول بفرستم. آن هنگام من هفته‌ای ۱۶-۱۷ پوند حقوق می‌گرفتم که ۶ پوند آن را کرایه می‌دادم. البته پس از آن که رضا به منچستر برگشت اطاق کوچکی گرفتم که هفته‌ای ۳ پوند کرایه می‌دادم و صرفه‌جویی نیز می‌کردم. رضا برایش سخت بود از صاحبخانه‌اش قرض بگیرد. من آنقدر اصرار کردم که رضا ناچار به نزد صاحبخانه‌اش رفت و از او ۵ پوند قرض گرفت. آن روزها بر من بسیار دشوار گذشت و هیچ‌گاه از ذهن من نرفت. از آن روزهایی که در انتظار پستی بودم تا حواله را بیاورد تا تنگدستی در آن روزهای ماه عسل.

از ۵ پوند قرضی، ۲/۵ پوند پول کرایه قطار دادیم. یک پوند شاید کمتر را من برداشتم و به لندن بازگشتم این قدر داشتم که وقتی به خانه رسیدم تنها یک دو پنیسی مانده بود و دیگر هیچی نداشتم. بقیه پول را هم برای رضا گذاشتم. اما تا فردا که بانک باز بشود طول می‌کشید. از این‌رو از دوستانِ ایرانی که همسایه هم بودیم و مراسم عروسی ما در اتاق آنان برگزار شد، یازده پوند قرض کردم و ۱۰ پوند آن را سریعاً برای رضا فرستادم و یک پوند آن را برای خودم برداشتم. حواله همان روز به دست رضا می‌رسید و خیال من تا حدودی راحت می‌شد. با گرفتن حقوقم، بدهی ۱۱ پوندی را دادم اما دیگر پولی برای بلیط بازگشت احتمالی و

گذاشتن در بانک نداشتیم. از طرف دیگر قرضی که برای مراسم عروسی کرده بودیم سر جای خود باقی بود. دوستم برای ثبت نام دانشگاه پولش را می خواست و من ناتوان از پرداخت آن بودم. او فکر می کرد من مخصوصاً پول او را نمی دهم و پاسخ من نیز فایده ای نداشت. به هر حال او برای ثبت نام به پولش نیاز داشت. من اندک- اندک پول را پرداخت کردم تا سرانجام پس از یک ماه و نیم حواله ی پدر رضا رسید و ما توانستیم قروض مان را پرداخت کنیم.

ما مهرماه ۵۱ ازدواج کردیم. اندکی بعد رضا اصرار کرد که بیا و به دانشگاه برو. از او اصرار و از من انکار که من برای رفتن به فلسطین این جا آمدم، نمی خواهم دانشگاه بروم. رضا استدلال می کرد که یک سال صبر کردی و دفتر باز نشده، تا گشایش دفتر فلسطین، به دانشگاه برو و هر زمان که خواستی به فلسطین بری درس را رها کن. اتفاقی که نمی افتد. به هر حال به این ترتیب من آماده رفتن به دانشگاه شدم، رضا خودش تقاضا نامه ها را برای دانشگاه های مختلف نوشت و در نهایت از همان دانشگاه خودش به من پذیرش دادند. من همراه خودم مدارک و ریز نمراتم را ترجمه شده برده بودم. از این رو برای مصاحبه با پروفیسور براون که مسئول بخش رادیوشیمی دانشگاه بود رفتم. این بخش مربوط به شیمی هسته ای بود و باصطلاح به آن Nuclear Block یعنی بلوک هسته ای می گفتند که در ساختمانی جدا از دانشکده شیمی قرار داشت. زیست هسته ای، شیمی هسته ای، فتوشیمی و رادیوشیمی بخش های این مرکز بود، من در فتوشیمی و رادیوشیمی اسم نوشتم. پروفیسور براون گفت از اول ژانویه در دانشگاه حاضر باشم. من خوشحال شدم. چون می خواستم کمی کار کنم پول در بیاورم. اما همه پولی را که به دست آوردم هم هزینه اسم نویسی نمی شد. چون شهریه برای کسانی که انگلیسی بودند ۷۵ پوند برای خارجی ها ۱۵۰۰ پوند بود. منتها کسی که سه سال قبل از این که وارد دانشگاه بشه اونجا درس می خواند، انگلیسی محسوب می شد. یعنی شهریه اش حساب می شد. رضا ۳ سال قبل از اینکه وارد دانشگاه بشود آن جا

درس می‌خواند و در نتیجه شهریه‌اش مثل انگلیسی‌ها ۷۵ پوند می‌شد. من هم به-عنوان همسرش می‌توانستم از این قانون استفاده کنم. اما من همان ۷۵ پوند را هم نداشتم. به همین خاطر به برادرانم نامه نوشتم و از آن‌ها کمک به‌عنوان قرض خواستم. آن‌ها که از ادامه تحصیل من خوشحال شده بودند، پول را برای من فرستادند. در ضمن هنگامی که کسی وارد دانشگاه می‌شود اگر قبلاً کار کرده باشد، تمام حق بیمه و مالیات را یک‌جا به او پس می‌دهند و این پول هم حدود ۱۰۰ پوند شد. ما زندگی خود را شروع کردیم. روزهای اولش من اصلاً دلم نمی‌خواست درس بخوانم. این بود که مثل گنجشک نوک می‌زدم. یعنی صبح مثلاً ساعت ۸ می‌رفتم، ۱۰ نشده باز می‌گشتم و این به سبب دل‌زدگی از درس در سال اول دانشگاه تهران بود. اما حسن دوره تحصیلی من در تحقیقاتی بودن آن بود. البته من شانس آوردم چون در انگلیس در مقطع فوق لیسانس و دکتری کسی که از خارج وارد شود باید یک سال تحصیلی پیش نیاز بگذراند. سپس در امتحان شرکت کند و اگر قبول شد وارد دانشگاه می‌شود و اگر نشد دیگر هیچ دانشگاهی در انگلستان او را پذیرش نمی‌کرد.

این مشکل برای همسایه ما که عرب بود پیش آمده بود. در انگلیس در آن زمان همه دانشگاه‌ها دولتی بود و دانشگاه ملی که پولی باشد نداشت. به هر حال من شانس آوردم که پروفیسور براون مرا پذیرفت بدون این‌که دوره‌ای را بگذرانم. بعدها فهمیدم پذیرش من به دو علت بوده. یکی آن که پروفیسور اصلاً از من خوشش آمده بود و دیگر آن که در آن قسمت اصلاً دختری نبود و آن‌ها می‌خواستند که زنی هم در این بخش کار کند. ۶ ماه اول من در می‌رفتم و کار آزمایشگاهی هم نمی‌کردم. چون ربطی به کسی نداشت. کار من بود و باید می‌رفتم کنفرانس می‌دادم و در آخر ترم را ارائه می‌کردم. یا رد می‌شدم یا قبول. این بود که هیچ کاری به من نداشتند. ولی من به تدریج بعد از ۶ ماه برای اولین بار با استفاده از کتابخانه، به معنی واقعی‌اش، آشنا شدم. در زمان ما کتابخانه‌ی

دانشگاه کمتر مورد استفاده تحقیقاتی دانشجویان قرار می‌گرفت. به‌طور کلی روش استفاده از منابع و روش تحقیق به دانشجویان یاد داده نمی‌شد. از طرفی ما هم آن‌قدر در کار سیاسی بودیم که به این چیزها فکر نمی‌کردیم. نمره را می‌گرفتیم تمام می‌شد. به‌هر حال شیوه آموزش انگلیسی‌ها به تدریج در من ایجاد کشش و علاقه کرد. وجود وسایل و مواد آزمایش، اختیار دانشجو قرارداداشت و آزادی عمل برای برانگیختن ابتکار و ابداع در آنان برای من جالب بود. یک‌بار من وسیله‌ای که در قسمت سرعت دهنده الکترون‌ها استفاده می‌شد و Cell نام داشت شکستم که قیمتش آن زمان ۵۰۰ پوند بود و هیچ‌کس از من بازخواست نکرد. همین امر باعث شد تا من دوباره با همان علاقه‌ی قبلی به شیمی بازگشتم. من که ۸ می‌رفتم ۱۰ صبح باز می‌گشتم اکنون از ۸ صبح تا ۱۱-۱۰/۵ شب در آزمایشگاه کار می‌کردم. آن‌جا پس از اتمام کار روزانه درها قفل می‌شد و نگهبان که در ساختمان خودش بود به وسیله تلفن با کسی که در آزمایشگاه کار می‌کرد در ارتباط بود تا هر زمان که می‌خواهد خارج شود و در را برای او باز کند. حتی، می‌توانستیم تا صبح در آزمایشگاه بمانیم. این همه اعتماد باعث شد که من به این کار بسیار علاقه‌مند شوم. کار در این آزمایشگاه همین‌طور ادامه پیدا کرد. ما با هم زندگی می‌کردیم. در این میان خواهر رضا پیش ما آمد و بعد یکی دیگر از بستگان به دیدار ما آمد. هنوز سال اول دانشگاه تمام نشده بود، به گمانم سال ۵۲ بود، که روزنامه‌ها خبر گشایش دفتر فلسطین را اعلام کردند. دیگر به نظر من وقتش رسیده بود و من باید می‌رفتم. رضا هم حرفی نداشت او می‌دانست و ما با هم قرار گذاشته بودیم. به همین سبب من به لندن رفتم تا آدرس این دفتر را پیدا کنم.

در آن هنگام حکومت عراق، لیبی، سوریه و سودان مخالف شاه بودند و از فلسطینی‌ها حمایت می‌کردند. از این‌رو من به سفارت عراق که مورد اعتماد مبارزان بود، رفتم تا آدرس دفتر نمایندگی فلسطین را از آن‌ها بگیرم. من در سفارت عراق با سفیر گفت‌وگو کردم. پس از این صحبت‌ها فهمیدم که اینان آن

دشمنی که باید با حکومت ایران نداشتند و چشم به سازش نیز دوخته‌اند، کما این - که قرارداد صلح الجزیره نیز آن را ثابت کرد.

حرف‌هایی که میان من و مسئولین سفارت عراق در لندن رد و بدل شد مرا به شدت خشمگین کرد. آنان به صراحت مرا دعوت به همکاری با خود کردند و کوشیدند مرا از ارتباط گرفتن با دفتر نمایندگی فلسطین منصرف کنند. این به معنی پیشنهاد جاسوسی بود که من به آن بسیار حساس بودم. اهمیت منافع ملی همیشه در ذهن من جایگاهی ویژه داشت و دارد.

به هر حال عصبانی از سفارت عراق بیرون آمدم. سفارت‌های سوریه، عراق و لیبی هیچ‌کدام حاضر نشدند آدرس دفتر نمایندگی فلسطین را بدهند. بالاخره از سفارت سودان آدرس دفتر سازمان آزادی‌بخش فلسطین را گرفتم، در محله‌ای فقیرنشین و شلوغ واقع شده بود. نام مسئول دفتر به گمانم «سعید حمامی» بود. به نزد او رفتم و گفتم که می‌خواهم به سازمان آزادی‌بخش فلسطین بپیوندم و آموزش ببینم. او گفت: «ما متأسفانه خارجی نمی‌پذیریم». گفتم: «ولی من می‌دانم خارجی‌هایی آن‌جا هستند، از ایران هم هستند». او تقریباً پیچیده صحبت کرد و من منظورش را فهمیدم. گفتم: «شما حق دارید چون ممکن است هر خارجی جاسوس اسرائیل باشد اما من با صداقت و صمیمیت آمدم». پرسید: «شما با نیروهای مبارز در ایران ارتباط داری؟» گفتم: «نه!» گفت: «اگر آن‌ها شما را معرفی می‌کردند، ممکن بود بپذیریم ولی به این شکل نمی‌توانیم بپذیریم». می‌دانستم که آن‌ها با «سازمان چریک‌های فدایی خلق» و «سازمان مجاهدین» ارتباط داشتند. به هر حال دست از پا درازتر ۵ پوند کمک مالی کردم و بیرون آمدم. همین حال من وارد دانشگاه شده بودم و به درس مشغول بودم. از این رو در فکر افتادم که درسم را که همان سال تمام می‌شد (سال ۵۳)، به پایان برسانم و به ایران بازگردم. در همین زمان بود که نامه‌ای از گلرخ به من رسید. او طبق قرار ما

که اگر در ایران با سازمان تماس گرفت مرا هم در جریان بگذارد، به طور ضمنی از ارتباط خود با سازمان خبر داد. به همین سبب من درصدد بازگشت به ایران بودم. در همین هنگام نامه‌ای نیز از خواهرم رسید. او در این نامه خبر دستگیری نسترن، یکی از بچه‌های محفل دانشجویی و خودش را داده بود. البته خواهرم دو ماه بیشتر در زندان نبود و آزاد شد. در جریان بازجویی فهمیده بود که نسترن درباره من و این که چرا به خارج رفته‌ام همه چیز را گفته است. من پیش از رفتن، خواهرم را به نسترن معرفی کرده بودم و این دو با یکدیگر ارتباط داشتند. خواهرم در این نامه از من خواست که فعلاً به ایران بازنگردم، چون احتمال دستگیری‌ام بسیار است. به همین خاطر من که تصمیم داشتم تنها به ایران بیایم منصرف شدم و ماندم تا بهار سال ۵۴ که تحصیلات رضا تمام می‌شد. آن روزها برایم در رنج می‌گذشت. دوری از ایران و تبعیض و تحقیر اجتماعی در انگلیس رنج مضاعفی بود.

در فروردین ۵۴ یکی از دوستانم از لندن تلفن کرد و پرسید: «تایمز را خوانده‌ای؟» گفتم: «نه»، گفت: «بخوان». من فوراً تایمز را گرفتم دیدم نوشته که بیژن جزنی و ۸ نفر دیگر را در حین فرار کشته‌اند و توضیح داده بود که این گفته ساواک است و معلوم نیست این چنین باشد. گویی آوار بر سرم خراب شد. هنوز بغضی که در تمام آن مدت تا آمدن به ایران در گلو داشتم، را به یاد دارم.

احساس می‌کردم که از مسئولیت گریخته‌ام و در جایی امن و راحت خوش‌گذرانی می‌کنم، درحالی که مردم کشورم در دشواری زندگی می‌کنند و رفقایم در شرایط سختی به سر می‌برند. برای بازگشت به ایران لحظه‌شماری می‌کردم. دیگر برایم مهم نبود که در بازگشت چه اتفاقی می‌افتد.

تیرماه ۵۴ پس از اتمام درس رضا به ایران بازگشتیم. در آن هنگام خواهرم ازدواج کرده بود. او و شوهرش در ارتباط تشکیلاتی ازدواج کرده بودند و ما نمی‌دانستیم. آن‌ها زندگی علنی داشتند و درعین حال تشکیلاتی بودند. آن‌ها

معلم بودند و هیچ چیز مشکوکی هم من در رفتارشان ندیدم. ما با هم بحث و صحبت بسیاری داشتیم. رابط خواهرم و همسرش، «بهمن روحی آهنگران» بود. آن‌ها نزد بهمن از من به لحاظ ایدئولوژیک و مطالعاتی تعریف بسیار کرده بودند. بعدها من همیشه به این فکر می‌کنم که در آن زمان چیزی که باعث حضور عینی جوانان ما در مبارزه می‌شد شور مبارزاتی، صداقت و خلوص‌شان بود. وگرنه ما به‌طور جدی از نظر مطالعاتی عقب بودیم، چرا که از نظر خواهرم و همسرش من که مطالعه درستی نداشتم، در سطح بالایی بودم. حتی پس از ارتباط با بهمن روحی آهنگران او نیز به خواهرم گفت که او – یعنی من – آگاهی بالایی دارد. در حالی که من با آن که آن زمان ۲۹ ساله بودم و سراپا شور مبارزه.

شهریورماه خانه‌ای اجاره کردیم و به خانه خودمان رفتیم. درعین حال من به کار خودم در آموزش و پرورش بازگشتم. یکی از روزهای آبان، یا آذر، کسی به تلفن مدرسه زنگ زد و مرا خواست – ما در خانه تلفن نداشتیم – او خود را مهدویان معرفی کرد و خواهان ملاقات با من شد. به او گفتم: «شما را نمی‌شناسم». گفت: «مهدویان». به ذهنم رسید که از طرف گلرخ است. به همین جهت با ذوق استقبال کردم و قرار گذاشتم. اولین قرار من روبه‌روی بیمارستان آراد کنار تلفن عمومی بود. آن روز رضا همراه من آمد تا خطری برای من پیش نیاید. من اشتباه کردم زیرا آن‌ها فقط با من کار داشتند نه رضا. در محل قرار احساس می‌کردم چند نفری مواظب ما هستند، بعدها شنیدم بهمن هر جا که می‌رفت همیشه یکی دیگر از رفقا مراقب او بوده و ضد تعقیب می‌زدند. چهره یکی دو نفر به نظرم خیلی آشنا آمد. گمان می‌کنم در دانشگاه یا جایی دیگر آن‌ها را دیده بودم. ما نیم ساعتی ماندیم اما بهمن نیامد و رضا هم می‌بایست به سرکارش برود. او در شرکت نفت کار می‌کرد. از این رو بازگشتم. رضا به محل کارش رفت و من هم به خانه. بهمن بار دیگر تماس گرفت و قرار را همان جا گذاشت و این بار من تنها رفتم و ارتباط ما برقرار شد. در همان دیدار از خط مشی سازمان گفت و

این‌که در گذشته خط «مسعود احمدزاده» حاکم بوده اما اینک سازمان خط بیژن را پذیرفته و بچه‌ها مطالعه می‌کنند. بهمن سپس گفت: «چون تو زبان بلدی و تازه از خارج کشور آمده‌ای، ما می‌خواهیم به کشورهایی که ما با جنبش‌های آن‌ها ارتباط داشتیم، و الآن به دلایلی که روشن نیست این رابطه قطع شده، بروی. وظیفه تو به‌عنوان نماینده سازمان برقراری تماس با جنبش‌های فلسطین، ظفار و غیره است و این خواسته سازمان است.» من گفتم: «به هیچ‌وجه نمی‌پذیرم و حاضر نیستم از ایران خارج شوم.» بهمن گفت: «بسیار خوب پس باید علنی باشی. سازمان به امکانات علنی نیاز دارد و ما نیروی مسلح زیاد نمی‌خواهیم. سازمان به امکانات مالی و کار تبلیغی نیازمند است.» اما من باز هم نپذیرفتم و اصرار کردم که من باید مخفی و مسلح شوم. هدف من مبارزه‌ی مسلحانه است. ما سراپا شور بودیم. به هر حال هرچه بهمن اصرار کرد من نپذیرفتم، سرانجام او گفت: «پس باید با رفقا صحبت کنم».

در دومین ملاقات باز هم بر سر همین مسئله صحبت کردیم. به یاد دارم که بیش از سه ساعت با یک‌دیگر راه رفتیم مسیرهای ژاله، سرچشمه، حسن‌آباد و غیره. از او پرسیدم: «بخشید آقای مهدوی شما از این‌که این مدت طولانی با من راه می‌روید احساس خطر نمی‌کنید که در این فاصله مورد ضرب قرار بگیرید؟» او گفت: «نه رفیق مطمئن باش من زنده به دست این‌ها نمی‌افتم». بعدها شنیدم بهمن در پاسخ مهناز که به او گفته بود بی‌احتیاطی می‌کنی همین جمله را گفته بود. بهمن بعدها زنده به دست ساواک افتاد و فرصت استفاده از سیانور را نیز پیدا نکرد و ضربه از همان‌جا شروع شد.

سرانجام من و بهمن بر سر مخفی شدن به توافق رسیدیم. او حتی به من گفت که اگر از دستور سازمانی اطاعت نکنی وارد تشکیلات نخواهی شد. اما من پاسخ دادم که مهم نیست، هدف من مبارزه است می‌روم به سازمان مجاهدین می‌پیوندم. آن زمان من از تغییر ایدئولوژی مجاهدین اطلاع نداشتم. بهمن در

جلسه بعدی این جریان را به من گفت و این که آن‌ها پیشنهاد همکاری به سازمان را دادند اما رفقا نپذیرفتند.

قرار بعدی در خانه ما بود. بنا شد شب پنج‌شنبه او به خانه ما بیاید. به رضا هم گفتم. بهمن درباره رضا پرسید، گفتم که سیاسی نیست ولی هیچ مخالفتی هم با من ندارد. روز ۱۸ دی‌ماه بود. قرار ما ساعت ۴ تا ۴/۵ عصر بود. هر چه منتظر ماندم نیامد. بی‌تاب شده بودم. آیا آدرس را اشتباه کرده؟ ساعت ۶-۷ عصر بود که چرخ دستی خرید را برداشتم و بیرون رفتم. خانه ما در نارمک درست کنار میدان هفت حوض بود. به بهانه خرید اطراف را گشتم خبری نبود. صبح روز بعد دوباره رفتم بیرون احساس کردم اوضاع مشکوک است. تعمیرگاهی روبه‌روی کوچه ما بود. دیدم یکی دو نفر با صاحب تعمیرگاه حرف می‌زنند و به در خانه ما نگاه می‌کنند. من همراه رضا بودم. ما ظاهراً حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم. اما تمام ذهنم مشغول بود که چرا بهمن سر قرار نیامد. تا وقتی دستگیر شدم فکر می‌کردم که بهمن را سر کوچه ما گرفته‌اند و بسیار ناراحت بودم. شب بعد رضا شیفت کاری‌اش بود و مادرش برای اولین بار به خانه ما که تازه دو ماه بود اجاره کرده بودیم، آمد. صبح همان روز ما وسایل مان را که از انگلیس رسیده بود گرفته و به خانه آورده بودیم. همین‌طور بسته‌بندی بود. روز بعد هم خواهر رضا و همسرش شام میهمان ما بودند. ما در فکر آش رشته بودیم و سبزی گرفتیم و خرد کردیم. مرغ را هم آماده کرده در یخچال گذاشتیم و خلاصه همه چیز را آماده کردیم و خوابیدیم. نمی‌دانم ساعت چند بود با صدای در از خواب بیدار شدیم. ما در طبقه دوم زندگی می‌کردیم و برای بالا آمدن می‌بایست از راهروی صاحبخانه رد می‌شدیم. آپارتمان ما به اتاق خواب داشت و به سالن ال مانند. آشپزخانه هم به پشت‌بام راه داشت. مادرشوهرم که در حال خوابیده بود بلند شد و هراسان گفت، چیه و از پشت در یکی گفت: «در را باز کنید!» من بلند شدم و لباس پوشیدم و از پشت در شیشه‌ای مات دیدم با مسلسل به در می‌زنند و فهمیدم و به مادر شوهرم

گفتم: «در را باز کنید.» با باز شدن در، آن‌ها به اتاق خواب ریختند و تمام وسایل را زیر و رو کردند. آن‌ها حتی نامه‌های عاشقانه‌ی من به رضا را تک‌تک درآوردند. هرچه گفتم این‌ها وسایل شخصی ماست گفتند، برای ما شخصی و غیرشخصی نداره. آن‌ها همه‌جا را گشتند و سراغ اسلحه را می‌گرفتند. در همین حال در پشت بام باز شد و عده دیگری به داخل خانه ریختند. سرانجام پس از جست‌وجوی بسیار گفتند، برویم. مادر شوهرم اعتراض می‌کرد: «چرا نیمه شب زن مردم را می‌برید. بگذارید شوهرش بیاید بعداً.» پس از اصرار و اعتراض بسیار مادر شوهرم، آن‌ها آدرسی نوشتند و به‌دستش دادند که شوهرش به این آدرس مراجعه کند. من هم لباس‌های شیک کلاه و دستکش و کفش پاشنه بلند پوشیدم به این گمان که ساواک را فریب می‌دهم همراه آن‌ها رفتم.

در طول مسیر گفتند سرت را پایین بگیر و من هم چون مسیر را نمی‌شناختم، نفهمیدم به کجا رفتیم. بعدها دانستم که کمیته مشترک بود.

ابتدای ورود تمام وسایل شخصی و لباس‌های مرا گرفتند و لباس زندان بر تن کردم. حتی حلقه‌ام را که به سختی در می‌آمد، از انگشتم بیرون کشیدند و همه را یادداشت کردند و هنگام آزادی همه را به من پس دادند. در همین موقع مردی نامرتب با پیراهن سفید یقه کثیف که دوتا پرتقال در دست داشت با دمپایی لخت‌کنان آمد و گفت: «اسمت چیه؟» گفتم: «تو کی هستی که اسم مرا می‌پرسی؟» گفت: «میگم اسمت چیه؟» گفتم: «من تا ندونم تو کی هستی موظف نیستم جوابت را بدهم.» حالا هنوز هوای انگلیس سرم بود. چندین بار گفت: «کی هستی؟»، «پدر تو در می‌آورم!»، «حرف نمی‌زنی‌ها؟» گفتم: «شما اول باید بگی کی هستی تا جواب بدهم، من که به هر کسی که از راه برسه اسمم را نمی‌گویم.» یکباره آن مرد چندین سیلی به صورت من زد. سروانی که جلوی در ورودی نشسته بود میانجی شد و به من گفت: «بازجوته پاسخ بده.» من هم گفتم: «خب این را از اول می‌گفتی و اسمم را گفتم.» مرا به داخل راهرو آوردند که تعیین جا

کنند. یک نفر آمد که بعد فهمیدم «عضدی» است. او اسم اصلیش «ناصری» بود و در ساواک عضدی نام داشت. کمیته مشترک دو تا رئیس داشت یکی از شهربانی و دیگری از ساواک. در واقع علت تشکیل کمیته مشترک رشد جریانات مسلحانه بود و برای مقابله با آن به وجود آمد. این دو نهاد با یکدیگر همکاری می کردند. آن موقع «سرتیپ سجده‌ای» از طرف شهربانی رئیس بود و از سوی ساواک «عضدی». در واقع قدرت اساسی را ساواک داشت و شهربانی عملاً کارهای داخلی و یا رسیدگی به امور زندان را به عهده داشت. در کمیته مشترک ژیلت جلوبازی را روی سر من انداخته بودند. عضدی مشتی به پهلوی من زد و گفت: «بزن بالا، تو کی هستی؟» اسمم را گفتم. عضدی گفت: «اهل شهنشوری؟» گفتم: «بله!» او گفت: «آخه کی گفته که تو از شهنشوار پاشی بری لندن!» و یه مشت دیگر زد. بعد هم گفت: «گامبو». چون من خیلی چاق بودم. بعد یک بازجویی مقدماتی از من کردند. تمام مشخصات خودم، شوهرم، خانواده‌ام، عمو، دایی، عمه، خاله و فرزندان‌شان. بعد از من پرسید: «تو چه کار کردی؟» گفتم: «من هیچ کاری نکردم و نمی‌دانم چرا این‌جا هستم.» پس از یک گفت‌وگوی طولانی حدود صبح مرا به سلول فرستاد و گفت: «برو فکرهايت را بکن تا فردا بعدازظهر و اگر حرف نزدی دیگر کتک است.» مرا به سلولی که دو نفر در آن بودند انداختند.

با دیدن آن دو تعجب کردم چرا که مرا اول نزدند. بچه‌ها گفتند که ظاهراً برای تو احترام قائل بودند وگرنه ما را همان اول حسابی شکنجه کردند. یکی از هم‌سلولی‌های من در ارتباط با سازمان آزادی‌بخش بود و دیگری از بچه‌های بهرنگی بود. به هر حال با دیدن شل و پل بودن آن‌ها رنگ از روی من پرید. ضمناً خوشحال شدم که معلومه از من چیزی ندارند. هرچند من شک کرده بودم که احتمالاً در ارتباط با بهمن دستگیر شده‌ام. به‌طور کلی همیشه یک حس قوی در ارتباط با ساواکی‌ها و اطلاعاتی‌ها دارم. یعنی رفتارشان به سرعت شک مرا برمی‌انگیزد. من آن‌قدر بدبین نبودم که فکر کنم همه مراقبم هستند. در واقع سه

سال و نیم زندگی در انگلیس تأثیر بسیاری بر من گذاشته بود. با بازجو بحث می کردم و شاید یکی از دلایل حکم سنگینی که گرفتم همین بود. بعدها رضا به من گفت: «هم سلولی هایش به او گفته بودند، مگر زنت دیوانه است که با این ها بحث می کند».

به هر حال هم سلولی هایم فکر می کردند که اوضاع من خوبه حال آن که ساواک می دانست دو ملاقات بیشتر نداشتم و در نتیجه اطلاعاتی نداشتم که بسوزد.

روی تخت شکنجه

روز پنج‌شنبه ۱۹ دی ۵۴ توسط ساواک بازداشت شدم. روز جمعه به بازجویی رفتم و بازجو از من خواست که فکرهايم را بکنم و تا شب همه چیز را بگويم و گرنه شلاق خواهد بود. هم سلولی‌هايم گفتند این نشان می‌دهد که ترا نمی‌خواهند بزنند چون لابد مسئله‌ی مهمی نداری. شب اما صدایم کردند و وقتی گفتم من چیزی برای گفتن ندارم مستقیم به اتاق شکنجه در طبقه دوم کمیته مشترک بردند. به تخت بستند و شروع به زدن کردند. تا وقتی چیزی از محل قرارم با «بهمن روحی آهنگران» نگفت مقاومت می‌کردم اما با شنیدن آن یک‌باره روحیه‌ام درهم شکست و پذیرفتم که با او تماس داشتم. گمان می‌کنم چون در آن زمان به قهرمان اعتقاد داشتم و انتظار نداشتم که قهرمان من حرف زده باشد، شوکه شدم. حتی تا مدتی او را به خیانت متهم می‌کردم.

ظرف یکی دو هفته بعد فهمیدم که او به شدت شکنجه شده بود. بعد از هفده ساعت شکنجه کلیه‌اش از کار افتاده و به دیالیز احتیاج پیدا کرده بود و ظرف یکی دو روز بعد شهید شد. یادش گرامی.

بعدها در زندان بعداز انقلاب به این اعتقاد راسخ رسیدم که انسان از گوشت و پوست و استخوان ساخته شده و انتظار تحمل دردهای جانفرسای بی‌حد از هیچ انسانی درست نیست. در یک کلام قهرمان شکست‌ناپذیر وجود ندارد.

دو شب بعد مهناز را آوردند. او و همسرش در بابل زندگی می‌کردند. آنها را مستقیم از بابل آورده بودند. مهناز را سخت شکنجه کرده بودند و هنوز هم هر وقت به یاد چهره‌ی پردرد، پاهای ورم کرده و بدن لرزانش می‌افتم حالم دگرگون می‌شود. مهناز و همسرش به خاطر ارتباط طولانی‌تر و علنی بودن فشار شدیدی را تحمل کردند. بچه‌های مخفی به خانه آنها رفت و آمد می‌کردند. موهای شوهر مهناز را با شلاق از سرش کنده بودند و آنقدر به سرش ضربه خورده بود که ما فکر

می‌کردیم صدمه جدی خواهد دید. این جدا از شکنجه‌های دیگر او بود. طوری که من در اولین ملاقات او را نشناختم.

روز بعد از دستگیری، رضا به دنبال من به آن آدرس آمد. به او گفتند همسرت با چریک‌های فدایی ارتباط داشته و این‌جا می‌ماند. رضا هم داد و بیداد راه انداخت و هر چه به او گفتند برو نرفت. بالاخره عضدی گفت بابا این که این‌قدر زنش را دوست دارد بی‌آریدش به داخل. این‌طور شد که رضا هم دستگیر شد. تلاش‌های شوهر خواهر رضا که معاون مالی تلویزیون بود، از طریق قطبی رئیس تلویزیون هم ثمری نداشت. رضا به خاطر اصرارش «که بدون زنم از این‌جا نمی‌روم»، در زندان ماند.

صبح روز بعد من به بازجویی رفتم. هرچه بازجو پرسید من گفتم اطلاعی ندارم و بالاخره مرا به اتاق شکنجه برد و شروع کرد به زدن.

بعد از شکنجه هر روز ما را برای پانسمان به بهداری که در طبقه همکف قرار داشت می‌بردند و به این ترتیب هر روز توی صف زندانیان مهناز را می‌دیدم. البته وضع پای او بدتر از من بود و حسابی چرک کرده بود. بعد از ۲۰ روز یا یک‌ماه ما را به سلولی بزرگتر که درش به راهروی سراسری باز می‌شد، بردند. ابتدا حدود ۶ نفر بودیم ولی به‌زودی تعدادمان به ۱۰ نفر رسید. در میان ما ده نفر از فداییان تا مجاهدین و سیاسی کارها که مبارزه مسلحانه را قبول نداشتند، حضور داشتند ولی روابط بسیار دوستانه بود. شخصی به نام زری یا زهرا از مجاهدین بود که رفتار عجیبی داشت. بیش‌تر گریه می‌کرد و خیلی وقت‌ها خود را به خواب می‌زد. گاهی هم به بازجویی‌های چند دقیقه‌ای می‌رفت. ما به او مشکوک شدیم اما به رویش نیافریدیم. توی این سلول آواز می‌خواندیم و گاهی هم تئاتر بازی می‌کردیم. در ضمن بحثی بین سیاسی کارها و ما برقرار بود. روزی از حمام آمده بودیم و مشغول شانه کردن موهایمان بودیم که از سلول مجاور صداهای ریتم-داری برای ما زده شد. تا آن‌وقت صدای موریس را نمی‌شناختم. یکی از بچه‌ها که

دانشجوی رشته ریاضی پلی تکنیک بود گفت این مورش است. از او خواستیم جواب بدهد. بالاخره بعد از حدود یک ربع مورش زدن نگهبان به ناگاه در را باز کرد و سرمان داد کشید که دارید مورش می زنید. گفتیم مورش چیه؟ گفت من گزارش می کنم. البته بعدها فهمیدیم خود او برای ما مورش زده بود تا بفهمد رعب حاصل از زندان چقدر بر ما اثر گذاشته است. به هر حال چند دقیقه بعد منوچهری، جلاد معروف کمیته مشترک، به سراغ ما آمد. البته قبل از آمدن او ما هماهنگ کرده بودیم که من مسئله را به عهده می گیرم و می گویم من اصلاً مورش بلد نیستم. فقط شاید ضربه های شانه کردنم برای نگهبان ایجاد توهم مورش زدن کرده است. بعد از خط و نشان کشیدن های منوچهری همان توضیح قراردادی را دادم و او رفت.

خانم خدایی نامی، مسئول آمدن به سلول های زنان و آوردن وسایل مورد نیاز ما بود. این خانم بدطوری لباس می پوشید و کلی از علاقه ی جناب سرهنگ به خودش تعریف می کرد. هر روز از صدای پاشنه صناری اش می فهمیدیم که دارد می آید. به نظرم زنی فاسد می آمد و وقتی وارد سلول می شد برخلاف دیگران اعتنایی به او نمی کردم و سلام هم نمی گفتم. برخلاف بقیه جلوی پایش بلند نمی شدم. حدود ۱۰ روز مانده به انتقالم به زندان قصر صدایم کردند و مستقیم به جلوی اتاق شکنجه بردند. دست هایم را با دستبند به میله های دور بالکن بستند و هر کسی که رد می شد مشتی لگدی حواله ام می کرد. به خصوص مشت حسینی شکنجه گر معروف را فراموش نمی کنم. وقتی مرا به جلوی اتاق شکنجه می بردند، آن قدر داد زدم و مرتب با فریاد می گفتم: «از جانم چی می خواهید؟» «چرا می خواهید شکنجه ام کنید.» به قول معروف حیاط کمیته مشترک را روی سرم گذاشته بودم. به طوری که تمام بازجوها از طبقه همکف تا طبقه سوم، همه ریختند بیرون تا ببینند چی شده است. بعد از چند دقیقه بازجوی همسرم که شمالی هم بود، آمد و گفت: «چرا به خانم خدایی احترام نمی گذاری؟» آن قدر عصبانی شدم

که داد زدم: «پس همه این‌ها به خاطر آن زن فاسد است؟» «بدانید که هیچی مرا وادار به احترام به همچون زنی نمی‌کند.» قصد شکنجه نداشتند و بعد از ساعاتی با این وعده که فعلاً به سلول برو بعد صدایت می‌کنیم به سلول فرستادیم. لحظاتی بعد افسر نگهبان که ظاهراً آدم مؤدبی بود به سلول آمد و گفت: «آخر چرا کاری می‌کنید که برایتان بد شود. مثلاً چرا ادای مشّت کف دست زدن بازجویت را در می‌آوری.» تازه همگی فهمیدیم موضوع چیست. چند روز پیش بنا به پیشنهاد من تأثیری اجرا کردیم که صحنه دادگاه زندانیان سیاسی را نشان می‌داد. من در نقش دادستان ادای بازجویم را که عادت داشت به هنگام حرف زدن دست راستش را مشّت کند و به کف دست چپش بکوبد، درآوردم. آن هنگام زری خود را به خواب زده بود ولی بعد از اتمام تأثیر بیدار شد و تقاضای بازجویی کرد. برای ما مسجل شد که او با ساواک همکاری می‌کند. بعدها در زندان قصر شنیدم او از دوستان نزدیک «صدیقه رضایی» بود. در واقع او همان کسی بود که صدیقه را لو داده و ساواکی‌ها را به سر قرار برده بود. هفته بعد یعنی چند روز مانده به فروردین ۵۵ ما را به زندان قصر منتقل کردند.

پس از اتمام دوره بازجویی پیش از رفتن به دادگاه زندانی را به زندان قصر و یا اوین می‌آوردند. در این جا دیگر زندانی می‌توانست برنامه‌ریزی داشته باشد، امری که در زندان جمهوری اسلامی امکان‌پذیر نبود. ما در تابستان ساعت شش صبح بیدار می‌شدیم و تا حدود هفت و ربع ورزش می‌کردیم. پس از صبحانه ساعت هشت کلاس‌ها شروع می‌شد، ۸ تا ۱۰ کلاس بود و بعد از نیم ساعت استراحت از ده و نیم تا ۱۲ باز هم کلاس و بعد ناهار. پس از ناهار از ساعت دو تا چهار سکوت بود. هر کس که می‌خواست می‌خوابید و بقیه می‌بایست آرام صحبت کنند. بعدها قرار شد که دو اتاق را برای آن‌ها که می‌خواستند اختصاص دهند. بعد از ظهر از ۴ تا ۸ هم کلاس داشتیم تا هنگام شام. به این ترتیب یک برنامه کاملاً منظمی داشتیم.

اختلافات در درون بند به نسبت زندان جمهوری اسلامی جدی نبود و این گونه نبود که چون کسی سیاسی کار یا منفعل است به او نزدیک نشویم. آن زمان مرزبندی بین ما بر سر شیوه مبارزه بود. البته این‌ها مربوط به گروه‌های غیرمذهبی می‌شد. مذهبی‌ها از این قاعده جدا بودند. بایکوت‌ها نسبتاً بهتر بود چرا که منفعلین و مشکوک‌ها از دریافت اخبار، تحلیل‌ها و شرکت در کلاس‌ها محروم بودند. نه همچون زندان زنان جمهوری اسلامی که حتی کار مشترک بند نیز با بایکوت تنظیم می‌شد. همین‌جا بگویم که در زندان جمهوری اسلامی خصلت غیرانسانی بایکوت برایم روشن شد. بایکوت ویران‌کننده روح انسان است.

در سال ۵۴ با بالا گرفتن جریان‌های چریکی قانون تشدید مجازات تصویب شد. همراه داشتن اسلحه حکم اعدام داشت. کسانی که در رابطه با مبارزه مسلحانه دستگیر می‌شدند از ۱۰ سال تا ابد محکوم می‌شدند. هواداران جنبش مسلحانه نیز از ۵ تا ۷ سال حکم می‌گرفتند. همین مسئله باعث شده بود تا بعد از اعدام جزئی و دیگران، فعالین بندها در خطر قرار گیرند.

بندی که ما زندانیان سیاسی زن در آن بودیم یک ساختمان کوچک بود با دو اتاق و یک هال، حمام و یک توالت و حیاطی کوچک حدود ۵۰ یا ۶۰ متر مربع که حدود صد نفر زندانی را در خود جا داده بود. تنگی جا آن‌قدر بود که باید تا جلوی توالت هم می‌خوابیدیم. تنها دل‌خوشی ما این بود که کتاب داشتیم. اما مسئولین زندان در پی بهانه‌ای بودند تا کتاب‌ها را جمع‌آوری کنند. دقیقاً به یاد ندارم که به چه بهانه‌ای به بند ریختند و همه وسایل ما را به همراه ۷ یا ۸ نفر از فعالین بند، سیاسی‌کارها و چریک‌های فدایی و مجاهد، را هم با خود بردند. آن‌ها برای ایجاد رعب و وحشت می‌گفتند، آن‌ها را اعدام خواهند کرد. دیگر حتی به ما روزنامه نمی‌دادند. چند ماهی از همه چیز محروم بودیم. طول کشید تا در تیرماه ۱۳۵۵ روزنامه را دادند. آن هم به علت این‌که در درگیری‌های تابستان آن سال تعداد بسیاری از فداییان خلق کشته شدند. یکی از روزهای تیرماه روزنامه را دادند.

تیترو روزنامه از کشته شدن دوستانم «گلرخ مهدوی» و «نسترن آل آقا» خبر داده بود. آن‌ها در درگیری چهار راه نواب جان باخته بودند. من بی‌اختیار با دیدن این خبر جیغ زدم و های‌های گریستم. بعضی بچه‌ها متعجب نگاهم می‌کردند. شاید که چرا عکس‌العمل نشان داده‌ام و مبادا دوباره پرونده رو شود و بازجویی شوم. بالاخره خواهرم مهناز که آن‌جا بود پیش من آمد و دلداری‌ام داد تا این‌که حالم کمی بهتر شد. ضربه هشتم تیر که ماجرای کشته شدن «حمید اشرف» بود نیز ما را در شوک فرو برد. تا آن هنگام ماهی یک بار ملاقات داشتیم آن هم خانواده درجه یک.

تیرماه آن سال آخرین ملاقات من با پدرم بود. حکم دادگاه اول را داده بودند و من حکم ابد داشتم. خواهرم و شوهرش هر کدام ۱۵ سال و رضا هم سه سال حکم گرفته بود. پدرم خیلی ناراحت بود و به او گفته بودند اگر من در دفاعیه‌ام از انقلاب سفید تعریف و تقاضای عفو کنم بیش از ۵ سال حکم نخواهم گرفت. هرگز چهره‌ی پدرم را از یاد نخواهم برد. او گفت دختر جان یک کلمه است بنویس و بگذار حکمت کم شود می‌خواهی من دق کنم؟ و من در جواب پدرم گفتم که خود شما به ما یاد دادید که در مبارزه باید هم‌چون امام حسین بود. به هرحال هرچه پدرم گفت من به او نه گفتم. حتی برای دل او هم ظاهراً نگفتم باشد. بعد پدرم رفت و هفته بعد هم سخته کرد و فوت شد. هفته بعد برادرهایم با زمره آمدند و من پرسیدم پس آقاجون کجاست؟ که آن‌ها گریه کردند و من فهمیدم که پدرم فوت کرده است.

در آن زمان پیش از برگزاری دادگاه باید برای خواندن پرونده به دادگاه می‌رفتیم البته همراه با وکیل تسخیری. اما این وکلا که پرونده سیاسی‌ها را به عهده داشتند خود ارتشی‌های بازنشسته بودند. اینان وکلای تسخیری بودند که دادگاه تعیین می‌کرد و نه تنها دفاع نمی‌کردند بلکه بدتر هم عمل می‌کردند. اما هنگام پرونده‌خوانی می‌توانستیم اگر نظریه‌ای داشتیم به وکیل بگوییم تا او روی

آن دفاع کند ضمن آن که خود متهم هم می‌توانست از خود دفاع کند. وکیل من در دادگاه دوم اصرار داشت که من تقاضای عفو کنم. او به پدرم قول داده بود که کاری کند تا حکم من کم شود. به همین جهت به درخواست عفو من اصرار داشت. به هر حال من برای دادگاه دوم دفاعیه‌ای نوشتم. غافل از آن که نوشتن دفاعیه هرچند ساده به معنی سرموضع بودن، بود. من در دفاعیه‌ام نوشته بودم که کاری نکردم. فقط کتاب خوانده‌ام که آن هم در جهت منافع مردم و کسب آگاهی بوده و برای خدمت به مردم.

وکیل وقتی دید من تقاضای عفو نمی‌کنم در دفاعیه‌اش از من گفت این خانم - یعنی من - روانی است. من عصبانی برخاستم بین صحبت‌های وکیلم گفتم روانی یعنی چه؟ من در سلامت کامل عقلی هستم و حرف‌های ایشان را هم قبول ندارم. این رفتار من از سوی برخی از هم‌بندی‌ها به افراطی‌گری تعبیر می‌شد. حال آن که من واقعاً آن چه را که درست می‌دانستم، انجام دادم.

امروز که به گذشته باز می‌گردم می‌بینم واقعاً در خیلی از زمینه‌ها افراطی بودم. بسیاری از بچه‌های چپ در هنگام تصمیم‌گیری‌ها به رغم گرایش خودشان جانب اعتدال را می‌گرفتند. چیزی که مثلاً من فکر می‌کردم محافظه‌کارانه است. حال آن که آنان سطح متوسط مقاومت همه زندانیان را در نظر می‌گرفتند نه بالاترین و نه پایین‌ترین سطح و این شیوه درست بود. در عین حال من به دلایل متعددی احساس می‌کردم که برخی از هم‌بندی‌هایم در سطوح بالاتر، فداییان، مجاهدین و سیاسی‌کارها، سم‌پاشی بر ضد من دارند. روابط ما ظاهراً خوب بود اما من هیچ‌گاه تن به دنباله‌روی محض نمی‌دادم. نظرات خودم را ابراز می‌کردم و در نهایت هم نظر اکثریت را می‌پذیرفتم. تمایلی به ذکر دیدگاه‌های شخصی ندارم، چون به گمانم آن چه که مهم بود وضعیت کلی حاکم بر زندان بود. به هر حال ما در زندان اشتراک منافع داشتیم و آن هم مقاومت در برابر ساواک بود. بر خلاف دوران

زندان جمهوری اسلامی که هر کس فکر می‌کرد خودش بر حق است و دیگران هیچ‌اند.

در زندان پیش از انقلاب نظر اکثریت بند محترم بود. حتی بچه‌های سیاسی کار که معمولاً در اقلیت بودند. آن‌ها بارها استدلال کردند نظر اکثریت همیشه درست نیست - که البته حرف درستی هم می‌زدند- ولی با این همه تصمیم اکثریت را می‌پذیرفتند. ما در برابر مأموران زندان موضع یک‌دست و متحدی داشتیم. هر چند که آن هنگام با سیاسی‌کارها در افکارمان تضاد اساسی داشتیم.

به‌عنوان مثال ماجرای حرکت متحد و هماهنگ زنان بند سیاسی بود که شرح می‌دهم. آن زمان دو ماهی یک بار مأموران به داخل بند می‌آمدند و وسایل ما را می‌گشتند. ما برای هر اتاقی نماینده‌ای داشتیم که هنگام بازرسی حضور داشتند.

در بازرسی یکی از اتاق‌ها مأموران ظاهراً خشونت زیادی می‌کردند که موجب اعتراض نماینده‌ها شد. ما در حیاط بودیم که یک‌باره سر و صدای بچه‌ها را شنیدیم. مأموران در داخل نمایندگان ما را می‌زدند. ما از بیرون اعتراض می‌کردیم. بچه‌های مذهبی هم با این که سفره‌شان را از ما جدا کرده بودند به ما پیوستند. ما از داخل حیاط به شیشه‌ها مشت می‌زدیم. مأموران نمایندگان ما را پس از ضرب و شتم بردند و ما در برابر این کار دست به اعتصاب غذا زدیم. بچه‌های مذهبی برای همراهی با ما روزه‌ی سیاسی گرفتند یعنی غذا را فقط هنگام افطار می‌گرفتند و بقیه روز را روزه بودند. به هر حال همه جریانات سیاسی در آن هنگام هماهنگ با یک‌دیگر عمل می‌کردند.

درست بر عکس زندان جمهوری اسلامی که یک‌باره می‌دیدید مثلاً ۵ نفر در اعتصاب غذا هستند. مثلاً در ماجرای «فرزانه عمویی» که روانی شده بود وقتی ما یعنی اکثریت‌ها و توده‌ای‌ها، به اعتصاب غذا پیوستیم آن‌ها عصبانی شدند که چرا ما با آن‌ها همراه شده‌ایم. البته فضای زندان در دوره جمهوری اسلامی خود ناشی

از همان انقلاب بود. کسانی که در جریان انقلاب به گروه‌های سیاسی پیوسته بودند و شاید در شرایط عادی هیچ‌گاه به کار سیاسی روی نمی‌آوردند، اینک در شرایط وحشتناک زندان جمهوری اسلامی به سر می‌بردند که زهرچشم لاجوردی نیز مزید بر علت بود.

به‌هرحال وضعیت بند ما تا تابستان ۵۶ بر همین منوال بود یعنی عمل یک-دست و مشترک هم بندیان با یک‌دیگر.

پس از روی کار آمدن کارتر در زمستان ۱۳۵۵ سیاست آمریکا تغییر کرد. آن‌ها بر حکومت شاه فشار می‌آوردند تا فضای سیاسی را بازتر کند. به رغم آن‌که تعداد زندانیان سیاسی را بیست هزار و یا بیشتر می‌گفتند آن زمان حدود ۳۰۰۰ زندانی سیاسی بود. در پی همین سیاست بازجویان ساواک به داخل بند آمدند و همه ما را یک‌جا جمع کردند که چه کسی دلش می‌خواهد به خانه اش برود؟ کسی جواب نداد. چون ما می‌دانستیم معنی آن این است که عفو بنویسیم. آن‌ها دوباره سؤال کردند باز هم کسی جواب نداد. بعد رو به «فاطمه سعیدی»، مادر شایگان‌ها کردند که تو هم نمی‌خواهی بری خونه؟ مادر سعیدی جواب داد نه با شرایطی که شما می‌گویید. آن‌ها ناسزایی در جواب این مادر گفتند و بعد اعلام کردند ۵-۶ نفر که از هنگام دستگیری با شوهران‌شان ملاقات نداشتند می‌توانند ملاقات کنند. من می‌خواستم بدانم تعداد مردان بندهای سیاسی چقدر است. از همین رو با بچه‌های دیگر هماهنگ کردم که آن‌ها هم از همسران‌شان سؤال کنند تا برآوردی از تعداد مردان زندان سیاسی داشته باشیم. به هر حال من به ملاقات رضا رفتم و بعد از احوال‌پرسی از او پرسیدم شما در بند چند نفر هستید؟ تا رضا گفت پانصد نفر ریختند به سرش و شروع به زدنش کردند و مرا هم بردند. رضا پس از این ملاقات به خاطر سؤالی که من کرده بودم مدتی را در انفرادی گذراند. بچه‌های دیگر هم نتوانستند آماری درآورند و من نتیجه‌ای از کارم نگرفتم.

به هر حال فضای زندان در پیش از انقلاب به گونه‌ای نبود که حتی کسانی که مایل به نوشتن عفو بودند بتوانند چنین درخواستی کنند. درست برعکس زندان جمهوری اسلامی.

پاییز ۵۶ از زندان مردان به مذهبی‌های طرفدار آقای خمینی خبر رسید که آقای طالقانی هم فتوا دادند که اتاق و سفره‌های‌تان را از کمونیست‌ها جدا کنید. تا آن زمان همه بند در اتاق‌های مختلف با هم قاطی بودند. البته حدود یکی دو سال قبل از آن آقای منتظری و تعدادی از روحانیون همین فتوا را داده بودند اما در بند زنان به دو علت اجرا نشده بود: ۱- تا آن وقت اکثر زندانی‌های زنان آقای طالقانی را به عنوان مرجع قبول داشتند ۲- متأسفانه برخی سوءتفاهم‌ها باعث شده بود که برخی از مذهبی‌ها فکر کنند که بچه‌های مذهبی با ارتباط با کمونیست‌ها تغییر ایدئولوژی می‌دهند. این تصور گرچه در موارد اندکی درست بود اما در اکثر موارد دستگیری‌های از ۵۴ به بعد، بیشتر مجاهدین دستگیر شده، در خارج از زندان تغییر ایدئولوژی داده بودند ولی به هنگام ورود به زندان مدتی از یک‌ماه تا شش‌ماه به نماز خواندن‌شان ادامه داده و سپس قطع می‌کردند. در واقع آنان با استفاده از وجهه مجاهد بودن خود بر بسیاری از مذهبی‌ها اثر می‌گذاشتند. در همین حین «اشرف ربیعی» را که حدود شش ماه بود به اوین برده بودند به زندان قصر برگرداندند. بسیار عجیب بود که او مستقیماً به اتاق به اصطلاح حزب‌اللهی‌ها رفت. اشرف قبل از انتقالش به اوین با من و دو نفر از بچه‌های فدایی بسیار دوست بود و کلاس‌هایی با هم داشتیم. کتاب‌های منشاء حیات اوپارین، تاریخ باستان ایران از مورخین شوروی، اسلام در ایران از همان مورخین و غیره را با هم خوانده بودیم. او ذهن علمی و روشنی داشت. در بازگشت از اوین او در واقع رهبری آن اتاق را به عهده گرفت و سخن‌گوی آن‌ها شد. تعداد آن‌ها حدود ۱۲ تا ۱۴ نفر بود و ۶ نفر از مجاهدین منجمله دو دختر آقای رضایی این راه را قبول نداشتند اما برای نشان دادن استقلال خود از بقیه آن‌ها هم، اتاقی مستقلی را انتخاب کردند.

بهار ۵۶ روزی عده‌ای از هم‌بندی‌ها در طبقه بالا نشسته بودند و شعر بزم محبت مولوی را می‌خواندند. همین‌که به بیت زیر رسیدند:

بنازم به بزم محبت که آن‌جا گدایی و شاهی برابر نشینند

«خوش‌سیرت» افسر نگهبان بند و خانم نگهبان بند سر رسیدند و خوش-سیرت شروع به داد و بیداد کرد که شما به اعلی‌حضرت توهین کردید. هرچه بچه‌ها توضیح دادند که این شعر مولوی است و ما بدون نیتی آن را خواندیم به خرجش نرفت و همگی را که حدود شش یا هفت نفر بودند به انفرادی بردند. بچه‌ها اعتصاب غذا کردند و خواستار برگشت به بند عمومی شدند. بعد از یک هفته اعتصاب غذا آن‌ها را به بند عمومی اوین منتقل کردند و اعتصاب شکسته شد.

گمان دارم اواسط سال ۵۶ بود که نمایندگان صلیب سرخ جهانی اجازه یافتند از زندان‌های سیاسی بازدید کنند. وقتی آن‌ها آمدند ما گفتیم با آن‌ها صحبت می‌کنیم، مشروط بر این‌که هیچ‌یک از مقامات زندان از جمله نگهبانان در بند حضور نداشته باشند. شروط ما قبول شد و ما مفصلاً در مورد شرایط زندان، شکنجه‌ها و اسامی کسانی که خبر داشتیم ساواک جای آن‌ها را تغییر داده تا صلیب‌سرخ‌ها نتوانند از وضع آنان با خبر شوند، اطلاع دادیم. این افراد شامل ملی‌کش‌ها و نیز افرادی که شکنجه شدید شده بودند می‌شدند. البته چهار یا پنج نفر که انگلیسی می‌دانستیم برای ترجمه حرف‌های بچه‌ها انتخاب شده بودیم که دو به دو در محل صحبت‌ها حضور می‌یافتیم. اگر کسی هم مترجم خاصی را قبول داشت می‌توانست انتخاب کند.

قرار شد صلیب‌سرخ‌ها یک بار دیگر بازگردند و خبری که ما می‌خواستیم برای ما بیاورند. عید ۵۷ صلیب‌سرخ‌ها بازگشتند. آن‌ها بچه‌ها را پیدا کرده بودند که کجا و در چه شرایطی هستند. تعدادی از بچه‌ها پیدا نشده بودند. این‌ها ملی‌کش بودند. یعنی کسانی که دوره محکومیت‌شان تمام شده بود اما چون

ساواک شرط تعهد را گذاشته بود آزاد نمی‌شدند. از سال ۱۳۵۵ این وضعیت به وجود آمده بود. تعدادی از این ملی‌کش‌ها را تابستان ۵۶ آزاد کردند.

در همین تابستان ۵۶ آقای بسیار شیک‌پوش با لباس سفید و کروات از طرف دفتر ملکه فرح به بند ما آمد تا مثلاً با ما صحبت کند. در این شرایط نه تنها حاضر به گفت‌وگو نشدیم بلکه او را هو کردیم، وی به ناچار بند را ترک کرد. بعدها که کتاب آقای انصاری پسر خاله فرح را دیدم، به نظرم می‌آید انصاری همان مرد کت و شلوار سفید پوشی بود که به بند ما آمده بود. آن زمان ما هیچ تعاملی را با حکومت پهلوی نمی‌پذیرفتیم.

روزهای زندان را می‌گذراندیم تا آن‌که در اواخر تابستان ۵۷ جسته و گریخته خبرهایی از بیرون به گوش ما می‌رسید. در ملاقات با خانواده‌ها به رغم محدودیت اخباری دستگیرمان می‌شد. در آن هنگام محل ملاقات اتاق کوچکی بود که ما یک طرف و ملاقات‌کنندگان در طرف دیگر می‌ایستادند و در وسط دو مأمور پلیس قدم می‌زدند و به حرف‌ها گوش می‌دادند. بعدها در سالن ملاقات توری کشیدند، اما پس از اعتصاب ما برداشتند و از آن پس میله‌ای، ما و ملاقاتی‌ها را جدا می‌کرد.

روز ۱۷ شهریور سال ۵۷ طبق برنامه ساعت ۵/۵ بیدار شدیم. بعد از ورزش و صبحانه کلاس‌های درس شروع می‌شد. ساعت ۱۰ نیم‌ساعت زنگ تفریح داشتیم. در این فاصله در حال راه رفتن در حیاط بودیم که یک‌باره صدای تیراندازی به گوش رسید. به خوبی به یاد دارم که همه ما سر جای خود ماندیم. نمی‌دانم درگیری کجا بود که صدای آن به زندان قصر هم می‌رسید. ما شوکه شده بودیم. چه اتفاقی افتاده است. دو سه روز بعد پس از ملاقات فهمیدیم که ماجرا چه بوده است. از این رو تصمیم گرفتیم به‌عنوان هم‌دردی با قربانیان و اعتراض به حکومت و این کشتار سه روز اعتصاب غذا کنیم و بیانیه‌ای هم به‌عنوان زندانیان

سیاسی صادر نماییم. در مورد اعتصاب اتفاق نظر بود اما هنگام نوشتن بیانیه بحث در گرفت. بچه‌های مذهبی حدود ۱۲ الی ۱۴ نفر بودند.

آن‌ها بر این نظر بودند که نام امام خمینی باید در آغاز بیانیه باشد. «اشرف ربیعی» سخن‌گوی آنان بود. من شخصاً با او صحبت کردم. اشرف ربیعی می‌گفت رهبری یک جنبش بسیار مهم است و باید در صدر باشد و توده‌ها بدنه‌ی یک جنبش هستند.

سیاسی‌کارها، مذهبی‌ها را نماینده خرده بورژوازی می‌دانستند و معتقد بودند که باید به نظرات‌شان توجه کرد. اما هواداران چریک‌های فدایی خلق موافق نبودند و مجاهدین هم به شدت مخالف چنین بیانیه‌ای بودند. به همین دلیل ما یعنی چریک‌های فدایی خلق، مجاهدین مارکسیست، سیاسی‌کارها و مجاهدین یک بیانیه دادیم و مذهبی‌ها هم به‌عنوان زنان مسلمان زندانی بیانیه‌ای دیگر صادر کردند. ما این بیانیه‌ها را توسط خانواده‌ها به روزنامه‌ها دادیم و اتفاقاً به چاپ رسید.

آبان ۵۷ با اوج‌گیری تظاهرات انقلابی مردم، شرایط ما نیز در زندان بهتر شد. ورود کتاب آزاد شد و هر کتابی که به خانواده‌ها سفارش می‌دادیم به ما داده می‌شد. این کتاب‌ها را به اصطلاح جلد سفید می‌گفتند و شامل آثار مارکسیستی و لیننیستی نیز می‌شد. پیش از سال ۱۳۵۰، ورود این کتاب‌ها به زندان آزاد بود، اما بعدها ممنوع شد تا همان مهر و آبان سال ۱۳۵۷. پیش از انقلاب مسئولان زندان بر اساس لیست سیاهی که بسیار قدیمی بود به کتاب‌ها اجازه ورود می‌دادند. از این رو بسیاری از کتاب‌هایی که می‌توانست به زعم آنان در لیست سیاه باشد نیز به درون زندان می‌آمد. در حالی که پس از انقلاب شرایط ورود کتاب به زندان بسیار سخت‌تر از دوران قبل از انقلاب بود. به هر حال ما به لحاظ داشتن کتاب وضع خوبی پیدا کردیم. به طوری که وقت برای خواندن آن همه کتب تئوریک نبود.

از آبان ماه ۵۷ زمزمه عفو در زندان پیچید. قبل از چهارم آبان -تولد شاه- لیست عفو شده‌ها در روزنامه چاپ شد. ساعت حدود ۸ تا ۹ شب بود. بچه‌هایی که عفو شده بودند گفتند ما نمی‌رویم. بالاخره پس از بحث و فحص فراوان و این‌که هر تعداد که از زندان آزادشوند بهتر و به نفع جنبش است، قرار شد که بچه‌ها بروند.

اولین گروه، زندانیانی بودند که حکم‌شان از یکسال تا پنج سال بود و هم‌چنین زندانیان قدیمی توده‌ای که سالیان طولانی در زندان بودند مانند عمویی، باقرزاده، صفرخان و روحانیونی چون آقایان منتظری، طالقانی و هاشمی‌رفسنجانی که آزاد شدند. هم‌چنین زندانیانی که بدون دلیل حکم‌های سنگین گرفته بودند مانند خانواده و وابستگان زنده یاد دکتر «هوشنگ اعظمی».

پس از رفتن این بچه‌ها بند زنان خلوت شد. به خصوص که در دو مرحله کسانی که ده سال حکم داشتند و پس از آن در ۱۹ آذر، روز حقوق بشر، زندانیانی که پانزده سال محکوم شده بودند را هم آزاد کردند. پس فقط ابدی‌ها ماندند. اینان بچه‌های چریک فدایی و یا مجاهد و یا کسانی که مشی مسلحانه داشتند، بودند. این عده هم بر دو دسته بودند، کسانی که در عملیاتی شرکت کرده بودند و یا هیچ کاری نکرده بودند ولی حکم ابد داشتند، مثل من. ما ۴ الی ۵ نفر بودیم که روز ۲۱ دی ماه قرار بود آزاد شویم. در میان ما تنها یک نفر مذهبی بود و بقیه فدایی. نسرین رضایی که در زندان فدایی شده بود هم با ما بود. اما آقای رضایی، پدر نسرین از مقامات زندان خواست او را جدا از ما آزاد کنند. آن هم‌بند مذهبی ما هم به خواست خودش جدای از ما آزاد شد.

ما اعلامیه‌ای نوشتیم و پس از آزادی بیرون زندان خواندیم. در این اعلامیه مردم را به ادامه‌ی انقلاب تا سرنگونی حکومت پهلوی تشویق کردیم. انتخاب بختیار را تنها حرکتی رفرمیستی خواندیم و رسیدن به جمهوری دمکراتیک خلق را هدف خود اعلام کردیم.

هنگام خروج از زندان اتفاقی افتاد که ذکر آن را ضروری می‌دانم. وقتی ما خیابانی که در زندان حد فاصل بند تا در زندان بود را طی می‌کردیم، یکی از دوستان هم بندگان را که ده سال حکم داشت و پیش از ما آزاد شده بود را دیدیم. او به ملاقات خواهرش فاطمی آمده بود که هنوز آزاد نشده بود. مینا هنگامی که به من رسید، پس از سلام و احوالپرسی کاغذی به من داد و گفت: «سازمان گفته این اعلامیه را بخوان.» (ظاهراً مینا پس از آزادی با سازمان ارتباط گرفته بود). من گفتم: «که ما خودمان بیانیه‌ای کوتاه نوشته‌ایم و آن را می‌خوانیم.» پرسید: «چه نوشته‌ای؟» من محورهای بیانیه را گفتم و این که بر جمهوری دمکراتیک خلق تأکید کرده‌ایم. مینا گفت: «ابتداً این را نگو فقط از جمهوری حرف بزن و نامی هم از امام خمینی ببر.» من نپذیرفتم و گفتم: «من آمادگی ندارم، چون اصلاً این متن را نخوانده‌ام و برای اولین بار به تته پته می‌افتم. ضمن این که این بیانیه‌ی دو سه صفحه‌ای طولانی است. در حالی که بیانیه ما یک پیام کوتاه است.» به هر حال با اصرار مینا گفتم باشه و بیانیه‌ی او را گرفتم. بیرون زندان رضا و برادر و خواهرش آمده بودند. نکته خنده‌دار این بود که عده‌ای ما را بر شانه‌ی خود بلند کرده بودند و من یک‌باره متوجه شدم که رضا مرا پایین می‌کشد چون ناراحت شده بود. ما، یعنی مهری و زینت (همسر مهدی سامع) و من را به بالای مینی‌بوس بردند.

هنگام آزادی ما لباس زندان را بر تن داشتیم. به رغم اصرار مسئولان زندان که لباس عادی خودمان را بپوشیم، نپذیرفتیم. هر چند که در طول دوران زندان از پوشیدن لباس زندان که ژلیت بلند جلو باز و شلوار بود خودداری می‌کردیم و پوشیدن این لباس را به خاطر آن که زندانی سیاسی بودیم، توهین به خود تلقی می‌کردیم. اما هنگام آزادی آن هم در شرایط انقلابی آن روز جامعه ایران این حرکت را سمبل سال‌ها مبارزه بر ضد حکومت شاه می‌دانستیم. پس از خواندن بیانیه ما را به داخل مینی‌بوس بردند و یک خبرنگار فرانسوی یا سوئیسی، با ما مصاحبه کرد. سپس خبرنگار روزنامه آیندگان آمد و بیانیه ما را برای چاپ در

روزنامه خواست. من آن بیانیه‌ای را که مینا داده بود نخواندم. چون چندان موافق آن نبودم، ضمن آن که به متن آن تسلط نداشتم. به هر حال به خبرنگار گفتم چون به شما اعتماد ندارم که این بیانیه را کامل چاپ کنید، نمی‌دهم. با قول او که عیناً چاپ خواهد کرد، بیانیه را به او دادم. فردای آن روز روزنامه آیندگان متن کامل را چاپ کرد. روز بعد قرار بود به احترام شهدا به بهشت زهرا برویم. یکی قطعه ۳۳ که برای کشته‌شدگان درگیری‌ها و تظاهرات بود. دیگری قطعه ۳۹ که قدیمی‌تر بود و شهدای مجاهدین و چپی‌ها در آن جا به خاک سپرده شده بودند. در بهشت زهرا من هم بیانیه سازمان را خواندم.

هفته بعد گروه دیگری از زندانیان آزاد شدند. مسعود رجوی هم جزو اینان بود. فاطمی جریری هم این روز آزاد شد. ما جلوی زندان در انتظار بچه‌ها بودیم. ظاهراً قرار بود که فاطمی سخنرانی کند، اما وقتی فهمیدند که او در زندان تغییر ایدئولوژی داده به نحوی دست به سرش کردند. ظاهراً گرداننده‌ی مراسم آن روز برخی از اعضای نهضت آزادی بودند. آن‌ها از رجوی خواستند تا سخنرانی کند و ضمناً در پاسخ مردم که شعار آزادی تمام زندانیان سیاسی را می‌دادند، اعلام کند که دیگر کسی در زندان نمانده است. در میان گردانندگان ظاهراً میناچی نماینده حقوق بشر بود. آن‌ها از رفقای ما خواستند که اعلام کنند دیگر کسی در زندان نمانده، اما آنان نپذیرفتند. با این وجود رجوی پذیرفت و به دروغ اعلام کرد که همه آزاد شده‌اند. من همان‌جا به رجوی اعتراض کردم و فریاد زدم که دروغ می‌گویی. صدای من یا در میان طنین بلندگو به گوش نرسید و یا به روی خودشان نیاوردند. درحالی که ۴ یا ۵ نفر در زندان ماندند تا زمانی که مردم زندان‌ها را گرفتند و آنان را آزاد کردند. آن‌ها بچه‌های کم سن و سال از شهر بابل بودند که پاسبانی را کشته بودند. اما دستگیر شدند و سردسته‌شان جوانی ۱۶ ساله بود.

همان روز «محسن شانه‌چی» را دیدم. او در زندان با رضا دوستی نزدیکی داشت. محسن چند باری به خانه ما آمد و بالاخره گفت یکی از بچه‌های سازمان می‌خواهد ترا ببیند. قرار ما خیابان سرباز بود و آن‌جا با «علیرضا اکبری» ملاقات کردم.

علیرضا اکبری تابستان ۵۶ از زندان آزاد شده بود. پس از ضربه‌ی تابستان سال ۵۵ و کشته شدن حمید اشرف، بچه‌هایی که از زندان آزاد شده بودند دور هم جمع شدند تا بار دیگر تشکیلات را بازسازی کنند. علیرضا به من گفت هدف ما سازمان‌دهی است من هم پذیرفتم و قرار شد او روز بعد به خانه ما بی‌آید.

علیرضا مسلح بود وقتی به خانه ما آمد اسلحه‌اش را درآورد و به من داد. اما من نمی‌توانستم در دست بگیرم. او خندید و گفت: «می‌ترسی؟» گفتم: «نه ولی ضرورتی هم نداره که دست بگیرم.» حالا مثلاً چریک بودم. به هر حال قرار شد وقتی رفقای دیگر سخنرانی دارند من به همراه علیرضا باشم و متن سخنرانی‌ها را به اتفاق بنویسیم. اما پیش از آن دو سه روز وقت گرفتم تا به شهسوار بروم. قبل از سفر به شهسوار به دعوت شرکت نفت، که مرا هم همراه رضا دعوت کرده بودند، به پالایشگاه رفتیم تا در جمع کارگران آن‌جا به‌عنوان زندانی سیاسی حاضر شویم. در این مراسم تنها من زن بودم و هیچ زن دیگری حضور نداشت.

پس از شرکت در مراسم شرکت نفت ما راهی شهسوار شدیم. سفر ما به شهسوار کوتاه بود و ماجرا از این قرار بود که اهالی شهر به شیوه شهرهای دیگر مراسم استقبال از زندانیان سیاسی همشهری خود را به راه انداخته بودند. پیش از ما خواهرم به شهسوار رفته بود اما مراسمی برگزار نشده بود. این بود که مرتب با برادرم تماس می‌گرفتند و منتظر ورود ما بودند. اما شوهر خواهرم که پسر عمویم بود احساس نگرانی می‌کرد و می‌گفت نیاید چون احتمال خطر است و به دست‌اندرکاران استقبال هم می‌گفت که ما نمی‌رویم. قرار شد ما بدون آن‌که اطلاع بدهیم بی‌خبر به همراه برادرم و رضا (همسرم) راهی شهسوار شویم. اما پس از

حرکت ما در تماس تلفنی با همسر برادرم او بدون خبر ساعت حرکت ما را به آنان گفته بود.

در ۵-۶ کیلومتری شهنسوار ما جمعیتی را دیدیم که به طرف ما می‌آیند و اتومبیل‌هایشان به ماشین ما چراغ می‌زنند. ما تازه متوجه شدیم که به استقبال آمده‌اند. به ناچار پیاده شدیم و از آن‌جا بردوش مردم تا خود شهر آمدیم. البته مرا خانم‌ها بردوش گرفته بودند. برای من این مراسم سخت بود و هرچه می‌گفتم حالا پایین بگذارید، نمی‌پذیرفتند. در واقع آن روزها زندانی سیاسی سمبل مبارزه با حکومت شاه بود. در میدان شهنسوار من برای مردم سخنرانی کردم. در بین جمعیت از اهالی رامسر که به شهر چپی‌ها معروف بود، نیز بودند. پس از من برادرم هم صحبت کرد. نکته جالب این بود که من به رغم توصیه شوهر خواهرم که چادر به سر کنم با پالتو و روسری بودم و او که از پیش از انقلاب مذهبی بود و در حالت عادی بدش می‌آمد که کسی بدون چادر در نزدش بنشیند در تمام مدت در کنار من ایستاده بود. پس از مراسم رامسری‌ها شروع به خواندن سرودهای چپ کردند و ما به طرف خانه زمرد خواهرم رفتیم.

روحانیون شهر سعی کردند تا تجمع نشود اما وقتی حضور مردم را دیدند، خودشان بلندگو آوردند و در جلوی مردم به استقبال ما آمدند و شعارهای خودشان را می‌دادند. یادآوری می‌کنم که من از سال ۴۵ در شهر به کمونیست بودن مشهور بودم و به همین علت پدرم را به منبر دعوت نمی‌کردند. فقط در آخرین سال‌های عمر پدر، به او پیشنهاد روضه و منبر دادند درواقع پس از به زندان افتادن من و خواهرم به جرم آن‌که فرزندان وی کمونیست هستند پدرم را منزوی کرده بودند. با این همه پدر هیچ‌گاه دست از حمایت ما برنداشت و با مخالفانش درگیر می‌شد.

در حال حرکت به سوی خانه زمرد خواهرم، بلندگو را یکی از فامیل‌های مان که به مجاهدین سمپاتی داشت در دست گرفته بود و شعار می‌داد. او در سال‌هایی

که من در زندان بودم برای من شعر می‌گفت و به‌طور کلی به من علاقه داشت. از این رو به او گفتم که بلندگو را به من دهد تا خودم شعارها را بگویم. بقیه راه را دیگر خودم شعارهای سازمان دادم. وقتی به خانه رسیدیم، یک‌باره گروه‌های حزب‌اللهی شروع کردند به سردادن شعارهای خودشان و بعد به بچه‌های رامسری حمله کردند. تلاش من برای آرام کردن آنان فایده‌ای نداشت و هرچه می‌گفتم هنوز شاه نرفته اختلافات را کنار بگذارید، به گوش‌شان نمی‌رفت.

اواخر سال ۵۷ از طرف «علی توسلی» با نام مستعار حسن که در بخش کارگری کار می‌کرد، دختری به نام اشرف که اسم اصلیش «زهره بهکیش» بود مسئول من شد. اشرف دختری پر شور بود و خوب مطالعه کرده بود. رابطه خوبی داشتیم و او بود که مرا از مبارزه مسلحانه منصرف کرد. او بعدها با زنده‌یاد اسکندر ازدواج کرد و به سازمان اقلیت پیوست. در ابتدای پیوستنش پیش من آمد و از من دعوت کرد که با او برویم پیش یکی از بچه‌های قدیمی به نام حمید تا با مباحثه با او شاید بپذیرم که به اقلیت بپیوندم اما بعد از دو سه ساعت بحث به نتیجه‌ای نرسیدیم و بعد از آن تا سال ۶۰ او را ندیدم. هنگام گرفتن دفتر بنی‌صدر او را در خیابان شریعتی دیدم. بوسیدمش و از او دعوت کردم برویم. اما او خانه‌ی ما نیامد. زنده‌یاد اشرف در سال ۶۲ کشته شد. برخی می‌گویند در درگیری کشته شد اما در تیر ماه ۶۲ که مرا برای شکنجه به زیر زمین می‌بردند از زیر چشم بند دیدم که زنی بر روی یک صندلی چرخدار نشسته و در جواب بازجو که از او می‌خواست حرف بزند گفت می‌دانم ولی نمی‌گویم. یادش گرامی.

در ۱۹ شهریور ۵۸ آقای طالقانی درگذشت و در مراسم تشییع ایشان تظاهرات وسیعی برپا شد. پس از شرکت در این مراسم چون تعطیل اعلام شده بود ما به شمال رفتیم. این سفر به خاطر مراسم خواستگاری برادر همسرم بود. پس از مراسم، ما به تهران بازگشتیم و برادر رضا هم شبانه با ماشین به راه افتاد که متأسفانه در بین راه تصادف کرد و فوت شد. ما پس از دو روز جست‌وجو او را

در سردخانه‌ی بیمارستانی در آمل یافتیم. این حادثه دردناک ضربه سختی برای مادر شوهرم و ما بود.

من هم‌چنان با سازمان کار می‌کردم. مدرسه‌ام را تغییر دادم و در آن‌جا فعالیتی نداشتم. کار من در ستاد بود و در بخش کارگری بودم. هنگام حمله به ستاد سازمان در تابستان ۵۸ که در خیابان دهکده (میکده سابق) بود، من در حوزه‌های کارگری غرب تهران کار می‌کردم. در این حوزه‌ها بچه‌های روشنفکر رده‌های پایین برای کارگری به کارخانه‌ها می‌رفتند، اما آن‌قدر علنی برخورد می‌کردند که هنوز دوره آزمایشی‌شان تمام نشده اخراج می‌شدند. یعنی با آنان قرارداد سه ماه می‌بستند و سر دو ماه و ۲۹ روز اخراج‌شان می‌کردند. به‌طور کلی نیروهای ما در هیچ کارخانه‌ای نمی‌توانستند بیشتر از این مدت کار کنند. در یکی از جلسات از بچه‌های تحت حوزه خودم خواستم که علنی برخورد نکنند و اسمی از سازمان نیاورند و تلاش خود را حول محور مشکلات کارگران و تشکیل سندیکاهای کارگری قرار دهند. من از آنان خواستم تا خواسته‌های صنفی کارگران و راه‌حل آن‌ها را مثل روش قدیمی با زیرآکس دستی و به خط خود چاپ کنند و بدون امضا در بین کارگران پخش کنند. کار ما در آن کارخانه موفق بود به‌طوری‌که رفقای ما سمپات‌های بسیاری پیدا کردند و حتی همراه کارگران به کوه‌نوردی می‌رفتند. همین موضوع سبب شد از سوی رهبری سازمان برای ما تشویق‌نامه فرستاده شود. اما در دو، سه کارخانه دیگر رفقا چندان درک درستی از کار مخفی نداشتند و نتوانستند موفق شوند.

در حوزه من آدم‌های متفاوتی بودند. مثلاً کسی بود که از سوئیس آمده بود و رفتار ثابتی نداشت و بیشتر به نظر می‌رسید که آشفتگی روحی دارد. یکی دیگر از رفقای ما زندانی سیاسی بود اما به لحاظ تئوریک صفر بود. هر چه از بالا به او گفته می‌شد عیناً انجام می‌داد. به‌طور کلی بسیار بی‌ادعا بود. دیگری دانشجوی پیشگام بود. هر کتابی را که می‌خواند حفظ می‌کرد و همان را می‌گفت. او اگر روز

بعد کتاب متفاوتی را می‌خواند بلافاصله تغییر می‌کرد و همواره با چاپلوسی خودش را مطرح می‌کرد.

در این میان تحرک رفقای زن به علت شرایط اجتماعی کمتر بودند و در عوض افرادی مانند آن دانشجوی پیشگام با ارائه آمار غیرواقعی از سمپات‌های سازمان، خود را بالا می‌کشیدند که بعدها در جریان عمل، ضعف‌ها مشخص شد. در حوزه مرکزی کارگری جنوب غرب تهران که ما بودیم روزی کسی را آوردند که به نظر می‌آمد حرف زدن بلد نیست. او لباس نامرتبی پوشیده بود و به نظر کم‌سواد می‌آمد. گفتیم این را چرا آوردید تو حوزه مرکزی، یعنی چه؟ جلسه اول و دوم بود که فهمیدم چه رفیق باسوادی است. او «حمیدرضا پریدار همدانی» بود که در سال ۶۰ در جریان تظاهرات ۵ مهر مجاهدین درحالی‌که از چهارراه انقلاب می‌گذشت دستگیر و همان شب اعدام شد. حمیدرضا پریدار اگر زنده می‌ماند تئوریسین فوق‌العاده‌ای می‌شد. همان موقع هم دانش او به لحاظ تئوریک در حوزه ما خیلی بالا بود. فقدان او دردناک بود. در حوزه ما مرتب تغییر و تحول بود. عده‌ای می‌رفتند و جابه‌جا می‌شدند و یا به رده بالاتر ارتقاء و یا به پایین‌تر تنزل می‌یافتند.

من تا سال ۵۹ در همین حوزه بودم تا انشعابی که در این سال در دفتر مرکزی رخ داد. حال انشعاب یا اخراج، از دو طرف چیزهای متفاوت می‌گویند. این انشعاب که «مصطفی مدنی»، «ویدا حاجبی» و چند تن دیگر از رفقا را دربرمی‌گرفت، نام مشخصی نداشت. ویدا حاجبی مسئول بولتن داخلی سازمان بود. بولتن داخلی خبرهایی را که از نقاط مختلف کشور می‌رسید جمع‌آوری می‌کرد و پس از پالایش چاپ می‌کرد. این بولتن فقط در میان اعضا پخش می‌شد. پس از رفتن ویدا این مسئولیت به من واگذار شد.

نکته‌ای که ذکر آن در این‌جا ضروری است مسئله‌ی عضوگیری من بود. در سال ۵۸ زنانی که در زندان باهم بودیم ماهی یک بار در منزل «مینا جریری»

جمع می‌شدیم و ضمن صحبت و بحث، خاطرات خود را می‌گفتیم. بعد از مدتی به ما گفتند، سازمان می‌گوید شما فراکسیون زنان زدید. یعنی چی؟ نباید این چنین باشد. ما مقاومت کردیم. در یکی از این دوره‌ها (تابستان سال ۵۸) دو تا از بچه‌های زندانی سیاسی تبریز، که در تشکیلات تبریز فعال بودند از من پرسیدند: «تو عضو شدی؟» گفتم: «نه!» گفت: «چرا برای عضویت هیچ اقدامی نمی‌کنی؟» گفتم: «برای من فرقی نداره که عضو باشم یا چیز دیگر. من می‌خواهم کار تشکیلاتی و سیاسی بکنم و همین مهمه و برایم هیچ فرقی نداره.» البته هنوز به حوزه کارگری نرفته بودم. گفتند: «یعنی چی فرقی نمی‌کنه. تو می‌دانی که اگر عضو باشی می‌توانی در سیاست‌های سازمان نظر بدهی ولی اگر عضو نباشی نمی‌توانی.» گفتم: «خب آره این را می‌دانم. ولی عضوگیری نکردند، من چه کار کنم.» گفت: «تو باید پیگیری کنی و اصلاً می‌دانی چرا عضو نشدی؟» گفتم: «نه!» گفت: «برای این که برای عضوگیری تو از بچه‌هایی که زندان بودند نظرخواهی کردند. یکی دو نفر با تو نظر خوشی نداشتند و گفتند این شوهرش را آن قدر دوست دارد که نمی‌تواند به مبارزه ادامه دهد و برای همین تو عضو نشدی!» البته خب من ریشه مسئله را می‌دانستم که چیز دیگری بود. در واقع این تنگ‌نظری ریشه در نوعی رقابت داشت. من گفتم: «آن‌ها فکر نکرده بودند من ابد داشتم و رضا ۳ سال؟ درسته من شوهرم را دوست داشتم و دارم. اصلاً این علاقه و عشقی بوده که در من بوده و هست ولی فکر نکردند که آیا در زندان من منفعل شدم؟ حتی با این که رضا زودتر آزاد شد و من ماندم. آیا من عفو نوشتم؟ آیا من با ساواک همکاری کردم؟ آیا من که تندترین برخوردها را داشتم و آن‌جا به‌عنوان یک آدم تندرو معروف بودم و طوری وضعیت خودم را بدتر هم می‌کردم که هیچ جای عفو و بخششی نداشته باشد. آیا این‌ها دلیل این نیست که من در کار سیاسی مسئله عشق به همسرم را دخالت نمی‌دهم؟» گفت: «خوب این‌ها را چرا با سازمان صحبت نمی‌کنی؟» گفتم: «من اصلاً برایم مهم نیست که عضو بشوم یا

نشوم. اصلاً نرفتم تو نخ این که عضو گرفتند یا نگرفتند. تا حالا هم نمی دانستم اصلاً جریان چیه!» گفت: «نه ما توی تبریز که این داستان را می دانستیم کلی اعتراض کردیم به بچه های سازمان و نامه نوشتیم که در این مسئله حق تو را ضایع کرده اند و اشتباه می کنند. تو هم باید پیگیری کنی!» ماه بعد هم که آمدند دوباره روی این مسئله با من صحبت کردند و بالاخره من راضی شدم پیگیری کنم. من هم با احمد شیراز، یعنی «قربان مودنی پور» که آن زمان مسئول بخش کارگری ستاد بود صحبت کردم و گفتم که شنیدم در رابطه با عضویت من، این مسئله مطرح هست. من می دانم به چه علت این دو سه تا بچه ها (چون به من هم گفته بودند کدوم بچه ها) این نظر را داده اند. مثلاً یکی مینا جریری بود. دوتای دیگر هم یک بچه ۱۵ ساله بود که اتفاقاً من را هم خیلی دوست داشت ولی تحت تأثیر «رقیه دانشگری» بود و من معلم شیمی او بودم. بعدها که بیرون آمدیم سال ۵۹-۶۰ که آن ها رابطه شان با رقیه دانشگری تیره شده بود، این جوان با من رابطه ی خیلی خوبی داشت. به طوری که احساس می کرد من مادرش هستم. از مسایل خانوادگی اش، درگیری هایش و همه را برای من صحبت می کرد. راهنمایی می خواست. دیگری هم خود رقیه بود. این ماجرا به سال های زندان بر می گشت که من حاضر به فرمان بردن از کسی نبودم. من به احمد همه ی این حرف ها را گفتم و استدلال کردم چه چیزی در درون زندان اتفاق افتاد که آنان می توانند به این شکل مطرح کنند. گفتم برایم اصلاً عضویت مطرح نیست ولی به اصرار بچه ها مطرح می کنم. برای من مطرح است که آیا لازم نبود رفقا تحقیق کنند؟ احمد خیلی ناراحت شد و گفت: «من پیگیری می کنم». البته من هم نرفتم پیگیری کنم چی شد؟ چی گفتند؟ تا این که من عضو شدم. اوایل ۵۹ بود به من مسئولیت بولتن را دادند و من به دفتر مرکزی رفتم. آن جا هم یک چند تا بچه هایی بودند که یکی از آن ها «رضا غبرایی» بود که به منصور معروف بود و سال ۶۴ اعدام شد. او عضو کمیته مرکزی سازمان بود و علی توسلی که معروف به حسن بود. البته من

آن زمان اسم اصلی هیچ کدامشان را نمی دانستم و هیچ اصراری هم نداشتم بدانم. بعدها هم فقط اسم های مستعار را بلد بودم و اسم اصلی خیلی ها را بلد نبودم. به غیر از چند تن از کمیته مرکزی مثل نگهدار، فتاپور و کسانی که معروف بودند. بولتن را شروع کردیم. وقتی بولتن آمد دست ما یک بار دیدیم که دوتا گزارش از تبریز آمده. دو گزارش با یک موضوع اما درست نقطه مقابل یکدیگر. من نوشتم که این دو گزارش تناقض دارند و درست نیست. اما بچه های تبریز ادعا کردند که نه تناقض نداشت. ۶ ماه بعد نمی دونم چطور شده بود اصل مقاله گم شد و من هنوز داستانش را نفهمیدم. یه بار دیگر هم یک گزارشی آمده بود. گویا سازمان بعد از جریان مجاهدین در سال ۶۰ بچه ها را برای آمارگیری از نظر مردم در مورد جمهوری اسلامی فرستاده بود. البته ماجرای خیلی امنیتی را در بولتن نمی آوردیم. فقط برای هیئت سیاسی آماده می کردیم. حالا نمی دونم این هم مال هیئت سیاسی بود یا نه.

این نظرخواهی ها مختلف بود. مثلاً یادم است در تبریز نظرات مردم درست بر خلاف نظر سازمان نسبت به جمهوری اسلامی بود. آن زمان ما موضع اتحاد و انتقاد داشتیم ولی مردم در مخالفت برخورد کرده بودند. مسئول ما که به گمانم علی توسلی بود به من گفت: «این را ننویس!» من خیلی متعجب شدم، «یعنی چی؟» گفت: «این بر خلاف خط سازمان است». گفتم: «خوب نظر مردم است». هر چی من سعی کردم نگذاشت بنویسم. به نظر من جایی که واقعاً ایدئولوژی حاکم باشد دگماتیسم نیز به وجود می آید. خطی که همه چیز را مطابق میل خودش می خواهد برگرداند و اگر جایی نتوانست کاری کند به سانسور روی می آورد. نهایتاً هم به تعبیر غلط می رسد. خلاصه بالاخره ما وارد نکردیم. چون مسئول بالاتر دم دستور داد.

دفتر ما در خیابان حافظ بود و افراد مشکوکی طبقه ی بالا و پایین آن را گرفته بودند. به همین سبب ما محل دفتر را تغییر دادیم و به ساختمانی در

خیابان قره‌نی (فیشر آباد سابق) بین خیابان سمیه (ثریا سابق) و طالقانی (تخت جمشید) رفتیم. من از سال ۵۹ تا پاییز ۶۰ از آموزش و پرورش مرخصی بدون حقوق گرفتم و فقط برای بولتن کار می‌کردم. هر روز صبح تا ۴-۳ بعدازظهر در دفتر مرکزی بودم. در آن زمان بچه‌های هوادار سازمان، دانشجو و دانش‌آموز به دفتر فرهنگی شوروی می‌رفتند و نشریه می‌گرفتند. نشریاتی که از دفتر فرهنگی شوروی می‌گرفتند زیاد بود. برای این‌که بچه‌ها خیلی مشخص نشوند و یک رابطه رسمی باشد، به من گفته شد که هفته‌ای یک بار به دفتر فرهنگی شوروی، روبه‌روی سفارت شوروی بروم. قرار شد من با معرفی‌نامه‌ی سازمان بروم و روزنامه کار را به آن‌ها بدهم و نشریات آنان را که به فارسی ترجمه شده بود بگیرم. این نشریات بیشتر مقالاتی درباره جهان سوم بود که ما می‌خواستیم. این کار با استقبال دفتر فرهنگی روبه‌رو شد و من هفته‌ای یک بار به دیدن دو فرد مسئول دفتر می‌رفتم. آن‌ها بسیار محتاط بودند چون در اتاق کناری‌اش مرد میان‌سالی بود که نمی‌دانم ایرانی بود یا روس و می‌گفتند مأمور است و هر بار که من آن‌جا بودم یک سری به داخل اتاق می‌زد. ما البته حرف خاصی نمی‌زدیم. در یکی از این ملاقات‌ها، فردی از روزنامه جمهوری اسلامی آمد و گفت برای گرفتن نشریه مراجعه کرده، ولی روشن بود که برای نشریه نیامده است.

یک بار من متوجه شدم که تعقیب می‌شوم. مرد مسنی که ظاهرش به مأمور جمهوری اسلامی نمی‌آمد به دنبال من بود. شاید از ساواکی‌هایی بود که پس از انقلاب با جمهوری اسلامی همکاری می‌کرد. به هر حال من جاهای مختلف رفتم. به پاساژها سر کشیدم و او هم‌چنان به دنبال من بود. وقتی من سوار ماشین شدم تا به دفتر برگردم دیگر نیامد. او هم می‌دانست که من متوجه تعقیب‌اش شده‌ام. البته رفقا به من گفته بودند خیلی احتیاط کن به خاطر این‌که اگر دستگیرت کنند هر چیزی بگویی برای نشریه رفتیم، قبول نمی‌کنند و اتهام جاسوسی می‌زنند. سال ۶۰ دیگه مسئله اتحاد با حزب طرح شد. من هنوز در دفتر

مرکزی بودم. آن زمان من راه رشد غیرسرمایه‌داری، حزب توده و سیاست‌اش را پذیرفته بودم در نتیجه راه حزب یعنی اتحاد و انتقاد را قبول کرده بودم. اما اعتقاد داشتم که زمان برای اتحاد حزب توده و سازمان مناسب نیست. من دستور مخفیانه حزب به رفقای سازمان که خواهان اتحاد بودند (مبنی بر خروج از سازمان و پیوستن به حزب) را اشتباه می‌دانستم. در آن هنگام در رهبری و کادرهای سازمان دوگانگی بود. همه اتحاد را قبول نداشتند. مثلاً «امیر ممبینی» پیرامون خودش یک طیفی را داشت و اگرچه با انشعاب بیانیه ۱۶ آذر نرفته بود اما در واقع تئورسین گروه بود. امیر ممبینی انشعاب ۱۶ آذر ۶۰ را قبول نداشت. او طیفی قوی پیرامون خود داشت که به خاطر امیر مانده بودند. در شرق تهران رفقا بیشتر حول بیانیه ۱۶ آذر بودند که با صحبت‌های امیر در سازمان ماندند. در اهواز با تلاش امیر عده بسیاری که انشعاب کرده بودند دوباره به سازمان بازگشتند. به هرحال طیف وسیعی از رفقا مخالف اتحاد با حزب بودند و من بر این عقیده بودم که طرفداران نظریه اتحاد با حزب توده باید در سازمان بمانند و جناح اتحاد با حزب را تقویت کنند. «حشمت رئیسی» یکی از همین رفقا بود. من با او خیلی بحث کردیم ولی حشمت رئیسی اعتقاد داشت که سازمان خیلی عقب مانده است او رفت و به حزب توده پیوست.

رضا، همسرم، هم یکی از کسانی بود که به حزب پیوست. او در تشکیلات نفت فعالیت می‌کرد و وضع آن‌جا بسیار درهم ریخته بود. مسئولانی که در رأس آن بودند بسیار ضعیف عمل می‌کردند. جناح چپ در حوزه نفت قوی بود و بچه‌هایی که در رأس مسئولیت‌ها قرار می‌گرفتند، راست راست بودند به همین دلیل دو سه بار این حوزه در آستانه فروپاشی قرار گرفت. سال ۶۰ بود که من به علی توسلی گفتم بیا و خودت برای سرکشی به حوزه برو. علی توسلی هم آمد و در جلسه‌ای که در خانه ما بود مسئول حوزه را تغییر داد تا حوزه نفت جمع و جور

شد. به هرحال مجموعه‌ی این دلایل سبب شد تا رضا ارتباط تشکیلاتی خود را با سازمان قطع کند.

به گفته‌ی رضا حزب توده آن موقع اعلام کرده بود کادرهایی که از سازمان به حزب توده بیایند تنها می‌توانند ارتباط جنبی با حزب داشته باشند. در شهریور ۶۰ به دستور سازمان دفتر مرکزی کوچک‌تر شد و بچه‌ها به درون تشکیلات رفتند. من نمی‌دانم دفتر مرکزی برچیده شد یا نه اما یک دفتر بود که کارهای ترجمه را انجام می‌داد.

اصلی‌ترین دلیل جمع شدن دفتر مرکزی شناخته شدن آن و آمد و رفت آدم‌های مشکوک بود. موارد متعدد اتفاق افتاده بود که افرادی می‌آمدند و سراغ چهره‌های شناخته شده سازمان را می‌گرفتند و یا مثلاً می‌آمدند و سراغ یکی را می‌گرفتند. یک بار اتفاق افتاد که کسی مراجعه کرد و گفت با آقای رئیس حشمتیان کار دارم. تیپش مثل حزب اللهی‌ها بود، بعد هم داخل آمد. یکبار دیگر یکی مانند انصار حزب‌الله به دفتر آمد و سراغ حمشت را گرفت. هر چه گفتیم این‌جا نیست (بود قایمش کرده بودیم)، نشست و منتظر ماند. همه ما وحشت کرده بودیم و فکر می‌کردیم می‌خواهند حمله کنند. چندین مورد این‌چنینی پیش آمده بود. شاید هم به این علت که می‌خواستند دفتر مرکزی را ببندند. البته همان زمان جزوه‌ی اساسنامه‌ی سازمان را در حد اعضا داده بودند و تأکید شده بود که به دست پلیس نیافتد.

اعضا می‌بایست این جزوه را بخوانند و نظر دهند. شاید بنا بود که ساختار تشکیلات را تغییر دهند و من چون دستگیر شدم اطلاع ندارم. به هرحال به من هم دستور داده شده که در تشکیلات زنان بخش دموکراتیک فعالیت کنم. اوایل سال ۶۰ ما در حالت نیمه مخفی کار می‌کردیم. بعدها خانه‌ای در آریاشهر گرفتند و شبی تمامی کادرهای حوزه‌های محلی برای جلسه فراخوانده شدند تا تشکیلات تهران سازمان‌دهی شود. تا آن زمان تشکیلات تهران به صورت مستقل تشکیل

نشده بود در این جلسه می‌بایست مسئولین تشکیلات زنان و بخش‌های مختلف با رأی‌گیری انتخاب شوند. در آن جلسه فقط سه زن شرکت داشت. مینا جریری، مریم سطرت و من. در جلسه پیشنهاد شد که من یا مینا مسئول زنان تهران شویم. در این‌جا یادآوری نکته‌ای که از نظر شناخت شخصیتی رفقا کم اهمیت نیست، ضروری می‌باشد. در آن جلسه، مینا نامه‌ای از حوزه خودشان که سه عضو داشت آورده بود. یکی از اعضا خود مینا جریری بود و دو تای دیگر ویدا حاجبی و زری دورس بودند. ظاهراً آن دو وقتی فهمیدند که مینا را به‌عنوان مسئول حوزه برده‌اند نامه‌ای تهیه کرده و مینا را موظف به خواندن آن در جلسه کرده بودند. ویدا حاجبی مدت‌ها در کار سیاسی بود و مطالعات بسیاری داشت و از مینا باسوادتر بود. اما او چون دیدگاه‌هایش نسبت به مواضع سازمان چپ‌تر بود، به‌عنوان مسئول انتخاب نشد. ویدا در پاییز ۵۹ به نام جناح چپ سازمان با مصطفی مدنی از سازمان جدا شده بود.

مینا جریری خصوصیت قدرت‌طلبی و مجیزگویی زیادی داشت. مضمون نامه ویدا و زری درباره خصلت‌های شخصیتی مینا بود و به درستی روی آن انگشت گذاشته بودند. مینا در جلسه نسبت به نامه و رفقایش موضع تحقیرآمیزی گرفت و هنگام خواندن نامه می‌خندید. پس از پایان نامه رفقای مرد حوزه‌ی ما (تنها زن در حوزه من بودم) به انتخاب من اصرار می‌کردند. اما من مخالف کار دمکراتیک در میان زنان بودم. در واقع توانایی انجام کار را خودم عرضه‌اش در خودم نمی‌دیدم. هر چه من اصرار می‌کردم رفقا فکر می‌کردند از روی شکسته نفسی من است.

خلاصه هر چه من استدلال کردم من نمی‌توانم، رفقا نپذیرفتند و بنا به رأی‌گیری شد. اما من با مینا صحبت کردم و بعد هر دوی ما پیشنهاد دادیم که یک رفیق مرد هم می‌تواند مسئول تشکیلات زنان شود. به نظر ما مسئولیت این بخش چون در بالای تشکیلات است، ارتباط مستقیمی با حوزه‌های پایین زنان

نداشت. این کار از عهده یک رفیق مرد سازمان‌ده و تشکیلاتی به خوبی برمی‌آید. در واقع من همیشه مخالف این شکل جدا کردن بودم.

من همیشه فکر می‌کردم مرد و زن مسایل و مشکلات یکسان دارند و نباید از هم جدا باشد، به هر حال در صورت پیروزی، زنان نیز به حقوق خود دست خواهند یافت. اما به قول یکی از دوستان نباید به صرف این اعتقاد، از تلاش برای به دست آوردن حقوق زنان هر چند جزئی باز ایستاد. به هر حال ما در رأی‌گیری به رفقای زن رأی ندادیم. الآن دقیقاً به یاد ندارم که نتیجه رأی‌گیری چه شد و چه کسی به مسئولیت انتخاب شد. در سال ۶۰ هنگامی که تشکیلات تهران شکل گرفت، قرار شد که بخش زنان از آن جدا شود. به همین سبب تمام رفقای زن را به بخش زنان فرستادند. به نظر من این برخورد بسیار مردسالارانه بود و بدون در نظر گرفتن شایستگی افراد و فقط به خاطر زن بودن به تشکیلات زنان فرستاده می‌شدند. مثلاً من دلم می‌خواست کار تئوریک کنم و این تقسیم‌بندی را نمی‌پذیرفتم. رفقای مرکزیت حتی در مورد رفقای زن که سابقه زندان شاه را نیز داشتند و عضو بودند، این گونه عمل کردند. در اعتراض به این وضعیت پس از مدتی مخالفت دیگر به حوزه نرفتم و حدود یک‌ماه بعد یکی از رفقای سازمان تلفن کرد و قرار ملاقاتی را با من گذاشت. او حدود بیست ساله بود. وقتی آمد صحبتش را این‌گونه شروع کرد که من مسئول حوزه فلان هستم و شما مسئول زنان آن‌جا. دیگر به او اجازه حرف زدن ندادم و گفتم چه کسی شما را این‌جا فرستاده بدون این‌که با من هماهنگ کند. من شما را نمی‌شناسم و شاید که جاسوس باشید و برخورد بسیار تندی با او کردم. او که بسیار ناراحت شده بود به ناچار رفت. برای بار دوم رقیه دانشجویی را فرستادند و من به او گفتم که این صحیح نیست که هر چی رفیق زن هست به تشکیلات زنان فرستاده شوند. در این میان به کیفیت بچه‌ها توجه نمی‌شود. به صرف این‌که رفقای پسر می‌توانند سوار موتور شوند و سرعت کارشان بیشتر است، کیفیت را فدای کمیت می‌کنید. در این

میان افرادی را بالا می‌کشید که شاید شایستگی آن را نداشته باشند. رقیه آن‌قدر با من حرف زد که سرانجام راضی شدم تا در جلسات شورای مرکزی زنان شرکت کنم.

داستان مخالفت من با طرح تشکیلات زنان سه ماه طول کشید. یعنی از اواخر شهریور و یا اوایل مهر به بعد دیگر نفرتم. آن سال از آموزش و پرورش هم مرخصی بدون حقوق گرفته بودم. تا تشکیل جلسه شورای مرکزی در پنجم یا ششم بهمن من اصلاً با سازمان کار نکردم. بعد نمی‌دانم چه روزی بود که ما جمعی حدود ۱۵-۲۰ در خانه‌ای تشکیل جلسه دادیم. در این‌جا به ما چارت تشکیلاتی شورای مرکزی زنان داده شد. قرار بود جلسه بعدی در ۱۱ بهمن، در خانه ما باشد. ۱۲ بهمن یعنی آن روزی که من دستگیر شدم فردایش قرار بود شورای مرکزی دوباره تشکیل جلسه بدهد. من قرار گذاشتم اگر چیزی پیش آمد تشکیلات را با خبر کنم. دلیل این توجه به خاطر دستگیری‌هایی بود که از اواخر آبان و آذر در حوزه نفت شروع شده بود. دستگیری‌ها از مجاهدین شروع شد و سپس راه کارگری‌ها و اقلیتی‌ها را در برگرفت. اوایل دی ماه بود که یکی از بچه‌های کارگر نفت را که زمان شاه زندان بود دستگیر کردند. او مخفیانه سندیکا زده بود و با سازمان فعالیت می‌کرد. همراه او دو نفر از بچه‌های بالای محلات (که زن و شوهر بودند) را نیز دستگیر کردند. دو شب بعد یکی دیگر از بچه‌های بالای حوزه‌ی نفت را گرفتند. خبر رسید عکس‌هایی که مربوط به هنگام آزادی ما از زندان شاه بود و هم‌چنین مراسم مربوط به دعوت شرکت نفت از زندانیان سیاسی را از خانه آن‌ها برده‌اند. من بلافاصله پس از دستگیری آنان به ملاقات علی توسلی که مسئول تشکیلات تهران بود رفتم و به او اطلاع دادم. ما در عروسی قربان موذنی‌پور بودیم که او هم در بخش کارگری تشکیلات تهران بود. من وقتی خبر دستگیری دومین رفیق را شنیدم، تصمیم گرفتم به خانه علی توسلی بروم. خانه او را می‌دانستم چون با همسرش خیلی دوست بودم و رفت و آمد زیادی داشتیم.

رابطه‌ی ما مثل مادر و فرزند بود. همسر علی خیلی جوان بود او در زندان ۱۶ یا ۱۷ ساله بود. با این که موقع دستگیری مسلح بود، به علت همان صغر سن، ۵ سال حبس گرفت. من در زندان به او شیمی درس می‌دادم. به هر حال من به خانه‌ی علی رفتم و ماجرا را گفتم. علی بر آن بود که این موجی است که آمده و می‌گذرد. پیش از این چندین نفر دیگر را دستگیر کرده بودند از جمله رضا جوشنی که از رده‌های بالای سازمان بود. البته او را پس از حدود دو هفته آزاد کردند. هم‌چنین شوهر خواهر رضا جوشنی را نیز دستگیر و مدت کوتاهی بعد آزاد کردند. آن‌ها می‌گفتند در زندان کاری ندارند. به هر حال دستگیری نفتی‌ها ادامه یافت و برای برخی از فعالین حوزه نفت اخطار فرستاده شد که دست از فعالیت بردارند. در واقع اینان هوادارانی بودند که پس از انقلاب به سازمان روی آورده بودند. من خطر را احساس می‌کردم هرچند که می‌دانستم رضا دیگر ارتباط تشکیلاتی ندارد. اما رضا آشکارا روزنامه‌های کار و مردم را به محل کارش می‌برد و به دیگران می‌داد. او با کارگران و مهندسان گفت‌وگو می‌کرد. او در حوزه تخصص‌اش بسیار فعال و جدی بود. به عنوان مثال برای رفع خرابی قسمت روغن‌سازی پالایشگاه، رضا یک هفته بدون وقفه و شبانه‌روزی کار کرد. با همه‌ی این‌ها مواضع علنی رضا در محل کارش با توجه به دستگیری‌ها، موقعیت او را خطرناک کرده بود.

اول بهمن ماه بود که به رضا گفتم یک هفته مرخصی بگیر و برویم شمال تا اگر این دستگیری‌ها موج است که بگذرد و بعد ما برگردیم. ما به شمال رفتیم و پس از یک هفته بازگشتیم.

چند روز بعد رضا ساعت ۵ صبح به سرکار رفت اما ساعت شش و نیم تلفن زد که زهره حراست مرا خواسته و تو یک ساعت دیگر تلفن بزن اگر من نبودم بدان که مرا برده‌اند. اضطراب شدیدی مرا گرفت. مدتی بود که چند گونی کتاب که درباره تاریخ حزب برای توجیه هواداران نوشته شده بود در خانه ما بود. این کتاب‌ها توسط گروه نوید نوشته شده بود. من روز قبل تماس گرفتم و اطلاع دادم

که خانه‌ی ما در زیر ضربه است و به خاطر رضا این‌ها باید از خانه بیرون بروند. همان روز صبا (همسر فرخ نگهدار) با یکی دیگر از رفقا گونی‌ها را برده بودند. اما هنوز چندتایی بولتن و هم‌چنین اساسنامه‌ی سازمان هم در خانه بود که من داشتم مطالعه می‌کردم. اساسنامه را جاسازی کردم. مردد بودم که با حدود ده هزار تومان پول که باید بابت قسط ماشین پرداخت می‌کردیم از خانه بروم. اما فکر می‌کردم که شاید خانه تحت‌نظر باشد. از سوی دیگر هنگامی که ما در دفتر فرهنگی بودیم یک بار در جلسه‌ای مطرح شد اگر مورد حمله قرار گرفتیم چه کنیم؟ رفقای مرکزیت بر این عقیده بودند که اگر فرار کنیم حکومت به ما بدبین می‌شود در این‌گونه شرایط فقط رهبری فرار کند و اگر کادرها و اعضا دستگیر شوند، اشکالی ندارد چون آزادشان خواهند کرد. با چنین ذهنیتی من ماندم. ساعت هفت زنگ زدم رضا نیامده بود. ساعت هفت و نیم هم که تماس گرفتم رضا هنوز نیامده بود. پیش خودم با توجه به تجربه بچه‌هایی که قبلاً دستگیر شده بودند، فکر کردم تا این‌ها رضا را به کمیته مشترک ببرند و حکم بگیرند و به خانه بیایند ساعت حدود ۹ تا ۱۰ خواهد بود. محاسبه من اشتباه بود. از سوی دیگر به مهری زنگ زدم گفتم کاری دارم و اگر می‌توانی تا یک ربع دیگر خودت را به خانه من برسان. خانه‌ی مهری به ما خیلی نزدیک بود. در این میان اصلاً فکر کنترل تلفن را نکردم و منتظر مهری ماندم. آمدن مهری طول کشید به ناچار اساسنامه را مخفی کردم. اندکی بعد ساعت هشت یا هشت و ده دقیقه زنگ خانه به صدا درآمد و آقایان آمدند. درحالی‌که من منتظر مهری بودم. مأموران رضا را با یک اکیپ فرستاده بودند و گروه دیگری از آنان برای دستگیری من آمده بودند. نگران مهری بودم و امیدوار بودم نیاید. چون تأکید کرده بودم تا یک ربع ساعت دیگر اگر می‌توانی بیا. من فکر می‌کردم که مهری دیگر نمی‌آید. مأموران آمدند و حکم را نشان دادند. حکم به نام خود من بود و شخص لاجوردی دادستان انقلاب حکم دستگیری مرا نوشته بود. آن‌ها در اعتراض من که چرا دستگیری؟ گفتند حالا

میآیی و روشن می‌شود. مأموران حتی به خانه همسایه رفته و مسلسل به دست آماده نشسته بودند. آن‌ها خانه را حسابی گشتند و به دیوارها می‌کوبیدند تا جاسازی پیدا کنند، یعنی دنبال اسلحه بودند. در زیرزمین دو ساک بزرگ کتاب را که ما پایین گذاشته بودیم پیدا کردند. کتاب‌های مختلف و حتی مارکسیستی. اما هیچ‌کدام را نبردند ولی یک مصاحبه، پرسش و پاسخ کیانوری را که ضبط کرده بودم و روزنامه کار را پیدا کردند.

در این میان اتومبیل ما که آن شب در حیاط خانه پارک کرده بودیم چشم‌شان را گرفت و گفتند سوئیچ ماشین را بده. گفتم برای چه ماشین خودم است، چرا؟ یکی از مأموران دروغ احمقانه‌ای گفت که چون تعدادمان زیاد است و شما را می‌خواهیم ببریم به اتومبیل نیاز داریم. اما من در پاسخ او گفتم سوئیچ ندارم و پیش شوهرم است. آن‌ها بالاخره گشتند و سوئیچ را پیدا کردند. بعد کلید پارکینگ را خواستند که گفتم ندارم. بازگشتند و آن‌را هم پیدا کردند و دسته کلید مرا هم برداشتند و ماشین را بیرون آوردند. همین موقع مهری رسید و زنگ زد. گفتند: «چه کسی است؟» گفتم: «نمی‌دانم.» رفتم پشت در که شیشه مات داشت. من فکر کردم علامت بدهم با چشم و ابرو چون پاسدار مسلح پشت سر من ایستاده بود. مهری که فکر نمی‌کرد اتفاقی افتاده باشه وقتی در را باز کردم گفت: «سلام» من فوری گفتم: «من امروز بازار نمی‌آیم ببخشید که قول داده بودم. امروز کار دارم، شما بروید.» مهری گفت: «راه نمی‌تونی بیایی؟» گفتم: «نه!» او هم گفت: «باشه من میرم.» که یکی از پاسدارها گفت: «نه بیا تو.» حال من به شدت بد شد. دستگیری خودم مسئله‌ای نبود، اما مهری را من گفتم بیا. از من پرسیدند: «این خانم کیست؟» گفتم: «همسایه‌مان، قرار داشتیم به بازار برویم.» آن‌ها هر کدام از ما را به اتاقی بردند و اسمش را پرسیدند، او هم اسمش را گفت و آدرس خانه‌اش را خواستند که مهری داد. درحالی‌که از من پرسیدند گفتم همسایه من است و شوهر و بچه دارد. از مهری پرسیده بود شوهر داری و او گفته بود نه. من به

این گمان بودم که آن‌ها اسم و مشخصات ما را از ساواک دارند و به همین خاطر نمی‌خواستم بدانند که مهری هم زندانی سیاسی دوران شاه بوده است. درنهایت گفته‌های متناقض ما باعث شد تا مهری را هم دستگیر کنند. وقتی می‌خواستند ما را ببرند من به مأموران اصرار می‌کردم که او را رها کنند و بالاخره در برابر این همه اصرار من که جواب همسر و خانواده‌اش را چه بدهم، بالاخره پاسداری که ظاهراً سر گروه بود گفت چون ایشان دروغ گفته باید به کمیته ببریمش. جالب بود که او فکر نمی‌کرد شاید من دروغ می‌گویم. من گفتم خوب چه دروغی گفته؟ گفت شما می‌گویید این خانم موسوی است و شوهر دارد و همسایه شماست. درحالی‌که ایشان می‌گویند نام چیز دیگری است و خانه‌ام در خواجه عبدالله است و شوهر هم ندارم. این را که شنیدم گفتم نه آقا ایشان راست می‌گوید من دروغ گفتم. او مهمان من بود و من برای این که برایش مسئله‌ای پیش نیاید دروغ گفتم. اما بالاخره مهری را هم همراه من دستگیر کردند. ما را ابتدا به یک کمیته‌ای بردند که نمی‌دانم کجا بود و در راهرویش نشاندد.

من چارت تشکیلات شورای زنان را در بازویم کرده بودم. نگران که اگر مرا بازرسی بدنی کنند این چارت به دست آنان خواهد افتاد و تشکیلات ضربه خواهد خورد. به دنبال راهی برای از بین بردن چارت می‌گشتم که گفتم من باید به دست‌شویی بروم. گفتند نمی‌شود. بالاخره اجازه دادند به دست‌شویی بروم. فقط گفتند دست‌شویی برو ولی سیفون نکش و آب هم نریز گفتم باشه و به دست‌شویی رفتم، چارت را به دهانم کردم و جویدم اما نتوانستم قورت دهم به ناچار از دهن بیرون آوردم و به توالت انداختم و تا خواستند در را باز کنند سیفون را کشیدم. گفتند چرا سیفون کشیدی؟ گفتم یادم رفت. حالا دیگر آسوده بودم که چیزی همراهم نیست. حدود یک‌ساعت ما را در آن کمیته نگاه داشتند و بعد ما را به کمیته مشترک فرستادند. در کمیته مشترک در راهرو که قسمتی اداری بود از ما اسم و مشخصات را می‌پرسیدند. من و مهری آهسته با هم حرف می‌زدیم که

یک‌باره صدای رضا را شنیدم. من به شکلی که مثلاً دارم با مهری صحبت می‌کنم چگونگی آمدن آن‌ها و ماجرا را به اطلاع رضا هم رساندم. بعد از کارهای اولیه من و مهری را از هم جدا کردند. شب دیگر در کمیته مشترک بودیم.

شب اول دستگیری، هیچ بازجویی‌ای نبود. به ما گفتند روسری‌هایتان را جلو بکشید که مثلاً جای چشم‌بند. من روسری ترکمنی که هدیه یکی از رفقا بود بر سر داشتم. این روسری کلفت بود و مأموران فکر می‌کردند که من دید ندارم حال آن‌که می‌توانستم از پایین به راحتی ببینم. در همان روز دستگیری یعنی ۱۱ بهمن ۱۳۶۰، یکی از مأموران به من گفت لازم نیست وسیله‌ای برداری. یک سؤال بیشتر نیست و زود برمی‌گردد. من برای دومین بار ساده‌لوحی کردم و وسیله‌ای برنداشتم. باورم نمی‌شد که مرا نگه دارند. گفته بودند یک سؤال است ضمن آن‌که در دستگیری بچه‌های نفت، زنان را زود آزاد کرده بودند. بر این خیال بودم که مسئله دستگیری بچه‌های نفت ربطی به رضا و من ندارد و ما را زود آزاد خواهند کرد. اما مرا به همان کمیته مشترک آشنا بردند. هنگامی که گفت پایت را بلند کن فهمیدم همان جایی رفته‌ام که سه سال پیش در پی انقلاب مردم از آن رهایی یافته بودم. در کمیته مشترک مرا به اتاق بزرگی بردند که حدود هفت نفر در آن‌جا بودند. به جز یک دختر بسیار جوان به نام گلستان یا گلزار که اکثریتی بود، بقیه سلطنت‌طلب بودند. همسر برادر کشمیری که دفتر نخست‌وزیری را منفجر کرد نیز در این اتاق بود. او می‌گفت من چهار ماه است که این‌جا هستم. او حامله بود و بسیار لاغر و زرد رنگ. آنان می‌گفتند که تعزیرشان (شکنجه) کرده‌اند. از من پرسیدند در چه ارتباطی دستگیر شدی گفتیم: «اکثریت» گفتند: «به اکثریتی‌ها کاری ندارند.» از دختری توده‌ای یاد می‌کردند که او فقط بر تخت شکنجه بسته بودند. ظاهراً برای ترساندن او، می‌خواستند اطلاعاتش را بگیرند.

من هم چنان دلخوش بودم که مسئله‌ای نیست. روز بعد رأس ساعت هشت مرا صدا کردند که با وسایلت بیا. من که وسیله‌ای نداشتم و لباسم هم یک پیژامای

کلفت بود و دامن قهوه‌ای کشدار و بلوزی که در خانه بر تنم بوده مرا به اتاق بازجویی بردند و سؤال و جواب که حرف بزن و ما می‌دانیم که تو اقلیتی هستی و مسئولیت شهرستان‌ها را داری و اسم مستعارت هم فاطی است. آن‌ها سپس تمام پرونده زمان شاه مرا برایم رو کردند. من ارتباطم با اقلیت و همه گروه‌های سیاسی را انکار کردم اما زمانی که پافشاری آنان را دیدم گفتم من اکثریتی هستم اما به لحاظ فکری و ارتباط تشکیلاتی هم نداشتم. در پی سامان گرفتن زندگی‌ام بودم و اصولاً طرفدار حاکمیت هستم. بازجو گفت آره همه اقلیتی‌ها وقتی این‌جا میان همین را می‌گویند. تو می‌توانی این را ثابت کنی. گفتم شما از رقیه دانشگری پرسید. من با او در زندان دوست بودم و او هر چند ماهی یکبار سری به من می‌زد و می‌داند که من گرایش به خط اکثریته. بازجو گفت دروغ می‌گویی. حالا ترا با یکی روبه‌رو می‌کنیم، اگر او تأیید نکرد که تو اکثریتی هستی و اقلیتی باشی پدرت را در می‌آورم. بعد گفت روسری‌ات را تا سر دماغت بکش بالا و بعد کسی را آورد که او هم فرنچ روی سرش بود و گفت کمی فرنچ را بالا بزن و ببین می‌شناسی‌اش؟ او که مردی بلند قد و چهار شانه بود، سرش را به علامت مثبت تکان داد. بازجو گفت پدرت را در می‌آورم. هر چه من گفتم او دروغ می‌گوید نپذیرفت. با این همه فکر می‌کردم حالا مرا فقط بر تخت می‌بندد که اطلاعاتم را بگیرد. اما او به شکنجه من پرداخت. آن‌قدر که واقعاً پدرم را در آوردند. شکنجه من از حدود ۹ صبح شروع شد. آن‌قدر زدند که من دیگر نشمردم. اتاق شکنجه آن‌ها مانند ساواک نبود. نورگیری که پله داشت و در پشت نگهبانی بند یک واقع بود. این سلول سرد و خاکی بود. صدا از آن‌جا به تمام بندها می‌پیچید. اتاق شکنجه ساواک اتاقی جدا در طبقه دوم بود و صدا از آن‌جا بیرون نمی‌آمد. نمی‌دانم با مردها چه می‌کردند. مرا ابتدا روی پشت بر تخت خواباندند و پتویی بر روی من انداختند ظاهراً برای این که جیغ نزنم.

نمی‌دانم چه شده بود که صدای فریادم در نمی‌آمد. نه این‌که ارادی باشد. شاید یک شوک بود از حکومتی که ما حمایتش می‌کردیم، انتظار این را نداشتیم. هر چند صدایم در نمی‌آمد اما یک نفر از روی پتو بر دهانم نشسته بود. ضربه‌های کابل ادامه داشت تا جایی که پای من بی‌حس شد، بعد آب سرد بر پاهای من ریختند و باز شروع به زدن کردند. این بار ظاهراً با کابلی باریک‌تر می‌زدند. اندکی بعد احساس کردم ضربه‌ها با جسمی کلفت‌تر مثل چوب یا باتوم بود. شاید این حس من بود. ضربه‌ها آن‌قدر تکرار شد که من به تشنج افتادم اما به هوش بودم. به طوری که خودم با تخت به بالا می‌پریدم. در این حال شکنجه‌گران فکر می‌کردند من تظاهر می‌کنم اما اندکی دست نگه داشتند. پس از آن که کمی آرام شدم، بازجو گفت فکر می‌کنی راحت می‌گذاریم و باز شروع به زدن کردند. من برای آن‌که ضربه‌ها کمتر کف پایم را بگیرد پنجه‌هایم را کمی خم کردم که شکنجه‌گر گفت خیال کردی ما مثل ساواک هستیم که فقط به کف پا بزنی؟ حالا روی پا را خواهیم زد و این بار ضربه‌ها به روی پایم شروع شد. به خوبی به یادم است که ظهر شد و اذان را گفتند و آنان کار را تعطیل کردند. اما گفتند باید پا بزنی (در جا بزنی). من اصلاً قادر به این کار نبودم و شکنجه‌گر تهدید کرد اگر پا نزنی خودت را می‌زنم. مرا وادار کرد که کمی پا بزنم. پاهایم به شکل وحشتناکی افتاده بود. بازجو گفت حالا این‌جا می‌مانی تا بعد از ظهر فکرهایت را بکن و گرنه وقتی برگشتیم پدرت را در می‌آوریم. ضمناً به سازمان (اکثریت) زنگ می‌زنیم ببینیم با آنهایی یا نه؟ بشقاب غذایی هم آوردند که بخورم. وقتی آنان از اتاق خارج شدند، چشم‌بند را بالا زدم، هرگز فراموش نخواهم کرد، تمام دیوار و کف اتاق خون خشک شده بود. دو سه تا بشقاب غذای نیم‌خورده همان‌جا افتاده بود. اتاق شکنجه بوی خون می‌داد. حالم آن‌قدر دگرگون شد که نتوانستم غذا بخورم. نه از این جهت که نباید در این حالت غذا خورد، بلکه اصلاً میلی به خوردن نداشتم.

بعدازظهر بازجو آمد و یک ورقه آورد که هرچی راجع به سازمان اکثریت و انشعاب‌ها می‌دانی بنویس. من هم نوکته‌ها و انشعابات را توضیح دادم. مثلاً انشعاب مصطفی مدنی و علی کشتگر را با ذکر مواضعشان بر اساس اعلامیه‌ای که داده بودن توضیح دادم. حدود ساعت ۳ یا ۴ بعدازظهر بود که بازجو آمد، برگه را برداشت و گفت حالا تو را با کسی روبه‌رو خواهیم کرد. اگر او هم تأیید کند که پدرت را در می‌آوریم. چون داری دروغ می‌گویی. مرا به بندی دیگر بردند (بند ۲ زمان ساواک بود). وارد سلولی تر و تمیز کردند. در این جا سیگار بود و ورقه‌های بازجویی. بازجو دستور داد که چشم‌بندت را بر می‌داری و به سوراخ در نگاه نمی‌کنی (سلول‌های کمیته مشترک سوارخی دارد که دریچه‌ای از بیرون روی آن قرار دارد که مأموران این دریچه را کنار می‌زدند و داخل سلول را نگاه می‌کردند). کسی از بیرون باید مرا شناسایی می‌کرد. من نشستم و چادر هم بر سرم بود. سرم را بلند کردم یعنی مثلاً پایین را نگاه می‌کنم. آن فرد را آوردند. نتوانستم به خوبی آن شخص را شناسایی کنم فقط حدس‌هایی زدم. بالاخره آن شخص ظاهراً حرف من را تأیید کرد و یا خود مأموران به این نتیجه رسیدند که من اقلیتی نیستم. بعدها رضا در ملاقات‌ها به من گفت، یکی از بچه‌های سازمان را دستگیر کرده بودند و به او اتهام راه کارگری زده بودند و او برای آن که اثبات کند راه کارگری نیست اسم همه‌ی هم‌حوزه‌ای‌هایش را به اضافه‌ی اسم من گفته بود. چون او به خانه ما آمده بود. جریان از این قرار بود که هرگاه این بچه‌ها اختلافی پیدا می‌کردند، علی توسلی یا قربانعلی مودنی‌پور را دعوت می‌کردم بیایند و با آنان صحبت کنند و خودم هم در بحث شرکت فعال داشتم. به همین سبب او فکر می‌کرد من از بچه‌های رده‌ی بالای سازمان هستم.

اما این که چرا فکر کردند برای من مهم بود. بعدها از طریق فردی که در زندان جمهوری اسلامی از بسیاری از پرونده‌ها با خبر شده بود، فهمیدم که اصولاً دستگیری حوزه نفت برای رد گم کردن بود چون دادستانی از ارتباط سازمان با

دفتر فرهنگی شوروی اطلاع داشت و در حقیقت برای ضربه زدن به سازمان قبل از دستگیری اعضای مرکزیت مرا دستگیر کردند. فشار شکنجه بر روی من در واقع برای اعتراف به جاسوسی و ارتباط با ک.گ.ب بود که زمینه را برای سرکوب سازمان هم‌چون حزب توده در اواخر سال ۶۱ و ۶۲ فراهم می‌کرد. این دقیقاً برخلاف تحلیل رفقای مرکزیت بود که این دستگیری‌ها را یک موج می‌دیدند. من در ادامه به این موضوع خواهم پرداخت.

رضا بعد از دستگیری شکنجه بدنی نشد اما او را یک ماه و نیم چشم بسته در راهرو نگاه داشتند و بعد هم ۱۵ روز به اتاقی که اعضای جبهه ملی در آن بودند فرستادند.

بعد از اعدام فرزین شریفی و حمیدرضا پریدار، از کادرهای بالای سازمان این نگرانی برای من هم وجود داشت. آن روز پس از به اصطلاح شناسایی مرا به اتاق نگهبانی که در پشت آن اتاق شکنجه بود بردند. دو پاسدار آن‌جا بودند. بین ما بحث در گرفت و من هم از موضع سازمان بر سر مسئله افغانستان و یا شوروی صحبت می‌کردم. تا حدودی بر این موضع‌گیری عمده داشتم تا ثابت کنم که اکثریتی هستم. در آن اتاق مختصر شامی به من دادند و مرا راهی سلول کردند. نمی‌توانستم روی پاهایم راه بروم و روی باسن حرکت می‌کردم. هر دو پای من از کف و نوک انگشتان تا بالای رانم کبود بود.

سلول‌های کمیته مشترک در خاطرات بسیاری از زندانیان سیاسی توصیف شده است. راهروی دراز و بزرگ که ۲ تا ۳ سلول بزرگ‌تر که درشان به راهرو باز می‌شود و معمولاً ۷ الی ۸ نفره است و سلول‌های کوچک‌تر که دو یا سه نفر می‌باشد. در این سلول‌های کوچک به راهروهای کوچکی باز می‌شود و در هر راهرو ۳ سلول است. مرا به سلولی بردند که دو نفر دیگر در آن بودند. پس از سلام و احوالپرسی پرسیدند چرا پاهای تو این طوری است؟ گفتم مأموران فکر می‌کردند

که من اقلیتی هستم درحالی که من اکثریتی هستم. به همین خاطر شکنجه‌ام کردند. یکی از هم سلولی‌ها خودش را «شهره شهیدی» و هنرمند معرفی کرد. من قبلاً نام شهره شهیری نقاش را شنیده بودم پرسیدم: «تو همانی؟» گفت: «بله.» گفتم: «کجایی هستی؟» گفت: «آبادانی.» تیپ‌اش کاملاً جنوبی بود با چشمان درشت. بعدها فهمیدم که نامش صدیقه اردشیری و اهل برازجان بود. هم‌بندی دیگر من ظریف اندام و نامش مستوره بود. او سال پنجم پزشکی بود. صدیقه اردشیری گفت امکان ندارد کسی را این جور بزنند. بچه‌های پیکار را این طور شکنجه نکردند. صدیقه اردشیری در ارتباط با سازمان پیکار بازداشت شد. صدیقه اصرار داشت که من اقلیتی هستم و مأموران درست می‌گویند. او به همین جهت شروع به خواندن سرودهایی که در ارتباط با ترکمن صحرا و توماج ساخته شده کرد و ظاهراً قصد بررسی وضعیت تشکیلاتی مرا داشتند. گفتم من این‌ها را نشنیدم و نمی‌دانم. آن شب پس از آن که از دست‌شویی برگشتیم، صدیقه با حالتی خجالت‌زده گفت: «من می‌خواهم نماز بخوانم اشکالی ندارد؟» گفتم: «اگر به تو آرامش می‌دهد چه اشکالی دارد؟ بخوان.» او از قبل با مستوره بود. وقتی ما به دست‌شویی رفتیم، مستوره به من گفت که او مشکوک است و احتیاط کن. پاسدارها گاهی به دنبال او می‌آمدند. او را خواهر شهره صدا می‌زدند و برای دقایقی او را بیرون می‌بردند و بعد برمی‌گرداندند. به‌طورکلی رفتار خوبی با او داشتند. روابط او در زندان با مأموران مسئله‌دار بود. صدیقه مرتباً به سلول کنار دست ما مورش می‌زد و حرف‌های تندی می‌گفت. من مورش را به خوبی بلد بودم. رفتار صدیقه دائماً متفاوت بود. گاه به ما و گاه به حاکمیت فحش می‌داد. او این حالت را وقتی که دربند بودیم نیز داشت. در سلول کنار ما دو سه نفر بودند که می‌دانستند اعدام می‌شوند و راحت همه چیز را در پاسخ صدیقه با مورش به ما منتقل می‌کردند. یکی از آن‌ها برادر مهوش کشاورز بود. او بلند بلند می‌گفت که

من فلانی هستم و در چه رابطه‌ای دستگیر شدم و یکی از برادرانم را هم کشته‌اند و خودم هم اعدامی هستم.

ما در سلول بودیم و پای من روز به‌روز بدتر می‌شد تا جایی که چرک کرد. روزی مرا به بهداری بردند و سرم وصل کردند و آمپول‌های آنتی‌بیوتیک تزریق کردند و قرص هم دادند. اما چرک‌ها خشک نشد و همین‌طور ادامه داشت. یکی دو روز بعد دکتر آمد. صدیقه می‌گفت مثل این‌که بالاخره فهمیده‌اند که تو اکثریتی هستی و گرنه برای پانسمان پایت نمی‌آمدند. پس از آن یکی دو بار دیگر به من سرم وصل کردند و احتمالاً باز هم آنتی‌بیوتیک تزریق کردند. اما وضعیت من چندان بهبودی نداشت و من بر روی باسن به دست‌شویی می‌رفتم.

وضعیت من در سلول تغییری نکرده بود. صدیقه هم‌چنان رفتارهای غیرعادی داشت. مثلاً سه روز روزه می‌گرفت. تمام مدت در وحشت بود و کولیت‌های عصبی داشت. درعین‌حال روابط او با مأموران زندان خوب بود. هرچه می‌خواست برایش انجام می‌دادند. بیش از پانزده روز بود که پای من چرک کرده بود و در تمام این مدت با باسن راه می‌رفتم. در آن سال به خاطر دستگیری وسیع تعداد بسیاری از اعضا و هواداران جریانات چپ و مجاهدین، کمیته مشترک جمعیت زیادی داشت. بازجوها بعضی‌ها را علاوه بر شکنجه در راهرو می‌گذاشتند به این صورت که در گوشه و کنار راهرو یک پتو می‌انداختند و زندانی چشم بسته تمام مدت شبانه روز باید رو به دیوار می‌نشست. گاهی اوقات اجازه می‌دادند در همان طول پتو چند قدمی راه بروند. زندانی در راهرو هیچ صدایی حتی سرفه نباید می‌کرد و هنگام غذا خوردن رو به دیوار، چشم‌بند را بالا می‌زد و غذا می‌خورد. بعضی از زندانیان ۲ تا سه ماه را در راهرو سپری می‌کردند.

یکی از این روزها که از دست‌شویی می‌آمدم، دکتر آمد و در کنار یکی از پتوها مرا نگاه داشت و گفت می‌خواهم پایت را درمان کنم. این دارو دردناک است اما سریع خوب می‌شوی و سپس اسپری به پایم زد به طوری که شیونم درآمد. من

وقتی به سلول آدمم از مستوره درباره آن اسپری پرسیدم و او گفت این اسپری را روی زخم جراحی استفاده می‌کنند و بسیار قوی است. از فردای آن روز پایم به تدریج بهتر شد.

در کمیته مشترک پاسدارها دو دسته بودند. دسته‌ای که رفتار خوبی داشتند و گروهی که رفتار بد و تندی با زندانیان داشتند. اما باید دانست که این رسم بازجویی است که در مورد پاسدارها نیز صدق می‌کند. مثلاً دسته‌ای از نگهبانان که در یک بند رفتار بدی داشتند، در بند دیگر نقش نگهبان خوب را بازی می‌کردند. این‌ها همه تاکتیک‌هایی است که به کار می‌بندند تا اعتماد زندانی را به خود جلب کنند. به عنوان مثال پاسدار جوانی بود که خیلی اصرار به بحث با ما را داشت. او معمولاً دم سلول می‌آمد و می‌گفت بی‌آید بحث کنیم. ما همیشه طفره می‌رفتیم. یکی بار او به من گفت خیال می‌کنی من سواد ندارم. من خودم دانشجو هستم و هر روز عصر از این‌جا می‌روم و جلوی دانشگاه با دانشجویان و چپ‌ها بحث می‌کنم.

در کمیته مشترک برخلاف اوین کتاب‌های مرتضی مطهری را به ما می‌دادند. این فرصت خوبی بود تا من با تفکر مطهری آشنا شوم.

یکی از شب‌ها غذایی که به زندانیان دادند همه را مسموم کرد. ما احتیاج به دست‌شویی داشتیم، اما شیفت پاسداری بود که رفتار بد و توهین‌آمیزی داشت. او می‌گفت شما دو نفر حق استفاده از دست‌شویی را ندارید چون نماز نمی‌خوانید. فقط شهره می‌تواند به دست‌شویی برود. هرچه ما اصرار می‌کردیم این حق ماست و بعد از حدود نُه ساعت این امر طبیعی است، اما او با ما مخالفت می‌کرد. همه زندانیان مسموم و دچار اسهال شده بودند. همه در می‌زدند اما نگهبانان از بردن ما به دست‌شویی خودداری می‌کردند. تا ظهر این‌ها به ما اجازه دست‌شویی رفتن دادند. حال من طوری بود که فاصله ده متری تا توالت را نمی‌توانستم حرکت کنم. در این بین سر و کله‌ی پاسدار خوبه پیدا شد که چرا زودتر نگفتید؟ وقتی گفتیم

که پاسدار قبلی مانع شده، به او پرخاش کرد که چرا این کار را کردی. ما می‌دانستیم آن‌ها با یک‌دیگر کنار آمده‌اند و این هم فشاری بر زندانیان بود. این پاسدار سپس قرص ضداسهال آورد و در بند پخش کرد و گفت هرگاه احتیاج به دست‌شویی داشتید در بزنید. یک ماجرای دیگر در آن سلول شعر خواندن ما بود. روزی من سرود اتحادیه کارگری انگلیس را خواندم. پاسداری که پشت در بود شنید و مستوره را بیرون کشید که حالا سرود کارگری می‌خوانی؟ او گفت من نخواندم و پاسدار اصرار کرد که تو خواندی. من گفتم من خواندم. پاسدار باز هم اصرار کرد که نه او بوده. گفتم نه من خواندم، او انگلیسی نمی‌داند. من چون انگلیس درس خواندم انگلیسی می‌دانم و این سرود را بلد هستم.

در این مدت از رضا بی‌خبر بودم. دیگر از بازجویی خبری نبود. هفته سوم یا چهارم بود که ما را به سلول بزرگی در راهرو کنار دست‌شویی بردند. تمام موکت و دیوار خونی بود. چند شب قبل از همین سلول صدای ناله‌های انسانی در حال مرگ می‌آمد. نمی‌دانم زن بود یا مرد؟ این صدا دو شب ادامه داشت و روز سوم در سپیده دم صدا قطع شد. اندکی بعد صدای رفت و آمد پاسداران و مثل آن‌که برانکارد آوردند. یک‌بار هم نیمه شب صدای فریاد مردی را که به در می‌کوفت شنیدیم که می‌گفت: «دارد می‌میرد!» او هرچه به در کوبید خبری نشد. تا آن‌که همان صدا با فریاد و گریه گفت: «مُرد!» سرانجام وقتی آمدند تا جنازه را ببرند، همان فرد را کتک می‌زدند که چرا سرو صدا کردی.

وقتی ما به آن سلول رفتیم، شروع به تمیز کردن آن‌جا کردیم. اما پاک نمی‌شد. اتاق همانند اتاق شکنجه بود. بردن ما به این سلول عجیب به نظر می‌رسید. من و مستوره را به آن‌جا بردند و شهره را از ما جدا کردند. دیگر برای ما روشن بود که شهره با مأموران زندان ارتباط دارد. نزدیک به عید نوروز بود که مستوره را برای بازجویی بردند و اجازه تلفن به خانواده‌اش را داده بودند. مستوره فکر می‌کرد آزاد می‌شود. چند روز بعد مستوره را بردند. من بر این باور بودم که

آزاد شده است. پس از آن که من تنها شدم بار دیگر مرا به سلول کوچک در بند دو بردند. بیش از یک هفته تنها بودم. نوروز ۶۱ بود، روزی در باز شد و حاجی، رئیس کمیته، آمد و گفت: «خانم من متأسفم ما زمان شاه هم‌بند و هم‌زنجر بودیم چرا باید من زندانبان باشم و شما زندانی؟» گفتم: «من هم تعجب می‌کنم درحالی که موضع من حمایت از جمهوری اسلامی است و تشکیلاتی هم نیستم. نمی‌دانم چرا زندگی مرا برهم زدید؟ چرا شوهرم را که تشکیلاتی هم نیست دستگیر کردید؟» او گفت: «شما بالاخره کاری کرده‌اید، اگر همکاری می‌کردید چنین نمی‌شد.» گفتم: «همکاری من حمایت است. چه کار باید می‌کردم.» او گفت: «ما زندانی‌ای داریم که از گروه سهند است (من در بیرون اسم این گروه را نشنیده بودم). ما او را با شوهرش دستگیر کردیم. حالا او چیزهایی را به گردن می‌گیرد که شوهرش به آن اعتراف کرده بود. می‌خواهیم او را به سلول شما بیاوریم تا شما رده تشکیلاتی او را در آورده و به ما بگویید.» من به شدت عصبانی شدم. احساس کردم توهین بزرگی به من کرده است. گفتم: «حاج آقا ما جمهوری اسلامی را قبول داریم و حمایت می‌کنیم اما به روش خودمان. من اگر هم بخواهم با او صحبت کنم بر اساس موضع خودم صحبت خواهم کرد و بیش از این نمی‌توانم.» حاج آقا چیزی نگفت و رفت. نیم ساعت بعد زن جوان حامله‌ای را آوردند. نامش هما بود.

او درباره مواضعشان و دستگیری خود حرف زد. هما و شوهرش دختر عمو و پسر عمو بودند. آن‌ها قرار گذاشته بودند در صورت دستگیری چون هما حامله است، تمام مسئولیت‌ها را شوهرش به عهده بگیرد. او گفت نیمی از این مدارک مربوط به من بود و تا دو هفته شوهرم همه چیز را به عهده‌ی خودش گرفته بود و بازجویان گمان می‌کردند که من کاره‌ای نیستم، اما ترس از اعدام همسر مرا و داشت تا درخواست کنم به بازجویی بروم و بخشی را که مربوط به من است بپذیرم. به همین دلیل بازجوها نمی‌توانستند بفهمند که او واقعیت را می‌گوید یا می‌خواهد بار شوهرش را کم کند. هما در سلول از من پرسید مورش بلدی؟ بعد

از این که چند کلمه‌ای یاد گرفت چنان تند با بغلی حرف می‌زد که معلوم بود خودش در مورش مهارت دارد. او از من پرسید: «تو کدگذاری و رمز را بلدی؟» گفتم: «نه من تشکیلاتی نیستم و این کارها را هم نمی‌دانم.» هما گاه توهین‌آمیز رفتار می‌کرد. یک‌بار به من گفت در بهمن‌ماه پیکاری‌های اکثریتی را دستگیر کردند. گفتم: «این‌ها کی هستند، من اسمشان را نشنیده‌ام.» گفت: «پیکاری‌هایی که خیانت کرده‌اند و جمهوری اسلامی را قبول دارند.» او اکثریتی‌ها را خائن می‌دانست و هر روز صبح لیست بلند بالایی از مایحتاج‌اش از شیر و ماست گرفته تا غیره را به نگهبان می‌داد تا برایش تهیه کنند. به او گفتم: «تو به‌عنوان چپ این‌جا نباید چنین برخوردی بکنی، آن هم در شرایطی که بسیاری از کودکان کشور ما گرسنه هستند.» اما او در جواب می‌گفت: «شما اکثریتی‌ها باید وزیر دارایی بشوید تا مردم را بچاپید.» رفتار هما در آن شرایط آزاردهنده بود. با همه این‌ها هرگز حاضر نبودم نسبت به هم‌زنجیریم خبرچینی (که مورد نفرت من است)، کنم. بعدها فهمیدم که او از خانواده‌های ثروتمند تبریز است. مثلاً نگهبانان روزی تخم مرغ با خرما درست کرده بودند و چون بوی غذا پیچیده بود یک ظرف هم برای او آوردند. هما میوه‌اش به راه بود و هر روز به هواخوری می‌رفت. یکی از مسائل جدی در زندان جمهوری اسلامی در بین زندانیان چپ تناقض آشکار آنان بود. اعضا و هواداران سایر گرایش‌ها چپ ما (اکثریتی‌ها) را سازش‌کار و مورد اعتماد جمهوری اسلامی می‌دانستند. از سوی دیگر به راحتی با ما حرف می‌زدند. روزی ما را به حمام بردند. نمی‌دانم هما از کجا فهمید که شوهرش در راهرو نشسته است. او می‌خواست به شوهرش برساند که خودش مسئولیت کارهایش را به عهده گرفته تا بر حرفش پافشاری نکند. هما دختر زرنگی بود و به من گفت در موقع رفتن من چیزی را بر زمین می‌اندازم و تو بگو هما وسیله‌ات افتاده من چکار کنم؟ من می‌گویم خودم بر می‌دارم. من با او این همکاری را کردم و هما در چنین مواقعی هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که من خبرچین آن‌ها باشم. از این روست که

بر آن تناقض تأکید دارم. به هرحال شوهر هما متوجه شد و هما نیز مسئولیت خود را پذیرفت.

در آن روزهای سال ۶۱، به علت تعداد زیاد دستگیری، بازجویی برخی از زندانیان در داخل سلول انجام می‌شد. مثلاً برگه‌های بازجویی را در سلول می‌دادند تا نوشته شود. روزی چندین برگه بازجویی آوردند و به من دادند. من هم هرچه می‌نوشتم به هما می‌دادم بخواند. مطلب پنهان کردنی نداشتم. بار دوم، سه یا چهار برگه که حاوی سی سؤال بود به من دادند. سؤال‌ها راجع به تاریخ حزب کمونیست شوروی و انترناسیونال بود. این سؤال بحث‌های تئوریک داخل حزب از تروتسکی به بعد را شامل می‌شد. پشت یکی از ورقه‌ها با خط درهمی نوشته شده بود، نظر پوناماریوف درباره‌ی راه رشد چیست؟ خط زیبایی نیز کلمه‌ی پاناماریوف را اصلاح کرده بود و نوشته بود پاناماریف. روشن بود که مأموران کمیته مشترک از همکاری برخی از چپ‌ها که به لحاظ تئوریک در سطح بالایی بودند نیز برخوردار بودند. این مسئله مرا به شدت آزار داد و پس از پاسخ اندکی به سؤالات برگه‌ها را پس دادم و گفتم: «من مورخ نیستم و پاسخ این پرسش‌ها را شاید امثال کیانوری بتوانند بدهند.» بازجو گفت: «نه شما همکاری نمی‌کنی.» گفتم: «این سؤالات در حد آدمی مثل من نیست.» او هم برگه را گرفت و برد و ماجرا تمام شد. تمام این اتفاقات یعنی برخورد من با بازجوها روبه‌روی هما بود، اما رفتار توهین‌آمیز او تمامی نداشت.

روزی هما را به هواخوری برده بودند. به یاد دارم روز قدس بود و مردم در خیابان‌ها بودند و رادیو یک بند شعارهای مردم را پخش می‌کرد. من که از دست هما دلخور بودم، از این‌که در کنار مردم نیستم دلم گرفت و گریه کردم. یک بار هم در زندان شاه یکی از بچه‌ها، شعر زهره را خواند و به یاد رضا افتادم و تا عصر آن روز گریه کردم. در همان حال اشک ریختن بودم که حاج آقا (رئیس کمیته مشترک) آمد.

نمی‌دانم چه‌طوری سرو کله‌اش پیدا شد. شاید می‌خواست به من ملاقات بدهد. حاج آقا پرسید: «خانم تنکابنی حال تان چطور است؟» من که بغض داشتم و اشک می‌ریختم با صدای بلند گریه کردم. او پرسید: «چرا گریه می‌کنید؟ آیا هم سلولی‌تان اذیت کرده؟» گفتم: «نه ناراحتم چرا باید من به جای آن‌که بیرون در کنار مردم باشم این‌جا هستم.» در آن لحظه آن‌چه مرا آزار می‌داد، این بود که چرا حکومتی که ما پشتیبانی می‌کنیم با ماچنین رفتاری دارد. حاجی پرسید: «آیا می‌خواهی با خانواده‌ات ملاقات داشته باشی یا با همسرت؟» گفتم: «هر دو.» گفت: «نه یکی را انتخاب کن.» گفتم: «خانواده‌ام هم نگرانند.» نپذیرفت و گفت: «فقط یکی.» من رضا را انتخاب کردم. حاجی همان موقع مرا برد و در اتاقی نشاند و بعد رفت و رضا را آورد. رضا که آمد من هم‌چنان می‌گریستم. او وقتی مرا دید دستپاچه شد و گفت: «چی شده؟» گفتم: «هیچی» و آرام گفتم: «هم سلولی‌ام اذیت می‌کند.» او گفت: «من هم با یک ملی‌گرا هستم که دائم متلک می‌گوید. اهمیت نده.» رضا هرچه با من صحبت می‌کرد من گریه می‌کردم و نمی‌توانستم جواب بدهم. همین موقع رضا خواست مرا ببوسد، خودم را کنار کشیدم و گفتم: «روبه‌روی این‌ها یعنی چه؟» حاج آقا خجالت کشید و از اتاق رفت اما من دیگر نگذاشتم که رضا من را ببوسد. رضا پرسید: «تو را شکنجه کرده‌اند؟» گفتم: «از کجا فهمیدی؟» گفت: «آیت گفت.» آیت همان رفیقی بود که در خانه‌ی خیابانِ ژاله ما زندگی می‌کرد و شب قبل از دستگیری ما قرار بود به خانه‌ی ما بیاید. او قرار بود به خانه‌ی حشمت برود و ملاقه‌هایش را که شسته بود، بگیرد. اما آن‌جا هم نرفته بود. حشمت زنگ زد که از آیت خبر داری این‌جا نیامده، گفتم: «نه.» ما تا ساعت ده منتظر ماندیم و از آیت خبری نشد. باران شدیدی می‌بارید. رضا گفت: «برویم خانه‌ی ژاله ببینیم چه خبر است.» ما نگران ساختمان قدیمی خانه هم بودیم. ضمن آن‌که در آن موج دستگیری‌ها این دلواپسی بیش‌تر بود. ما به خانه رفتیم و در را باز کردیم، دیدیم برق راهرو روشن است. در ساختمان به طبقه دوم

باز می‌شد و بعد چند تا پله به پایین حیاط می‌رسید و چند پله هم به زیرزمین ختم می‌شد. برق زیرزمین هم روشن بود و حدس زدیم که آیت دستگیر شده است. رضا گفت: «یکی از بچه‌های حوزه نفت سازمان که دستگیر شده بود، از سوی بازجویان به راه کارگری بودن متهم شده است و به همین خاطر بسیار شکنجه شد. او هم برای آن که ثابت کند که راه کارگری نیست. تمام مواضع سازمان را گفته و در رابطه با تو هم حرف‌هایی زده که تو هم شکنجه شدی.»

البته ما بسیار خوشبین بودیم که فکر می‌کردیم شکنجه ما اشتباهی بود. حاجی دیگر اجازه تلفن به خانه را نداد و مرا به سلول باز گرداند. چند روز بعد صدای گفت‌وگوی پاسدارها با زندانی سلول کناری ما آمد. پیش از آن یکی از بازجوها به سلول ما آمد و گفت: «این‌ها توطئه می‌کنند و ما مجبوریم دستگیرشان کنیم. الآن قطب‌زاده را گرفتیم و سلول کناری شماست.» من همان شب در دست‌شویی ورقه‌های پاره شده بازجویی دیدم که روی آن نوشته بود؛ صادق. ق. او بسیاری از چیزهایی که درباره قطب‌زاده می‌گفتند، نوشته بود. مثلاً درباره کودتایی که به همراه چند نظامی داشت تا محل اقامت آیت‌الله خمینی را منفجر کند. ظاهراً یک توده‌ای با او در تماس بود که قطب‌زاده را لو داده بود. قطب‌زاده بعدها در حسینه اوین هم این مطالب را گفت.

شانزدهم فروردین ۶۱ مرا صدا کردند. فکر کردم دارم آزاد می‌شوم. شلوار و لباس‌هایم را به اضافه کبریت و مداد را به هما دادم. هر چند که دادن کبریت را به او درست نمی‌دانستم. چون به خاطر سیگار به من کبریت داده بودند. هما شماره‌ی تلفن پدرش را داد تا در صورت آزادی به او زنگ بزنم و پیغامی هم برای پدرش داد.

در یکی از روزها همان موقع که برگه‌های بازجویی ایدئولوژیک را داخل سلول می‌دادند، موسوی تبریزی، دادستان کل انقلاب، به همراه نیری و لاجوردی و همین حاج آقای رئیس کمیته مشترک، برای بازدید سلول‌ها آمدند. یکی از آن‌ها

از من پرسید: «جرم شما چیست؟» گفتم: «من هوادار اکثریت هستم و این هم اثبات شده به چه دلیل مرا نگه داشته‌اید؟ من می‌خواهم به سر خانه و زندگی‌ام بروم.» از حاج آقا پرسید و گفت: «جریان ایشان چیست؟» که همان مسئول کمیته مشترک بود. گفت: «بله این اثبات شده اما ایشان با ما همکاری نمی‌کند. همین امروز ورقه‌ی بازجویی را که به وی داده‌ایم هیچ چیز ننوشته و سفید برگردانده.» من گفتم: «شما چیزهایی پرسیده‌اید که اصلاً در حد دانش من نیست. سؤالات تاریخی و غیره که من نمی‌دانم چیست.» سپس موسوی تبریزی گفت: «حالا ما بررسی می‌کنیم.» و رفتند. بعد از رفتن آن‌ها هما که بسیار عصبی شده بود گفت: «این آقا (منظور موسوی تبریزی) در تبریز در خانه ما روضه می‌خواند و ۵ تومان می‌گرفت. حالا ببین چه کیا و بیایی برای خودش دارد.» خانواده‌ی هما در تبریز معروف بودند. برای همین هم حسابی عصبانی شده بود. در حین گفت-وگو با موسوی تبریزی، لاجوردی با زهرخندی به ما نگاه می‌کرد. یک هفته بعد ۱۶ فروردین سال ۶۱ ما را از سلول بیرون آوردند. من فکر می‌کردم آزاد می‌شوم. از هما خداحافظی کردم، درحالی‌که شماره تلفن خانه پدرش را هم گرفته بودم. در بیرون ما را دو ردیف کردند. در همین حال یکی را با نام زهرا محمدی (شهره شهیدی) صدا کردند. من متعجب شدم. زهرا؟ یعنی چه؟ او ظاهراً شرمنده شده بود. اما من که رابطه خوبی با او داشتم، از دیدنش خوشحال شدم. فکر می‌کردم خُب تحت شکنجه بوده و دلم برایش بیش‌تر سوخت از این‌که این برخورد را کرده بود. از سوی دیگر می‌خواستم نسبت به من بدبین نشود. من از یکی از بچه‌ها پرسیدم مگر نام او زهرا محمدی است؟ گفت در سلول ما به این نام بود. بعدها مهوش کشاورز گفت که در سلول آن‌ها به نام دیگری بوده. او در سلول‌های دیگر هم نام‌های مختلفی داشت تا زندانیان به هویتش پی نبرند. چون ما در فرصت‌هایی مثل حمام رفتن با بچه‌های سلول دیگر تماس می‌گرفتیم و اسم کسانی که مشکوک به جاسوسی بودند را می‌گفتم.

به یادم است که هنگام دستگیری من و مهری در فرصتی که پیدا کردم به او گفتم من درباره تو چیزی نمی‌گویم. در هنگام بازجویی که زیر شکنجه بودم، چندین بار در مورد مهری پرسیدند و گفتم از زمان زندان شاه با یک‌دیگر دوستیم و او اصلاً فعالیت سیاسی ندارد. بعدها در بندی که با هما هم سلول بودم، مهری نیز در یکی دیگر از سلول‌ها بود. یکی دوبار هنگام حمام رفتن با هما هماهنگ کردم که با مهری حرف بزنم، اما نشد. من نگران بودم و می‌خواستم وضعیت او را بفهمم. هر چند که چندین بار این امکان وجود داشت اما موفق نشدم.

پس از این‌که من را از سلول بیرون آوردند به گمان آن‌که آزادم می‌کنند گفتم ماشین من چه می‌شود؟ گفتند تو برو ماشین را هم می‌دهیم. سپس ما را سوار بر مینی‌بوس کردند که پرده داشت و جایی دیده نمی‌شد. در آن‌جا رضا را هم آوردند. اما دیدیم که ماشین به طرف اوین رفت. پرسیدم چرا ما را برای آزادی نمی‌برید؟ گفتند نه اول می‌رویم اوین و از آن‌جا آزاد می‌شوید. به هر حال به اوین آمدیم و پشت شعبه بازپرسی ما را نشانند. در آن‌جا دیدم همان شهره شهیدی یا زهرا محمدی، یا صدیقه اردشیری و... هم هست. دیگر برایم روشن بود که او خبرچین است. البته در بند او همان صدیقه اردشیری بود. شاید چون در بند عمومی به هر حال افراد آشنا هستند و آن‌جا شاید با نام واقعی‌اش بود. در اوین ما را پشت بند ۳، بند ۲۴۶ بردند. مهری را هم آورده بودند. مسئول بند فکر می‌کنم شخصی با نام محمدی بود. در دفتر بند من، مهری و صدیقه اردشیری بودیم. یک‌بار به این صدیقه رفت در گوش مسئول دفتر بند که خانمی بود چیزی گفت و آن‌ها آمدند و مهری را از من جدا کردند. دیگر صدیقه علنی رفتار می‌کرد. مهری را به بند ۲۴۰ و مرا به ۲۴۶، اتاق ۶ فرستادند. اتاق آن‌هایی بود که برخی‌شان نماز می‌خوانند و در واقع سر موضع هم بودند. در آن اتاق حدود ۷۵ نفر بودند که حدود ۲۰ تا ۲۵ نفر نماز نمی‌خواندند. ۱۵ نفرشان اکثریتی و توده‌ای بودند و بقیه نماز می‌خواندند، اما ثواب نبودند. صدیقه اردشیری را هم به همین اتاق آوردند. گویی او

نگهبان من بود. هنگامی که وارد بند شدم بچه‌ها دور مرا گرفتند و از وضعیت تشکیلاتی و پرونده‌ام پرسیدند. من گفتم که هوادار اکثریت و تمامی جریان‌ات بازجویی و حتی شکنجه‌ام (همان تعزیر به ادبیات خودشان) را تعریف کردم. و یکی از موارد قابل توجه این بود که توده‌ای‌ها، نمی‌خواستند که دیگر زندانیان بفهمند که شکنجه شده‌اند. به‌عنوان مثال نجمه بود که او را می‌زدند و کشان‌کشان به بند می‌آوردند در حالی که او حرفی در این باره نمی‌زد. نجمه به شدت شکنجه شده بود و ما او را روی دست می‌بردیم و پشتش را در حمام پماد می‌زدیم بدون آن که کسی بفهمد. ظاهراً آن‌ها نمی‌خواستند بگویند حکومتی که حمایت می‌کند خودشان را شکنجه می‌کنند. اما من بر این باور بودم که زشتی این کار باید آشکار شود و سیاست ما انتقاد هم باید باشد. به همین دلیل پایم را نشان بچه‌ها می‌دادم و این که به شدت شکنجه شدم را هم تعریف می‌کردم.

در آن بند همسر محسن مدیر شانه‌چی هم که از دوستان رضا در دوره زندان زمان شاه بود، دیدم. ما با هم خیلی دوست بودیم. در آبان ماه سال ۶۰ محسن در درگیری کشته شد. خواهرش شهره هم کشته شده بود. همسر محسن حامله بود و من با او احساس نزدیکی می‌کردم. من به او گفتم که کی هستم و به این ترتیب ارتباط ما بیشتر و دوستانه‌تر شد. در اتاق ما زنی به نام عطیه همراه بچه‌اش بود. او پیکاری و پرستار بود و بسیار کنجکاوی می‌کرد. شاید هم خبرچین بود، به هر حال او با صدیقه اردشیری رابطه‌ی خوبی داشت.

من با توابعها تا حدودی مرزبندی داشتم و زیاد با آن‌ها ارتباط نداشتم. از همین رو بچه‌ها فکر می‌کردند من اقلیتی هستم. در این بند خانم معلم زیست‌شناسی بود که بدون دلیل زندانی می‌کشید. او به خاطر اختلافی که با مدیر مدرسه پیدا کرده بود کارش به آموزش و پرورش استان کشیده شد. در آن‌جا با مدیر کل دعوای لفظی کرده بود و آن مدیر هم زنگ زده بود به مأموران تا دستگیرش کنند. یک سال بود که در زندان بدون ملاقات بود و بدون دلیل،

حسابی شکنجه شده بود. او را هم به بند فرستاده بودند تا حرف‌هایش را بزند و گرنه همان طور بماند و هرچه نامه می‌داد تا برای بازجویی بخواهندش پاسخی نمی‌دادند.

یک بار هنگامی که جای آوردند، طبق معمول نیمی از لیوان کافور بود و بوی مرداب می‌داد. من گفتم آه چه بوی گندی دارد، بوی مرداب و قورباغه می‌دهد. آن روز خانم معلم هم بود. بچه‌ها به من اعتراض کردند که انتقاد نکن. من گفتم نه شما خط سازمان را اشتباه فهمیدید. دقیقاً یادم نیست چه کسی این را به من گفت. من گفتم ما سیاست اتحاد و انتقاد داریم و نباید از هر کار و عمل اشتباهی حمایت کنیم، حتی برای‌شان مثال زدم از مقاله‌ای که کار اکثریت نوشته بود و درباره تواب‌سازی در زندان انتقاد کرده بود. در این مقاله گفته شده بود وقتی زندانیان تواب را وادار می‌کنید بر روی دوستان‌شان اسلحه را نشانه روند، در روزی دیگر به سوی خود شما شلیک خواهند کرد. آن هنگام این خبر بیرون پخش شده بود که تواب‌ها را وادار می‌کنند تا تیر خلاص بزنند. این مقاله در شهرپور یا مهر سال ۶۰ در روزنامه کار چاپ شده بود. به‌هرحال این انتقادات باعث فاصله گرفتن بچه‌ها از من شد و این را از رفتار و جزئیات برخوردهای‌شان به وضوح می‌دیدم. مثلاً هر کس وارد بند می‌شد و لباس نداشت به او لباس می‌دادند. درحالی‌که من همان بلوز و دامنم را داشتم. خوب به یاد دارم دو سه روز اولی که به بند آمده بودم، یک بار به حمام رفتم و دامنم را که مدت‌ها نشسته بودم، شستم و تا خشک شود چادر را دور کمر خود بستم و هیچ کس به من لباس نداد. من می‌دیدم که آن‌ها یعنی همان بچه‌های اکثریت و حزب مرا از خود نمی‌دانستند و این برای من رنج‌آور بود.

قبل از آمدن من در سمت چپ اتاق بچه‌های پیکار سفره می‌انداختند، وسط اتاق اقلیتی‌ها و راه کارگر و دیگر گروه‌های چپ بودند و در سمت کنار سفره اکثریتی‌ها و توده‌ای‌ها بودند. تعداد ما کمتر از مجموعه چپ‌ها بود، که البته از

تک تک آن گروه‌ها بیشتر اما از مجموع آن‌ها، کمتر بودیم. در این سفره، دو تواب اقلیتی هم می‌نشستند و این برای من بسیار سخت بود. البته من اصلاً نمی‌دانستم که مسئله بایکوت است. به یادم است که آن‌ها با ما می‌نشستند. یکی از این بچه‌ها شهره بود. او اقلیتی بود و در ابتدای دستگیری به شدت شکنجه شده بود و حرفی نزده بود. او را به بند فرستادند تا هر وقت که خواست حرف‌هایش را بزند خودش اعلام کند. شهره پس از یک سال درخواست بازجویی کرد و پس از آن تواب شد. خواهر او نیز در زندان بود و چون اکثریتی بود آزاد شده بود. رابطه من با شهره نیز پیش از این نزدیک بود.

یک روز به او گفتم: «به نظرم این تواب‌ها بیشترشان صوری تواب‌اند و نماز می‌خوانند و بیشتر از ترس این موضع را دارند.» او گفت: «چرا این چیزها را به بازجویت نمی‌گویی؟» گفتم: «هرگز حاضر نیستم درباره هم زنجیرهایم به بازجو حرفی بزنم. شاید اگر آزاد بودم تحلیلیم از اوضاع داخل زندان را می‌گفتم.» بعد از آمدن یکی از بچه‌های قزل‌حصار جو بین گروه‌های چپ و ما بدتر شد. یک بار به شهره گفتم ظاهراً این شخص خودش را با کارهای عادی و خیاطی مشغول کرده ولی در عمل به بچه‌های چپ خط می‌دهد. من بعدها از گفتن این حرف پشیمان شدم و نگران بودم که این حرف را به گوش بازجو برساند و او را به خطر بیاندازد. روزهای سختی بود. سر سفره آن‌ها می‌نشستم. از طرف دیگر احساس می‌کردم بچه‌های اکثریتی و توده‌ای به من اعتماد ندارند. حس ناخوشایندی نسبت به تواب‌ها داشتم. از نظر من آن‌ها خبرچینان زندان بودند. هر چند که من خودم را در زندان هم هوادار جمهوری اسلامی می‌دانستم اما آدم فروشی برایم کراهت داشت. سال‌های بعد نگاه من نسبت به تواب‌ها تغییر کرد. واقعیت این است که هر انسانی آستانه‌ی تحملی دارد و در آن شرایط غیر انسانی قضاوت درباره افراد منصفانه نبود. در آن هنگام من در ذهن خودم محاسبه‌ای کردم. در بندی که ما بودیم ۶ اتاق داشت که در هر اتاق حدود ۶۰ تا ۷۰ نفر زندانی در آن بودند.

مجموع بند ما حدود ۴۰۰ نفر یا بیش تر را در خود جا داده بود. میانگین سنی زندانیان به ۱۸ سال می‌رسید. و این تا حدودی طبیعی بود که آنان تحت فشار و شکنجه‌های روحی و جسمی تن به هر عملی بدهند. به قول یکی از دوستان، که اینک در خارج از کشور به سر می‌برد، چرا باید شکنجه شده‌ها را مقصر دانست؟ این شکنجه‌گر است که انسانی را به این مرز می‌رساند تا تهی از احساس دوستی و مهر و اندیشه به دوستش تیر خلاص بزند.

پس از آمدن نجمه به بند، من و او سعی کردیم برویم بر سر سفره، کنار یا وسط بنشینیم. روزهای اول چیزی نمی‌گفتند اما بعد چند نفر از بچه‌های پیکاری اعتراض‌هایی کردند. بعد یک روز دو سه نفرشان به اعتراض از سر سفره پا شدند و ما هم ناچار به سفره خودمان بازگشتیم. ولی گه گاه ما سر سفره وسط می‌نشستیم. البته همه این‌ها بعد از آمدن نجمه بود چون پیش از آن من تنها بودم و از طرف چپ‌ها و توده‌ای‌ها بایکوت شده بودم. بعدها پس از آمدن معصومه به بند که در اسفند سال ۶۱ بود جو برای من کمی بهتر شد. چون من با نجمه رابطه نزدیکی برقرار کرده بودم. پیش از آن من سعی می‌کردم خودم را همان‌گونه که در بازجویی‌هایم گفته بودم نشان دهم. یک زن علاقه‌مند به خانه و زندگی. برای همین مثلاً با بچه‌ها بازی می‌کردم و به نوعی خودم را سرگرم می‌کردم. این رفتار من از نظر بچه‌های اکثریت و توده‌ای عیب بود. هر چند که برخی از بچه‌ها از ترس مرا بایکوت کرده بودند، چون نظر جمعیشان این بود. حتی خانم معلم که یک آدم مستقل بود. یکی از تلخ‌ترین خاطرات من از زندان نه برخورد زندانبان، بلکه بایکوتی بود که از سوی بچه‌های چپ و خودمان بر من می‌رفت. من حدود چهار ماه به تنهایی در راهرو قدم می‌زدم و در تمام این مدت بغض داشتم. نمی‌توانستم کنار بچه‌های چپ بنشینم و بگویم که آن گروه دیگر یعنی اکثریتی‌ها و توده‌ای‌ها هم مرا بایکوت کرده‌اند. در اتاق ما یکی از بچه‌های پیکاری بود به نام احترام. او که می‌دید من از طرف دوستان خودم بایکوت شده‌ام سعی کرد به من

نزدیک شود و ما درباره‌ی منتظری و وضعیت حاکمیت با یک‌دیگر بحث و فحص می‌کردیم.

در این میان من تا یک ماه نامه می‌نوشتم و منتظر آزادی بودم. به بند هم که آمدم گفتم من آزاد می‌شوم. ما می‌توانستیم هفته‌ای یک بار برای بازجوی خود نامه بنویسیم و جواب بگیریم. من منتظر پاسخ بودم و خبری نمی‌شد. در یکی از روزهای خرداد مرا برای بازجویی صدا کردند. ملاقات هم نداشتیم. بیش از چهار ماه بود که با یک بلوز و دامن و زیرپوش در آن‌جا زندگی می‌کردم. حتی اجازه گرفتن لباس از بیرون را هم نداشتیم. فقط خانم معلم یک پیراهن مردانه چهارخانه سفید با خط‌های مشکی به من داد. بالاخره مرا به بازجویی بردند و دوباره همان سؤالات و همان پاسخ‌های من که کاره‌ای نیستم و آزادم کنید. دومین یا سومین بازجویی من در اوین بود که رضا را هم آوردند و یک ملاقات به ما دادند. کنار هم نشستیم. به او گفتم که وضعیت من چگونه است و او هم گفت که این‌جا بازجویی شده است و گفت آیت انزجار داده و آزاد شد. از او نیز انزجار خواسته‌اند که رضا قبول نکرده بود. رضا به آیت بد و بیراه گفته بود که چون تو انزجار دادی از من نیز می‌خواهند. من به رضا گفتم که مبدا بپذیری که مارکسیسم-لنینسیم را قبول داری چون این‌ها چیزی به نام ارتداد دارند و با آن می‌توانند حتی اعدام کنند. گفت: «من نوشتم که مارکسیست هستم، تو چرا منافق بازی درمی‌آوری؟» سر بازجوی شعبه ۵ رحیمی بود. وقتی بار دیگر بازجویی در اوین شروع شد تعجب کردم و بر این گمان بودم که این‌جا بعد از بازجویی آزادم خواهند کرد. تا تیرماه سال ۶۱ من ملاقات نداشتیم. به تدریج متوجه شدم که قصد آزادی مرا ندارند.

یکی از دردناک‌ترین خاطرات زندان برای من دیدن بچه‌های جوانی بود که تحت فشار خود را تواب معرفی می‌کردند. من همیشه فکر می‌کنم آن‌چه در زندان‌های جمهوری اسلامی گذشت را هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند به نوشته درآورد، مگر آن‌که دوربین‌ها بتوانند آن لحظات را ثبت کنند. در اتاقی که ما بودیم حدود

۲۰ تا ۲۵ نفر بودیم که نماز نمی‌خواندیم. بیشتر این تعداد از بچه‌های اکثریتی و توده‌ای بود و چند تن از بچه‌های جریان‌های دیگر چپ. بقیه نماز می‌خواندند و ظاهراً تواب بودند اما به واقع نبودند. آنان تن به نماز داده بودند تا اندکی از فشارهای وارد بر خودشان را کم کنند. اما اتفاقاتی که روی داد فضای زندان را نیز به تدریج دربرمی‌گرفت. به‌عنوان نمونه، شکستن و مصاحبه حسین روحانی از سران پیکار بود. سخنان حسین روحانی واقعاً بچه‌های پیکاری را که به خوبی زندانشان را می‌کشیدند تکان داد و شکست. حسین روحانی بارها به مصاحبه آمد و هر بار نیز سخنان او را از طریق ویدئو در بند پخش می‌کردند. این‌جا است که مسئولیت رهبری جریان‌ات سیاسی اهمیت ویژه خود را نشان می‌دهد. مصاحبه‌های سران پیکار در شکستن روحیه اعضای‌شان تأثیر فوق‌العاده‌ای داشت. پیش از این بچه‌های پیکار به بحث درباره مواضع سازمان اکثریت و یا حزب توده تمایل داشتند و حتی برخی از ایشان گرایش فکری نیز پیدا کرده بودند. من وقتی به بند رفتم با بچه‌های پیکاری رابطه داشتم و در این میان کسانی مثل صدیقه و عطیه به سازمان اکثریت گرایش پیدا کرده بودند. اما به دنبال مصاحبه‌های پی‌درپی حسین روحانی این بچه‌ها در هم شکستند. علاوه بر این شیوه‌های دیگری هم برای شکستن زندانی بود. مثلاً ما مسئول دارویی داشتیم که در ارتباط با اقلیت دستگیر شده بود. او به سختی شکنجه شده ولی اطلاعات نداده بود. بازجویی پرونده او را بست و گفت هر وقت پشیمان شدی بیا بنویس، سپس او را به بند فرستاده بودند. او یک سال تحمل کرد ولی سرانجام تواب شد. مانند او افراد بسیاری بودند. ساواک هیچ‌گاه در داخل بند فشاری بر زندانی که بازجویی‌اش تمام شده نمی‌آورد. اما در زندان جمهوری اسلامی فشار تواب‌ها، گزارش‌ها و تفتیش عقاید از افکار و اندیشه‌های انسان بسیار زیاد بود. مثلاً یکی از این تواب‌ها به سراغ من می‌آمد و می‌گفت نظرت درباره فلان تئوری لنین چیست؟ و هر چه می‌گفتی نمی‌دانم و یا اطلاعی ندارم دست بردار نبودند. به یاد دارم یک بار گلو درد چرکی

در بند اپیدمی شد. من هم بیمار شدم و از شدت گلودرد نمی‌توانستم غذا بخورم. فقط شیر می‌بایست بخورم. اما همان مسئول دارو که هنوز به درجه بالای توابی نرسیده بود از دادن قرص آنتی‌بیوتیک و شیر به من خودداری کرد. به جرم سر موضع بودن و نخواندن نماز. این برخوردها نه از نظر شخصی بلکه در نگاه انسانی دردناک بود. چگونه می‌توان این رفتار را در برابر انسانی بیمار داشت؟ این سیاست رودرروی یک‌دیگر قرار دادن زندانیان در همه موارد وجود داشت. مثلاً مسئول حمام ما دختر جوان ۱۸-۱۹ ساله مجاهدی بود که به شدت تواب بود. او می‌گفت افرادی که نماز نمی‌خوانند نجس هستند و حق ندارند که اول حمام کنند. ما هفته‌ای دو روز حمام داشتیم که مجموعاً می‌بایست بیشتر از ۴-۵ دقیقه طول نکشد. حمام از ساعت ۹ شب شروع می‌شد و آب حدود یک ساعت گرم بود و بعد کمی گرم و یا کاملاً سرد می‌شد. مسئول حمام صندلی‌اش را کنار حمام گذاشته بود و تعیین می‌کرد چه کسانی اول باید استحمام کنند. طبق قرار خود ما ابتدا کسانی که بیمار و یا پرپود بودند، حمام می‌کردند. اما دخترک این قانون را تغییر داده بود و می‌گفت نماز نخوان‌ها آخر باید به حمام بروند. او بیش از ۱۵ روز مسئول حمام نبود، چون او را خواستند و سپس اعدام شد. اتفاقاً ۴۰ روز بعد آگهی چهلمین روز درگذشتش را در روزنامه دیدیم. ظاهراً دادستانی به خاطر آن که او تواب شده بود به خانواده‌اش اجازه برگزاری مراسم را داده بودند.

تفاوت زندان دوره شاه با جمهوری اسلامی در این بود که اگر کسی عفو می‌نوشت، آزاد می‌شد. بدون آن که تعهد همکاری بدهد. اما در این دوره، زندانیان توابی بودند که همه گونه کاری انجام می‌دادند اما اعدام شدند. خود حسین روحانی نمونه این موارد است.

در تیرماه ۶۱ مرا برای بازجویی خواستند. وقتی مرا به آن‌جا بردند، دیدم رضا هم هست. من به سرعت کف دستم برای رضا نوشتم که اتهام مارکسیست-لنینستی را نپذیرد و فقط بگوید در حوزه اجتماعی-اقتصادی آن را قبول دارد.

چون می‌دانستم حدود اسلامی چه می‌گوید و درباره‌ی ارتداد زن و مرد چه حکمی دارد. رضا با دیدن نوشته به من اعتراض کرد که چرا منافق بازی در می‌آوری، من از همان اول نوشته‌ام که مارکسیست هستم. من گفتم تو کار بدی کرده‌ای. در بین گفت‌وگوی ما نمی‌دانم از بین حرف‌های من یا رضا کلمه ساواک گفته شده و موجب عصبانیت بازجو شد. او اعتراض کرد که ما را با ساواک مقایسه می‌کنید. در این میان من سریعاً کف دستم را پاک کردم و سرانجام بازجو جریان دستگیری رضا را گفت. او گفت که دو روز قبل از دستگیری ما، همان دوست رضا که در خانه‌ی ژاله‌ی ما زندگی می‌کرد را گرفتند. بعد ما دستگیر شدیم. همان ابتدا رضا و دوستش را که هیچ ارتباطی نداشتند بعد از بازجویی می‌خواستند آزاد کنند اما شرط آزادی دادن انزجار بود. دوست رضا انزجار داد و آزاد شد. او پیش از دستگیری کاملاً از تشکیلات بریده بود. رضا همان‌جا با دوستش دعوا کرد و او را خائن لقب داد. بازجو که خودداری رضا از انزجار را دید، گفت یکی باید به‌عنوان مسئول تشکیلاتی تو بیاید و کفالت تو را کند تا آزاد شوی. این یکی از ترفندهایی بود که دادستانی به کار می‌بست و چندین مورد پیش آمد. بعد از دستگیری بچه‌های حوزه نفت دادستانی گفت اگر مسئول نفت بیاید این‌ها را آزاد می‌کنیم. سازمان هم یک نفر را به‌عنوان مسئول فرستاد تا ارتباط تشکیلاتی این افراد را با سازمان تأیید کند. فرستاده سازمان خودش را نماینده نه مسئول حوزه نفت معرفی کرد که از رده‌ی پایین است و برای سرکشی به کار افراد دستگیر شده آمده است. در نتیجه مسئولی نبود تا ضمانت آنان را برای آزادی کند. یعنی دادستانی فکر کرد که سازمان فرد غیرمسئولی را فرستاده است. مورد دیگر در ارتباط با روزنامه کار اتفاق افتاد. آن زمان در روزنامه کار مطلبی بر ضد قانون کار و احمد توکلی نوشته شد. دادستانی توقیف روزنامه را اعلام کرد و خواستار رفتن مدیر مسئول به دادستانی شدند. در آن هنگام کمیته مرکزی بعد از مذاکره محمدرضا غبرایی را راضی کردند تا خودش را معرفی کند. غبرایی در آخرین

لحظات هم گفت که می‌دانم سازمان اشتباه می‌کند و اگر من بروم اعدام می‌شوم. غبرایی چون دستور سازمانی بود رفت و اعدام شد. درحالی‌که دادستانی گفته بود پس از یک هفته او را آزاد خواهند کرد. درباره بعضی از بچه‌ها هم این اتفاق افتاد. مثلاً اتهام اقلیتی می‌زدند و می‌گفتند مسئولیت بیاید و بگویند تو اکثریتی هستی آزادت می‌کنیم. در واقع دادستانی قصد داشت رده به رده دستگیر کند و این دام را انداخته بود. اما به من هیچ‌گاه نگفتند که آزادت می‌کنیم. فقط یک بار به خانواده‌ام گفتند مسئولش بیاید آزادش می‌کنیم، که من نپذیرفتم و گفتم من تشکیلاتی نبودم و مسئولی نداشتم. چندی بعد به من گفتند که می‌خواهیم شوهرت را آزاد کنیم. حاضری کفیلش شوی؟ من به دو علت پذیرفتم. یکی آن‌که وضعیت روحی رضا به هم ریخته بود. در اولین جلسه بازجویی مشترک من و رضا، او برخورد بدی با بازجو داشت و دشنام می‌داد. او آن زمان در شرایط بدی به سر می‌برد. در اتاق در بسته‌ای ۸۰ نفر را نگهداری می‌کردند که در بین آن‌ها عده‌ای تواب از گروه‌های چپ بودند که شرایط دشواری را در اتاق به وجود آورده بودند. دلیل دوم مادر رضا بود. او به رضا دلبستگی شدیدی داشت و پس از مرگ پسر جوانش در سال ۵۸ روحیه بدی پیدا کرده بود. قطعاً حضور رضا در کنار مادرش تاثیر مثبتی داشت. به‌هرحال من کفالت رضا را پذیرفتم. بازجو گفت می‌دانی که مسئول او شناخته می‌شوی؟ گفتم شما می‌خواهید پرونده‌سازی کنید وگرنه می‌دانید که من مسئول او نیستم. با این‌همه قبول می‌کنم. بازجو برگه‌ای به من داد تا پر کنم. رضا اعتراض کرد که من نمی‌خواهم آزاد شوم. من برای این‌که رضا را آرام کنم گفتم رضا این قدر با من بحث نکن. من باعث این گرفتاری‌های تو شدم. اصلاً می‌خواهم بروی و زندگی خودت را کنی. برو و ازدواج کن و دیگر به من فکر نکن. او هم فریاد می‌زد که نه نمی‌خواهم. در این بین بازجو آمد و برگه را برداشت و گفت اصلاً نمی‌خواهد آزاد شوی. هر دوتای‌تان برید گم شوید. اما من به اصرار خودم ادامه دادم که نه من امضا می‌کنم و او یعنی رضا اشتباه می‌کند. بازجو

نپذیرفت و گفت به بند بروید. ما در بیرون اتاق منتظر نشسته بودیم تا کسی بیاید و ما را که چشم‌بند داشتیم به بند ببرد. رضا هم آن‌جا بود. سربازی آمد مرا ببرد. گفتم با بازجو کار دارم بالاخره بازجو آمد و من گفتم من می‌خواهم این کفالت را بنویسم. او گفت شوهرت موافق نیست گفتم مهم نیست بدهید بنویسم. بالاخره برگه را امضا کردم و بعد ما را به بند بردند. تصور می‌کردم که حالا رضا آزاد می‌شود. ملاقات هم نداشتم که مطلع شوم. اواخر مرداد بود و روز نیمه شعبان، یک باره همه را صدا کردند. زن و شوهر و خواهر و برادر را ملاقات عمومی در حسینیۀ اوین دادند. وقتی به حسینیۀ رفتم، رضا را دیدم. پیش خودم گفتم رضا حق داشت. این‌ها همه نیرنگ بود برای پرونده سازی. رضا هم گفت دیدی اشتباه کردی؟ من پذیرفتم. ملاقات بعد از ۲ تا ۳ دقیقه تمام شد و در تمام مدت یک پاسدار کنار ما بود که حرف زدن را دشوار می‌کرد.

رضا فردای آن روز یا پس فردایش آزاد شد. در ملاقات بعدی که داشتم دیدم رضا به همراه خواهرم زمرد آمده است. من بسیار خوشحال شدم. از اواخر آن تابستان ملاقات‌ها برقرار شد. در همان روزها یکی از بچه‌های توده‌ای را به بند ما آوردند. او را سخت شکنجه کرده بودند. اما فقط پشتش را شلاق زده بودند. آن دوست ما اصرار داشت که کسی نفهمد که شکنجه شده، چون معتقد بود حکومت ضد امپریالیست است و ما نباید با ضد انقلاب هم صدا شویم. از این رو وقتی می‌خواستیم به زخم‌هایش پماد بمالیم شب تا نیمه شب در حمام این کار را می‌کردیم. به یادم آمد آن رفیق توده‌ای که در کمیته مشترک دیدم و منکر شکنجه شده بود نیز احتمالاً پشتش را زده بودند. این دوست ما دو سه بار به بازجویی رفت و کتک خورد و هر بار نگذاشت کسی بفهمد بالاخره یک بار او را به بازجویی بردند و کف پایش آن‌چنان لت و پار شد که با برانکارد به بند آوردند. این مسئله در ذهن من ایجاد شده بود که سیاست ما انتقاد — اتحاد است نه اتحاد بی چون و چرا. البته این طرز نگرش در بین اعضای پایین‌تر حزب بود. وگرنه کیانوری

وقتی از وخامت حال گیتا علی شاهی و خونریزی او مطلع شد، گفت شاید به او تجاوز کرده‌اند و حداقل منکر آن نشد و چیزی را که مطمئن نبود نمی‌گفت. پس از رو شدن ماجرای شکنجه رفیق توده‌ای، چپ‌های اتاق خوشحال شدند که بالاخره کمی حق با آن‌ها است. الآن که به این موضوع فکر می‌کنم، می‌بینم بسیار وحشتناک بود، پنهان کردن این وحشی‌گری. یعنی افشا کردن آن فشارهای غیر انسانی وظیفه‌ی ما بود.

حضور این دوست توده‌ای باعث شد که مسئله بایکوت من از طرف رفقای خودمان کمی سست شود. او روی بچه‌های توده‌ای تأثیرگذار بود. پس از این آزادی یکی از بچه‌های اکثریتی و خبرهای او درباره من، هم مؤثر بود. ضمناً در طبقه پایین ما که بند به اصطلاح توابع بود، دو تا از بچه‌های اکثریتی بودند که یکی از آن‌ها از بیرون مرا می‌شناخت. او با بعضی از بچه‌های بند ما رابطه‌ی مخفی داشت و درباره من به آن‌ها اطلاعاتی داد. در این دوره رابطه بچه‌ها با من متعادل‌تر شد.

شهریور ۶۱ یکی از توده‌ای‌ها را که حامله بود و به دلیل داشتن آر-اچ منفی نمی‌توانست در زندان وضع حمل کند برای آخرین بازجویی به شعبه پنج بردند. بازجو چند آلبوم عکس، حاوی عکس‌هایی که احتمالاً از سوراخ کلید صندوق عقب ماشینی گرفته شده بود به او نشان داد که برخی از رهبران حزب مشغول رد و بدل کردن چیزهایی با روس‌ها بودند. بازجو گفت: «می‌بینی حزب شما جاسوس است.» وی وقتی به بند بازگشت بسیار منقلب بود و با نگرانی بسیار از من پرسید: «این چه معنی دارد؟» گفتم: «از سه حالت خارج نیست: در خوش بینانه‌ترین حالت بازجو سمپات حزب است. بدین وسیله می‌خواست به حزب هشدار دهد، یا می‌خواهند حزب را به مخفی شدن زودرس وادار نمایند و یا می‌خواهند دستگیرشان کنند.» به‌هرحال او فردای آن‌روز آزاد شد.

پاییز سال ۶۱ بود و شش ماه بود که من در اوین به سر می‌بردم. در این مدت هر هفته ۲ یا سه بار زندانیان اعدام می‌شدند. یکشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها. آنها زندانیان را صدا می‌کردند تا با وسایلشان از بند خارج شوند و سپس آنها را در محوطه پشت ساختمان قدیمی جلوی بند اعدام می‌کردند. اعدام‌ها نخست به این صورت بود که ابتدا رگبار شدیدی می‌بستند و بعد تیر خلاص. از شمارش تک‌تیرها می‌توانستیم تعداد را بفهمیم. هر نوبت که تقریباً سر اذان مغرب بود ۵۰ نفر اعدام می‌شدند.

به یاد دارم چندبار بچه‌هایی که به اصطلاح تواب بودند نتوانستند خودداری کنند و شیون به راه می‌افتاد. یک بار در تابستان در حیاط سجاده‌ها را پهن کرده و پشت پاسداری به نماز ایستادند. صدای تیر که آمد نماز شکسته شد و صدای ناله برخاست. فردای روزی که قطب‌زاده اعدام شد اعلام کردند، دو نفر اعدام شدند. اما ما از صدای تیر خلاص فهمیدیم ۵۰ نفر آن روز اعدام شده‌اند.

گاهی اوقات کسانی را که می‌خواستند اعدام کنند، شب قبل و یا همان شب به حسینه می‌بردند و مصاحبه‌ای از آنان می‌گرفتند. حسینه یک سالن بزرگی بود که قسمت جلوی مصاحبه‌کننده را می‌بردند. آن‌جا سن کوچکی داشت. قسمت عقبش دو قسمت می‌شد. یک برزنت یک متر، یک متر و نیم کشیده بودند وسط. یک تکه کوچک را جدا کرده بودند برای زنان و قسمت بزرگتر برای برادران بود. روی سن هم یک میز و صندلی می‌گذاشتند. کسانی که می‌خواستند مصاحبه کنند آن‌جا می‌بردند. معمولاً لا‌جوردی می‌آمد و با آن‌ها جر و بحث می‌کرد. حتی گاهی طرف را در وضعیت مهیبی قرار می‌داد چون آن‌ها که می‌آمدند بخش عمده‌شان تواب‌ها بودند و شعارهای چنان وحشتناک مثل اعدام باید گردد سر می‌دادند و فضایی از رعب و وحشت می‌ساختند. تواب‌های مرد دو تا صف درست می‌کردند مثل راهرو و از وسط آن‌ها محکوم را می‌بردند. تواب‌ها با مشتهای گره کرده به او فحش می‌دادند. این صحنه‌ها را ما در ویدئو بند می‌دیدیم که سال ۶۱ به دفعات

تکرار می‌شد. در همان سال هنگام اعدام قطب‌زاده من خودم در حسینیه بودم. او بسیار سربلند و جسورانه با لباسی مرتب، خونسرد از مواضع خودش دفاع کرد (هر چند که در مصاحبه‌ی اولش حالت مذبحانه‌ای داشت). قطب‌زاده گفت: «این‌که می‌گویند انقلاب فرزندان خود را می‌خورد درست است، چون من هم یکی از فرزندان انقلاب بودم.»

آزادی خرمشهر یکی از رویدادهای خوشایند زندان در سوم خرداد سال ۶۱ بود. پیش از آن یعنی فروردین که من به بند آمدم، دیدم بچه‌های اکثریتی و توده‌ای و تواب‌ها برای سربازان بلوز می‌بافند. من هم از این حرکت خوشم آمد و در کار شرکت کردم. وقتی رادیو اعلام کرد که خرمشهر آزاد شد ما به راهرو آمدم و سرود بهاران خجسته باد را خواندیم. من از این پس اعتقاد به پایان جنگ داشتم. چون در روزنامه کیهان و اطلاعات خوانده بودم که عربستان حاضر است ۱۰۰ میلیارد دلار بابت تلوان جنگ به ایران بپردازد. به همین سبب دیگر در بافندگی به بهانه درد گردن شرکت نکردم. از نظر برخی رفقای خودمان من موضع چپ داشتم. از سوی دیگر من هم جرأت بیان مواضعم را نداشتم.

در پاییز همین سال رفسنجانی و خامنه‌ای مصاحبه کردند و در این مصاحبه خبر آماده باش نیروی نظامی شوروی در پشت مرزهای ایران را تکذیب کردند. درحالی‌که یکی از آنان درباره اثبات نشدن توطئه حزب و قانونی بودن آنان صحبت‌هایی کرد. به نظر می‌رسید در همان پاییز ۶۱ قصد دستگیری سران حزب را داشتند. اما با اطلاعات نیروی نفوذی حزب در اطلاعات سپاه، رهبری موقتاً مخفی شد. از این رو حکومت به این ترفندها روی آورد تا رهبری حزب بار دیگر علنی شدند. هر چند که مراقبت‌هایی می‌کردند و امکان فرار نیز درست شده بود. ما در زندان نمی‌دانستیم ماجرا چیست. حدس می‌زدیم که در ارتباط با دستگیری سران حزب توده است.

در این هنگام در زندان دو دسته تواب بود. یک دسته تواب‌هایی که در کمیته مشترک یا بند ۲۰۹ که تحت نظر سپاه بود؛ ساخته می‌شدند و تحت فرمان اطلاعات سپاه بودند. دسته‌ی دیگر تواب‌هایی بودند که در زندان اوین تحت نظر دادستانی انقلاب تربیت شده بودند و بسیار قسی‌القلب و بی‌فرهنگ‌تر بودند. آن‌هایی که توسط سپاه تواب شده بودند ظاهراً حالت دموکراتیک‌تری داشتند. آن زمان اطلاعات سپاه بند ۲۰۹ اوین را که از زمان شاه معروف بود، در دست داشت. این بند سلول‌هایی کوچک با توالت و دست‌شویی داشت. راهرویی بزرگ که از یک طرف به راهروهای کوچک‌تر می‌رفت. هر راهرو ۸ تا ۶ سلول داشت. بعد همین طور ردیف تکرار می‌شد. یعنی آن‌جا ۸ تا ۱۰ ردیف ۸ سلولی وجود داشت و آن طرف راهرو اتاق‌های بازجویی بود. از راهرو که بیرون می‌آمدی سرسرای بود که محل نگهبانی بود و یک طرفش پله می‌خورد، می‌رفت زیرزمین. شکنجه‌گاه زیرزمین بود. آن‌هایی که خیلی خطرناک بودند را توی زیرزمین نگه می‌داشتند. توی زیرزمین پشت اتاق شکنجه دری داشت که به چند سلول وارد می‌شد و زندانیان را در آن سلول‌ها نگه می‌داشتند یعنی اصلاً کسی نمی‌توانست ببیند که آدمی این‌جا است. این اتاق شکنجه در واقع یک هال بزرگ بود که یک طرفش توالت و حمام بود. احتمالاً دو توالت و یک حمام بود. حمام تو در تو. جاهای دیگرش هم تخت بود و شلاق و وسایلی که برای آویزان کردن بود. به طرف پله‌ها که می‌آمدی، یک هال کوچولو آن‌جا بود. بعد آدم‌هایی که برای شکنجه می‌آوردند، آن‌جا منتظر می‌شدند و یکی یکی می‌بردند توی اتاق شکنجه. این بند در سال ۶۱ به اطلاعات سپاه داده شد و اسم آن بند ۲۰۹ بود. در سال ۶۱ در بند ۲۰۹ عده‌ای از بچه‌های مجاهد ظاهراً تواب شدند. آن‌ها بچه‌های بسیار مقاومی بودند که خیلی شکنجه شدند. ظاهراً در بین بازجوها یک نفر نفوذی مجاهدین بود. این نفوذی نقش صحبت کردن و بحث ایدئولوژیک و تغییر دادن بچه‌های سر موضع را داشت و شکنجه نمی‌کرد. او در صحبت‌ها به این بچه‌ها می‌رساند که خط سازمان این

است که خودتان را توابع نشان دهید. این بچه‌ها تقریباً از پاییز ۶۱ تا اسفند ۶۱ اختیاردار بند شده بودند. این‌ها توابع‌های دادستانی را کنار زده بودند. آن‌ها از ساعت ۸ به بند ۲۰۹ می‌رفتند و آن‌جا روی کشیدن چارت تشکیلاتی و بازجویی به بازجوها کمک می‌کردند. از طرفی روزنامه‌ای به نام «پیوند با انقلاب» از طرف توابع‌های ۲۰۹ منتشر می‌کردند. بعد از ظهر ساعت ۶-۷ می‌آمدند به بند و می‌دیدم که یکی از آن‌ها نقش راهنمای پاسدارها را داشت و می‌رفت دفتر بند و به آن‌ها می‌گفت که مثلاً چه کار کنند و گزارش بند را هم می‌داد. خلاصه برنامه‌ریز پاسدارها بود و ۲ و ۳ نفر دیگر آن‌ها به پاسدارها و بازجوها فشار می‌آوردند که روزنامه پیوند با انقلاب روزی ۲ ساعت در بند خوانده و تحلیل شود.

من این شیوه برخورد را درباره مریم گلزاده غفوری دیدم. مریم سال ۶۱ در درگیری در خانه‌ای در قزوین دستگیر شده بود. او با موهای رنگ کرده ناخن بلند و شیک به بند آمد. مریم در ۲۰۹ مقاومت کرده بود و حتی وقتی به بند آمد تا یک ماه با کسی حرف نمی‌زد و از توابع‌ها متنفر بود. هر روز او را به بازجویی می‌بردند. بعد از مدتی مریم با دختران توابع دوست صمیمی شد. او در این مدت خط را گرفته بود و نهج‌البلاغه می‌خواند و آداب توابعی را به جا می‌آورد و به این ترتیب از بازجویی خلاص شد. البته روشن است که کسی از بازجویی خبر ندارد اما آن‌چه من درباره مریم می‌دانم این است که همیشه سر موضع ماند. او دختر خیلی شجاعی بود ولی روابط اجتماعی‌اش خوب نبود و نمی‌توانست ارتباط برقرار کند. او حتی هنگامی که با دوستان خودش بود نیز همیشه غمگین بود. دو تا از برادرانش را اعدام کرده بودند. پدرش طرد و شوهرش کشته شده بود.

ما به واسطه این‌که مسئولین زندان با ما کاری نداشتند تا حدودی گردن-کشی می‌کردیم. از جمله در کلاس‌هایی که توابع‌ها تشکیل می‌دادند و پیوند انقلاب می‌خواندند شرکت نمی‌کردیم. در تابستان ۶۱ کلاس قرآن برای ما گذاشتند و گفتند زن‌هایی که بچه دارند می‌توانند نیایند. من در این کلاس‌ها

شرکت نمی‌کردم. علاوه بر این دکتر پروانه کاتوزیان هم به این جلسات نمی‌رفت. هرچند که ظاهراً این کلاس‌ها اجباری نبود اما موقع کلاس‌ها که من در راهرو قدم می‌زدم پاسداران با چشم غره ایجاد رعب و وحشت می‌کردند. چند جلسه بعد بچه‌ها گفتند این کلاس بیشتر آموزش عربی است و من تصمیم گرفتم برای یادگیری عربی بروم. او قواعد عربی را به خوبی درس می‌داد و چنان آسان و راحت می‌گفت که من خیلی خوشم آمده بود و هنوز وقتی عربی می‌خوانم بسیاری از نکاتش را به یاد دارم. کلاس قرآن دو سه جلسه‌ای بیشتر ادامه نداشت و تعطیل شد. اما در همین جلسات کوتاه مواردی پیش آمد که منجر به درگیری من شد. یک مورد آن مربوط به یکی از بچه‌های اهل حق بود. او هیچ‌گاه قرآن نخوانده بود و نمی‌توانست عربی تلفظ کند و مورد اهانت خانم معلم قرار گرفت. هم‌چنین یکی از بچه‌های کرد هنگام روخوانی قرآن نتوانست درست بخواند و معلم نیز در تحقیر او به سنی‌ها توهین کرد. من اعتراض کردم و گفتم مگر شما جمهوری اسلامی را قبول ندارید؟ آیت‌الله منتظری برای وحدت شیعه و سنی هفته وحدت را قرار داده که این اختلاف را از بین ببرد اما شما با این رفتار خود به این اختلاف دامن می‌زنید. درحالی‌که این‌جا کسانی هستند که سنی‌اند. معلم در آن جلسه موضع حق به جانب گرفت و با من به تندی برخورد کرد. اما در جلسه بعد با حالتی که جنبه عذرخواهی هم نداشت گفت که برخورد جلسه گذشته اشتباه بود.

همان‌طور که گفتم، یکی دیگر از برنامه‌های آموزشی داخل بند خواندن و تحلیل روزنامه پیوند با انقلاب بود که زندانیان تواب مطالب آن را می‌نوشتند. آن‌ها شنبه هر هفته هر کدام مسئول یک اتاق می‌شدند و برای تدریس و تحلیل مطالب روزنامه جلسه می‌گذاشتند. در این مدت کسی نباید از اتاق بیرون می‌رفت. ما چند نفری بودیم که در جلسه درس آن‌ها شرکت نمی‌کردیم. گوشه‌ای می‌نشستیم و مشغول خواندن روزنامه می‌شدیم. اما من ظاهراً روزنامه می‌خواندم و تمام حواسم به آن‌ها بود. در این میان متوجه شدم که آن‌ها اقتصاد سیاسی مجاهدین خلق را

که برداشتی از اقتصاد سیاسی اتحاد جماهیر شوروی بود تدریس می کردند. همان موقع به بچه های توده ای که نزدیک بودم گفتم این ها خط سیاسی مجاهدین را تدریس می کنند. آن هنگام هنوز نمی دانستم که این روزنامه را توابع های بند ۲۰۹ در می آوردند. همه این ها در حالی بود که مجاهدین توابع زندانیان چپ را تحت فشار می گذاشتند که مثلاً ما این گونه فکر می کنیم حالا تحلیل شما چه بود؟ هر چه چپ ها از تحلیل طفره می رفتند و می گفتند که ما یک هوادار ساده بودیم و نمی دانیم تحلیل چیست، رها نمی کردند. این برخورد برایم بسیار ناراحت کننده بود چون بعضی از زندانیان چپ بازجویی شان تمام شده بود و حتی حکم شان را هم گرفته بودند. ولی مجاهدین توابع سعی در اثبات صداقت خود به مسئولان زندان داشتند. به عنوان مثال فرنگیس که زنی حدود ۳۵ ساله و تحصیل کرده بود، تحت فشار توابع های مجاهد قرار گرفت. او تن به نماز خواندن داده بود و با توابع ها نیز روابط خوبی داشت. حالا یک دختر ۲۱ ساله می خواست مواردی را که فرنگیس در بازجوییش روشن نکرده بود فاش کند.

تشکیلات توابع های مجاهد (ظاهراً توابع) در بند ۲۰۹ تحت نظر بازجوی نفوذی مجاهدین به وجود آمد. از همان موقع قرار شد که توابع ها را به نماز جمعه ببرند و به تدریج نیز ملاقات آن ها با خانواده های شان در نماز جمعه نیز آزاد شد. بعدها روشن شد که این زندانیان به اصطلاح توابع در ملاقات های نماز جمعه، فیلم هایی را که از شکنجه مجاهدین توسط آن بازجو گرفته شده بود را به خانواده هایشان می دادند تا به خبرگزاری های خارجی داده شود. هر چند این فیلم ها کوتاه بود اما صحنه های واقعی شکنجه را نشان می داد. این ماجرا از اوایل سال ۶۱ شروع شد و آخر همان سال نیز پایان یافت. در این مدت مجاهدین خلق از طریق روزنامه پیوند با انقلاب خط سازمانی خود را در بین هواداران داخل زندان ترویج می کردند. به طور مثال آن ها اعلامیه های مجاهدین را چاپ می کردند و

نقدی بر آن می‌نوشتند و به این ترتیب تشکیلات داخل زندان مجاهدین خلق بوجود آمد. در واقع آن‌ها تشکیلات نفوذی قزل‌حصار را نیز پایه‌گذاری کردند. بهمن ماه سال ۶۱ محسن رضایی در مصاحبه‌ای اعلام کرد که عده‌ای از جاسوسان شوروی را دستگیر کرده‌اند. من به یکی از دوستان توده‌ای گفتم که مطمئناً درباره رهبران حزب توده می‌گویند. اما او نپذیرفت و گفت امکان ندارد. روز بعد روزنامه‌ها خبر دستگیری کیانوری و ۱۴ نفر از رهبران حزب را نوشتند، اما از جرایم آن‌ها ذکر نمی‌نشد.

حالا ما در تب و تاب بودیم چه پیش آمده است. در این بین خبرهایی می‌رسید که موجب خوش‌بینی بچه‌ها می‌شد. لازم است برای انتقال تجربه بگویم که شایعاتی درباره رهبران حزب پخش می‌شد که احتمالاً از جانب مسئولان اطلاعات و زندان نشأت می‌گرفت. مثلاً در عید ۶۲ گفته شد که کیانوری مقاومت کرده و مریم فیروز نیز به زودی آزاد می‌شود و یا درباره مقاومت دیگر رهبران حزب حرف‌هایی زده می‌شد. این شایعات موجب خوش‌بینی بچه‌ها شده بود و این‌که رهبری حزب این چنین مقاومت کرده‌اند روحیه بالایی را در بین رفقای توده‌ای ایجاد کرده بود.

هرچند که ماجرای که اینک می‌گویم به زمستان (بهمن) سال ۶۱ بر می‌گردد و اما چون ارتباط به جریان دستگیری رهبران حزب دارد، لازم است که آن را شرح دهم. پس از دستگیری کیانوری من احساس خطر می‌کردم و بر این باور بودم که حتماً بار دیگر پرونده‌ام مطرح خواهد شد. از این رو تلاش می‌کردم تا آزاد شوم. به همین علت بارها به بازجوی نام‌ه دادم که می‌خواهم با شما ملاقاتی داشته باشم. اما بازجو هیچ پاسخی نمی‌داد. اواخر بهمن یکی از بچه‌های اکثریتی را برای بازجویی صدا کردند. من به آن دوست گفتم به بازجو بگو که کارش دارم. از سوی دیگر خانواده‌ام از بیرون برای آزادی من تلاش می‌کردند. در آن سال ملاقات ماهی یک بار بود. بالاخره اواخر بهمن یا اوایل اسفند مرا به بازجویی بردند.

اما مسئله این بود که در بند تواب‌ها فشار زیادی بر ما می‌آوردند. آن‌ها گزارش داده بودند که ما در زندان تشکیلات ساخته‌ایم و این جرم بسیار سنگینی بود. پیش از آن لاجوردی اوایل سال ۶۰ خط و نشان کشیده بود که در زندان شاه کمونیست‌ها کمون داشتند اما من در برابرشان ایستادم و حتی مذهبی‌ها را هم که اوایل با آن‌ها بودند جدا کردم. لاجوردی تهدید کرده بود حتی اگر دو نفر هم کمون تشکیل بدهند من شدید برخورد خواهم کرد. به همین دلیل در زندان جمهوری اسلامی از ابتدا وضعیت فرق می‌کرد. در این دوره ظاهراً هر کس برای خود خرید می‌کرد و پولش را برای خود خرج می‌کرد. اما وضعیت بچه‌های توده‌ای و اکثریتی تا آخرین روزی که با هم بودیم فرق می‌کرد. به رغم تهدید و تنبیه زندگی ما همان حالت کمون را داشت. در آن زمان ما نمی‌توانستیم هر زمان که می‌خواهیم خرید کنیم. از طرف دیگر بیش‌تر بچه‌ها به خاطر کیفیت بد غذا و نخوردن میوه دچار مشکلات گوارشی بودند. قرار شد که کمپوت بخریم. ما گوشه‌ای از راهرو چند کمپوت باز می‌کردیم و هر کس ۵ تا ۱۰ دانه گیلان و یک قاشق آب آن‌را می‌خورد. در عین حال پیش می‌آمد که دو نفری روزنامه می‌خواندیم. همه این موارد را تواب‌ها به اسم تشکیلات گزارش داده بودند. تشکیلاتی که در آن اکثریتی، توده‌ای و ۱۶ آذری هم در کنار هم قرار می‌گرفتند. تواب‌ها همچنین افرادی را به‌عنوان مسئول ارتباط، تبلیغات، تئوریک و غیره معرفی کرده بودند. در همین اوضاع احوال بود که یک روز من و یکی از دوستان اکثریتی و یک توده‌ای را به همراه عده زیادی از بچه‌های دیگر گروه‌های چپ صدا کردند که وسایل‌تان را بردارید. درحالی‌که تواب‌ها دو طرف ایستاده بودند و به ما سه نفر متلک می‌گفتند. ما پرسیدیم ما را کجا می‌برید، گفتند بند ۳۲۵ سلول چون دادستانی دستور داده است. ظاهراً این تصمیم بدون اطلاع بازجوی ما بود. ما از بچه‌ها خداحافظی کردیم. درهمین حال مسئول بند خانم رحیمی تلفن کرد و خبر داد که ما را به انفرادی می‌برند. بازجو علتش را می‌پرسد و او می‌گوید چون

سرموضعی‌اند. بازجو می‌گوید این‌که معلوم بود و دستور بازگشت ما را به بند داد. اما به نظر من بازجو می‌دانست که پس از دستگیری رهبران حزب شرایط بدتری در انتظار ما است.

من به خوبی می‌دانستم که شرایط بدی در انتظارم است. ضمن آن‌که ایرادی نمی‌دیدم تعهد بدهم که کار سیاسی نخواهم کرد. در زمان شاه هم ما تجربه داشتیم که آن‌هایی که این تعهد را نداده بودند ملی‌کش ماندند و آن‌ها که این تعهد را دادند بیرون رفتند و اندکی بعد به تشکیلات پیوستند. به یاد دارم که در تابستان سال ۶۱ که آن رفیق توده‌ای را به بند آوردند، من با او در مورد مسئله دادن تعهد بحث می‌کردم و خودم موافق بودم. اما او مخالف بود و می‌گفت حزب گفته چون ما فعالیت علنی داریم شما نمی‌توانید پس از آزادی از زندان با تعهد سیاسی با تشکیلات کار کنید، چون نوعی ریاکاری است.

نکته ناخوشایند دیگر در آن هنگام پنهان کردن تعهد هنگام آزادی بود. این درحالی بود که من بعدها از طریق دوستان متوجه شدم آزاد شده‌ها قسم می‌خوردند که تعهدی در کار نبوده است. این موضوع سبب شد تا توهمی ایجاد شود که گویی بچه‌های اکثریتی و توده‌ای را بدون تعهد آزاد می‌کنند. به همین دلیل من از یکی از رفقای اکثریتی که نفوذ بیشتری داشت خواستم تا از بچه‌ها بپرسد آیا تعهدی در کار است یا نه؟ این مسئله بیشتر از این جنبه برای من اهمیت داشت تا بدانیم در آن شرایط سخت چگونه عمل کنیم. هر چند که هر کس وضعیت خاص خود را داشت و می‌بایست مستقل و با اعتماد به نفس تصمیم خود را بگیرد و به حرفی که درباره‌اش خواهند گفت، بی‌اهمیت باشد. در این فاصله یکی از دوستان ما که در بند پایین بود به بالا آمد. او از قبل مرا می‌شناخت و به من گفت به یکی از بچه‌های جوان اکثریتی از طریق بستگانش که از رده بالای سازمان بودند، پیغام داده‌اند که تو متنی چنین و چنان بنویس برای آزادی.

او نیز عین همان متن سازمان را می‌نویسد. بازجو که از متن از قبل آگاه بود، نوشته را به سرش می‌زند که از سازمان کپی می‌کنی.

در چنین اوضاع و احوالی در اوایل اسفند مرا برای بازجویی بردند. بازجو پرسید چه کار داشتی. من ابتدا درخواست ملاقات با خانواده را کردم و بعد درباره مشکلات داخل بند که توابعها شرایط را سخت کرده‌اند گفتم. مثلاً آدم کمپوت می‌خوره یکی نگاه می‌کنه، من الآن به شما می‌گویم که این تشکیلات که ما این‌جا داریم، تشکیلات کمپوتی هست. ما عده‌ای هستیم که همگی روده و معده‌های مریض داریم اما این جماعت نادان به خاطر وضعیت خودشان، گزارش دروغ می‌دهند. مسئله بعدی که گفتم درباره خودم بود که چرا مرا این‌جا نگه داشته‌اید؟ من کاره‌ای نبوده‌ام. شوهرم بیرون است و زندگی من در شرف از هم پاشیدن است. بازجو گفت تو که به شوهرت گفتی برو ازدواج کن حالا چه شده؟ گفتم مجبور بودم پا رو احساساتم بگذارم. ولی من هم می‌خواهم زندگی کنم. بعد گفتم من که کاری نکردم. بازجو در جوابم گفت وقتی اکثریت را هم گرفتیم معلوم می‌شود. در جواب بازجو گفتم پس شما قصاص قبل از جنایت می‌کنید، من را این‌جا نگه می‌دارید تا روزی که اکثریتی‌ها را دستگیر کنید. بازجو عصبانی شد و با فریاد گفت برو گمشو کثافت. اما همان هنگام شماره تلفن خانه را گرفت تا من با خانواده‌ام صحبت کنم. ظاهراً این تلفن با تماس قبلی خود بازجو بود. چون همه خواهران و برادرهایم با رضا بودند. زمره به بازجو اصرار کرد چرا آزادش نمی‌کنید و او گفت هر گاه مسئولش آمد زهره را آزاد خواهیم کرد. این تنها زمانی بود که بازجو به آزادی من اشاره کرد. در واقع بعد از دستگیری رهبران حزب دیگر این امکان که با دادن تعهد بتوان آزاد شد، گذشته بود. شاید اگر زودتر این خط رسیده بودیم (هم‌چنان که به آن دختر جوان گفته بودند) بسیاری از بچه‌های اکثریت آزاد می‌شدند. هر چند که بازجوی من هیچ‌گاه در برابر آزادی از من تعهد نخواست، چون وضعیت من با کسانی که به صرف هواداری از سازمان دستگیری

شده بودند فرق داشت. به هر صورت من صحبتی راجع به تعهد نکردم چون فکر می‌کردم شاید بازجو بیش‌تر پیش‌برود و انزجار هم از من بخواهد.

نوروز ۶۲ از راه رسید و ما برای برگزاری عید در تدارک بودیم. سال‌های قبل با خمیر نان و کمی قند یا شکر با استفاده از داروهای رنگی که داشتیم شیرینی درست می‌کردیم. اما سال قبل زندانیان را تهدید کرده بودند و قرص‌ها را هم گرفته بودند. بند ۲۴۰ را هم در بسته کرده و زندانیانش ممنوع‌الملاقات بودند. در آستانه نوروز ۶۲ ما چیزی نداشتیم که با آن شیرینی درست کنیم. تنها نان سوخاری و خرما بود. سوخاری نیز برای استفاده بچه‌هایی بود که ناراحتی معده داشتند. ما داخل خرماها گردو و یا پسته (دقیقا به یادم نیست) گذاشتیم و این شد شیرینی نوروز ۶۲. از چند روز مانده به عید، مسئول بندمان خانم بختیاری (که گفته می‌شد پیش از انقلاب هم زندانبان بوده) و بسیار بد دهن بود و حتی به گفته بعضی از تواب‌ها انحراف اخلاقی داشت، با داد و بیداد تهدید کرد که حق ندارید عید بگیرید. نوروز جشنی طاغوتی است. خلاصه این‌که به دستور لاجوردی حق برگزاری مراسم نوروز را ندارید. آن عید حتی آب حمام را گرم نکردند که مبادا شب عید حمام برویم. ما خرما و سوخاری را پخش می‌کردیم که تواب‌های اتاق ما گفتند شما حق این کار را ندارید. ما هم در جواب گفتیم که چیزی نیست حتی در مراسم عزا هم خرما می‌دهند. من و یکی از بچه‌های توده‌ای به آن‌ها گفتیم ما همیشه سوخاری و خرما می‌خوریم حالا چون جمعی پخش می‌کردیم سرو صدا شده. در هر صورت آن‌ها ما را به مسئول بند گزارش دادند. صبح عید هنگامی که سال تحویل شد، بچه‌های چپ بدون هماهنگی با ما به سالن رفتند. من هم همراه دو تا دیگر از دوستان رفتیم و بهاران خجسته باد را خواندیم. از سوی دیگر بچه‌های مجاهد هم سرود «دیو چو بیرون رود فرشته درآید» را خواندند. این حرکت ماجرای به دنبال داشت. به مجاهدین گفتند شما منظورتان از دیو امام است و فرشته رجوی. به چپ‌ها سخت‌گیری بیش‌تر می‌کردند. چند نفر

را به عنوان خط دهنده و چند نفر را به عنوان پخش کننده شیرینی جدا کردند. سپس دو نفر از بچه های تواب با برگه هایی در دست آمدند. آنها ۱۷ یا ۱۸ سال داشتند و هنگام دستگیری شانزده ساله بودند. آنها رفتند و روی رختخواب ها که ما به شکل کانپه درست می کردیم نشستند و شروع به سؤال کردند. حدود بیست سؤال بود. یکی از آنها بچه خوبی بود. آنها سؤال می کردند منظور تان از این خط دادن چیست؟ آنها واقعاً در نقش بازجو ظاهر شده بودند. از هر پاسخی، پرسش های دیگری بیرون می کشیدند. آن چه که مرا رنج می داد این بود که واقعاً یک دختر ۱۷ ساله چطور شست و شوی مغزی شده بود که همه چیز را فراموش کرده بود. او با آرمانی به زندان آورده شده بود و اینک تنها یک رفتار غیر انسانی با هم بندش برایش باقی مانده بود. همین فرد را بعدها بیرون دیدم یک خانم شیک و آرایش کرده که هیچ ربطی با آن دختر زندانی تواب نداشت. سبب همه این ها فشارهای داخل زندان بود. من احساس دردناکی به آنها که مسخ شده بودند داشتم. هیچ گاه نمی توانستم سرزنششان کنم.

به یاد دارم که زمستان ۶۱ یکی از بچه های سهند را به بند آوردند. او را مادر مارال صدا می کردیم. او زنی حدود ۳۰ ساله و بسیار پر شور بود. با من ورزش می کرد و برایش خط بندی سازمانی مطرح نبود. از نظر دانش سیاسی وضعیت خوبی داشت. یک ماه و نیم پیش ما بود و اواخر ۶۱ یا اوایل ۶۲ اعدامش کردند. از همان زمستان ۶۱ به جز دستگیری رهبران حزب توده، دستگیری جمعی دیگری بود از حزب کمونیست ایران. آنها بخشی از اعضای کومله بودند که با گروه سهند متحد شده و ح. ک.ا را تشکیل داده بودند. آنها شاخه کردستان این جریان بودند و اعضای تهران نیز جزو دستگیر شدگان بودند. آنها هر یک دیگری را سبب لو رفتن شان می دانستند. عید ۶۲ من توی بند بودم که یکی از بچه های آنها را آوردند پیش ما. او گفت که بازجو گفته رهبران حزب همگی بریده اند و مصاحبه کرده اند. این خبر را مادر عطیه به من داد. بچه های توده ای بند از این خبر ناراحت

شدند و گفتند که چون رهبران این‌ها بریده‌اند، این خبر را شایع کرده‌اند. دائم اخبار ضد و نقیض دربارهٔ مقاومت و یا شکستن رهبران حزب به گوش می‌رسید. به نظر من این خبر را دستگاه امنیتی پخش می‌کرد تا تضعیف روحیه بدنه‌ی حزب باشد. سر انجام آن شوک روز ۱۱ اردیبهشت ۶۲ وارد شد.

نخستین مصاحبه‌ها کوتاه بود. جمله‌های عمومی هنوز به یاد دارم: «من در اینجا فهمیدم که این حزب خائن و جاسوس است و من آن را منحل اعلام می‌کنم.»

ما سال ۶۱ اول ماه مه را جشن گرفتیم. با سوخاری، کره، پنیر و شکلات کاکائویی معجونی خوشمزه درست می‌کردیم و دور هم می‌نشستیم و درباره‌ی جنبش کارگری صحبت می‌کردیم. سال ۶۲ معجون را درست کرده بودیم که ببریم هواخوری اما با ماجرای پخش مصاحبه‌ها دیگر دل و دماغی نداشتیم. اما بالاخره به این نتیجه رسیدیم که حزب توده ضربه خورده نه جنبش کارگری و این بزرگداشت جنبش کارگری است. از این رو فردا رفتیم هواخوری. نمی‌توانستیم دور هم جمع شویم هرکس می‌رفت و یک شکلات بر می‌داشت و می‌خورد و به این ترتیب با همه اندوهی که داشتیم روز اول ماه مه را جشن گرفتیم. همان روز ماریه را برای آزادی صدا کردند. ما همه خیلی خوشحال بودیم که در این اوضاع و احوال بالاخره بعد از یک‌سال و نیم یک نفر آزاد می‌شود. ماریه یکی از قدیمی‌ترین زندانیان سیاسی زن اوین بود. او مهر ۶۰ دستگیر شده بود. ماریه رفت اما حدود ساعت ۱۱ برگشت. ما متعجب پرسیدیم چرا برگشتی؟ ماریه گفت از من تعهد خواستند ضمن آن‌که پاسبان همسایه هم برای ضمانت من آمده بود. من هم نپذیرفتم به هر حال این ماجرا همه ما را کسل کرد.

در حدود نیمه فروردین همین سال مرا صدا کردند. رفتیم و گفتند بازجویی داری. آن زمان پرونده‌های اکثریتی‌ها را شعبه ۵ رسیدگی می‌کرد. محل شعبه ۵ بازپرسی در همان ساختمان دفتر زندان بود. در کنارش هم شعبه ۷ بود که به

کارهای مجاهدین می‌رسید. شعبه ۶ هم که در ۲۰۹ بود که به پرونده‌ی چپ‌های غیر اکثریتی و توده‌ای مربوط بود.

در آن زمان پس از لو رفتن تشکیلات مجاهدین در زندان، اطلاعات سپاه که در بند ۲۰۹ مستقر بود، برچیده شد. اینک شعبه ۶ با اتاق‌ها و بازجوهای مختلف در آن‌جا بودند. مرا به ۲۰۹ بردند و در یک سلول انفرادی گذاشتند. هر چه من در می‌زدم کسی نمی‌آمد. آخر شب دو مرد آمدند و گفتم من را اشتباهی به این‌جا آورده‌اند. من مربوط به شعبه ۵ هستم. حالا من همان ابتدا که صدایم کردند فکر کردم آزادی است. در حالی که سر از انفرادی در آورده بودم. بالاخره مرا به بازجویی بردند. بازجوی شعبه ۶، خودش زمان شاه زندان بود و بچه‌های زندانی از رفتارش تعریف می‌کردند. او از من راجع به خواهرم مهناز و شوهرش پرسید. گفتم که این‌ها پس از انقلاب فعالیت‌ی نداشتند. بازجو می‌گفت که شوهر مهناز را از زندان شاه می‌شناخته است. آن روز برخورد خوبی با من داشت و پس از بازجویی باز مرا به همان سلول فرستاد. روز بعد بار دیگر بازجویی در یکی از اتاق‌های انتهایی بند ۲۰۹ شروع شد. حدود ۷ یا ۸ نفر دیگر هم بازجویی می‌شدند. این بار بازجوی من مرد جوانی بود که بسیار بد رفتار بود. او بعدها در کردستان کشته شد. او قد کوتاهی داشت و وحشتناک کتک می‌زد. گفته می‌شد که او از نظر جنسی هم منحرف است و رفتار ناشایستی با دخترها داشت. آن روز او برگه‌ای جلوی من گذاشت که بنویسم باز هم درباره مهناز و شوهرش بود. من گفتم بابا این‌ها اصلاً کاره‌ای نبودند و نیستند. تا این را گفتم یک سیلی به صورتم و لگدی به پایم زد که تا مدت‌ها پایم کبود بود. نمی‌دانم آن بازجوی اولی چه چیزی به او گفت که دیگر نزدیک من نشد. البته فحش و بد و بیراه گفتن را کوتاه نمی‌آمد. دوبار دیگر مرا به اتاق بازجویی شعبه ۶ بردند. آن‌ها با من درباره‌ی شوروی و افغانستان بحث می‌کردند. من هم حرف می‌زدم. یکبار دخترتری رو به بازجو کرد که برادر فلانی حرف این‌ها را توجه نکن آن‌ها در حسینیه از این مواضع

دفاع کردند. من یخ کرده بودم، برای این که او از بچه‌هایی بود که زمان شاه با ما زندان بود. او در ارتباط با جریان آزادی بخش در زندان شاه بود و اصلاً باور نمی‌کردم که الآن دستگیر شده باشد. این رفتار او بسیار زیاد مرا رنجاند. چرا باید این‌جا در برابر بازجوها به یکدیگر توهین کنیم. من بعد از آزادی هرگز آن روز را به یاد او نیاوردم. در همین جلسات بازجویی یک بار پسری اقلیتی از موضع دفاع از جمهوری اسلامی که شما خائن هستید و لاغیر مرا خطاب قرار داد. به همین خاطر به آن پسر گفتم شما بازجو هستید یا ایشان؟ بعد از این حرف من، بازجو به او گفت تو چند سالت؟ دقیقاً به یاد ندارم گفت حدود ۲۲ سال. بازجو در جواب گفت وقتی تو در شکم مادرت بودی این (من) فعالیت سیاسی می‌کرد. پسرک عذرخواهی کرد و من دیگر ادامه ندادم.

ماجرای بردن من به شعبه ۶ بعدها برای من روشن شد. سال ۵۹ همراه مهناز و شوهرش به کوه رفتیم. در کوه زنده یاد پروین گلی آبکناری با یکی دیگر از بچه‌های راه کارگر به نام یاراحمدی را دیدیم. من با گلی در زندان شاه بودم. ما همراه هم صبحانه خوردیم و گپی زدیم. در آن زمان شوهر مهناز گرایش به راه کارگر داشت و یاراحمدی این را فهمیده بود. او در بازجویی‌هایش حتی از این موضوع ساده هم نگذشت. به همین دلیل مرا به شعبه ۶ برده بودند. خلاصه مرا به بند باز گرداندند. هفته بعد که ملاقات داشتم به خانواده‌ام رساندم که مهناز و شوهرش علنی نباشند.

بار دیگر باید بازگشتی به زمستان سال ۶۱ داشته باشیم که ذکر آن ضروری است. اوایل اسفند ماه بود. بر خلاف زندان شاه که ماهی یک بار تمام بند را بازرسی می‌کردند، در زندان پس از انقلاب هیچگاه پیش نیامد که پاسداران بند را جستجو کنند. اما یک شب یک باره پاسداران به بند ریختند. بدون اعلام قبلی که هرگاه مردی به بند وارد می‌شد می‌گفتند: خواهرها حجاب. پاسداران ابتدا به بند پایین آمدند. ما از سر و صدای بچه‌ها متوجه شدیم. آن‌ها زندانیان را بدون حجاب

و کفش از بند بیرون آوردند و رو به دیوار کردند. سپس به بند ما وارد شدند. برخی بدون روسری یا چادر و یا کفش. ما را هم به حیاط آوردند و در جهت مخالف رو به دیوار گذاشتند. ما می‌دیدیم که اتاق‌های بند پایین را بازرسی می‌کنند. با وسیله‌ای مثل باتوم پشت قفسه‌ها را می‌کشیدند، لباس‌هایی که در قفسه‌ها بود به پایین ریخته بودند. نمی‌دانم چقدر طول کشید. من نخست فکر کردم حتماً کودتایی شده و تصمیم دارند همه ما را به مسلسل ببندند. واقعاً با همین فکر به پایین رفتم. وقتی به اتاق‌ها برگشتیم صحنه‌ی عجیبی بود. مثلاً لباس‌ها و وسایل اتاق ۶ در اتاق یک بود. بعدها فهمیدم که ماجرا از همان تشکیلات مجاهدین در ۲۰۹ سرچشمه می‌گیرد. فردای آن روز تمام زندانیانی که در ۲۰۹ بودند به عشرت آباد بردند. داستان این بود که تواب‌های بند ۲۰۹ تشکیلاتی داخل زندان زده بودند به سرکردگی یکی از بازجوهای ۲۰۹. همان‌ها مجله «پیوند با انقلاب» را می‌نوشتند و در بندها توزیع می‌کردند. نفوذ آن‌ها در همه جا بود اما در یک عمل اشتباه یک یا دو اسلحه گم می‌شود و همین باعث لو رفتن آن‌ها شد. آنها نقشه تمام اوین را کشیده بودند و از جریان شکنجه‌ها هم میکروفیلم تهیه کرده و در اختیار شبکه‌ها و رسانه‌های خارجی قرار داده بودند. همه این‌ها نشان می‌داد که این حرکات از خود زندان اوین به بیرون درز کرده است. پاسداران در جستجویشان در بند با فلزیاب دنبال اسلحه بودند، حال آن‌که به نظر من باتوم آمده بود. به این ترتیب تواب‌های ۲۰۹ را جمع کردند. تمام مردان تواب بند ۲۰۹ را پس از شکنجه‌های بسیار همان دو سال اول اعدام کردند. زنان را هم که حدود ۱۵ تا ۲۰ نفر بود در سلول‌ها و بندهای زیرزمین که شرایط بسیار نامناسبی داشت نگاه داشته بودند و سعی داشتند که واقعاً تواب‌شان کنند ولی موفق نشدند. به خوبی به یاد دارم که در همان سال ۶۲ مصاحبه‌ای ترتیب دادند و عسگراولادی هم برای بازدید آمده بود. یکی از بچه‌های ۲۰۹، به نام محبوبه که دختر زیبایی بود و اصفهانی، بردند تا به عسگراولادی نشانش دهند. او

رفته بود و تمام ماجرای ۲۰۹ را تعریف کرده و از کار خودش هم دفاع کرده بود. این جریان را بچه‌هایی که آن روز به حسینه رفته بودند برای ما تعریف کردند. زنان مجاهد ۲۰۹ را سال ۶۶ به بند آوردند و در کشتار زندانیان سیاسی سال ۶۷ اعدام کردند. در واقع از تمام زنان و مردان تشکیلات ۲۰۹ مجاهدین کسی زنده بیرون نیامد. حتی یکی از آن‌ها را که کاندیدای نمایندگی مجاهدین از مشهد بود، با اینکه تواب شده بود اعدام کردند.

برگردیم به اردیبهشت سال ۶۲. روز ۲۴ اردیبهشت بود که مرا صدا کردند. به خوبی به یاد دارم، بچه‌ها خوشحال بودند که دارم آزاد می‌شوم. اما من شوکه و بهت‌زده بودم. به ماریه گفتم فکر می‌کنم مرا برای بازجویی می‌برند و احتمالاً مسایل ما رو شده و سعی کنید سازمان را مطلع کنید. من در بند ۲۴۶ بودم. در دفتر بند دیدم مهری دوستم که با من دستگیر شده بود و یک دختر دیگر هم هستند. به او گفتم ما را کجا می‌برند؟ مهری گفت می‌برند آزاد کنند. من گفتم گمان نمی‌کنم. از مهری پرسیدم که این دختر کیست؟ گفت یکی از بچه‌های اکثریتی است. سپس وسایلم را هم خواستند و بار دیگر ما را به بهداری ۲۰۹ بردند. اندکی بعد در سلول انفرادی بودم. من در اولین سلول آخرین راهرو بودم. هنوز نمی‌دانستم که شعبه ۵ هم به بند ۲۰۹ آمده است و فکر می‌کردم اینجا باز هم مربوط به شعبه ۶ است. گاهی فکر می‌کردم شاید مهری درست می‌گوید می‌خواهند ما را آزاد کنند. شاید روالش این است. ساعت ۱۰ شب بود در زدم. دو مرد آمدند که چکار داری؟ گفتم پرونده من به شعبه ۵ مربوط می‌شود. می‌خواهم برای بازجویی نامه بنویسم چرا مرا به شعبه ۶ آورده‌اند. آن‌ها کاغذی به من دادند و من برای بازجویی نامه دادم که چرا مرا در شعبه ۶ نگه داشته‌اند؟ گمان کنم در پی این مکالمه آن نگهبان به من خندید و رفت. یک هفته گذشت. از ۲۴ اردیبهشت تا ۳۱ خرداد من در سلول بودم و هیچ چیزی به من گفته نمی‌شد. مسئول این بند سهیلا سنگ همسر یکی از سریع‌القلم‌ها از رهبران اتحادیه

کمونیست‌ها بود. او اهل ساری و ثواب بود و خصومت عجیبی با بچه‌های اکثریتی داشت. مثلاً به من غذا کم می‌داد و یا اگر قرص می‌خواستم توجه نمی‌کرد. حتی مانع دکتر رفتن من بود. شب سی‌ام به‌عنوان گشتن سلول، هر چیزی که مایه سرگرمی بود بردند حتی سنجاق‌های سرم را. سهیلا دست به موهایم کرد و تمام سنجاق‌ها را گرفت. احتمالاً دستور بازجو بود و چون بازجویی شروع می‌شد می‌خواستند هر وسیله‌ای که ممکن است راهی برای خودکشی باشد از من بگیرند. هیچ چیزی در سلول نبود. وقتی انسان مدت طولانی در یک سلول انفرادی بدون هیچ وسیله‌ای باشد دچار توهم می‌شود و این‌ها همه تلاشی برای در هم شکستن روحیه زندانی بود. دو سه روز مانده به بازجویی، من مرتب درخواست ملاقات با بازجو را می‌کردم که چرا مرا به این‌جا آورده‌اند. اما توجهی نمی‌شد. از سوی دیگر سی و یکم اردیبهشت روز ملاقات من بود. وقتی که ملاقاتم را هم قطع کردند، فهمیدم شرایط بحرانی است. در تمام مدت آن هفته من مورد بازی روانی بازجویان بودم. بی‌خبری از وضعیت جدید، قطع ملاقات، سلول انفرادی، می‌توانست روحیه یأس و ناامیدی را بر زندانی غالب کند که همچون سیبی رسیده با کوچکترین فشار روانی به دامن بازجویان بیفتد. عصر سی و یکم اردیبهشت بعد از اذان مغرب مرا از سلول بیرون آوردند. نگهبان چادر مرا می‌کشید و به طرف زیرزمین برد. تا آن زمان من زیرزمین نرفته بودم و اتاق شکنجه را هم نمی‌دانستم کجاست. من چشم بند داشتم. در اتاق مرد بلند قدی را دیدم که به نظرم رضی تابان بود. نمی‌گذاشتند صحبت کند چون اگر صدایش را می‌شنیدم می‌شناختمش. بازجو گفت الآن شکنجه‌ات می‌کنیم. البته آن‌ها لفظ تعزیز را به کار می‌بردند. پرسیدم چرا؟ هنوز مرا روی تخت شکنجه نگذاشته بودند. بازجو با ارباب گفت: تو احمق دروغ می‌گویی. گفتم بابا من کارهای نیستم. بازجو گفت اگر حرف‌هایت را نگوئی تعزیز می‌شوی. گفتم حالا برم سلول فکرها را بکنم تا فردا. واقعیت این است که من ترجیح می‌دادم که شب بازجویی نشوم. تاریکی و سکوت شب موجب

وهم من شده بود. می‌خواستم آن شب بازجویی نشوم و فکر می‌کردم همان لحظه مهم است تا با آمادگی به بازجویی بروم. بازجو گفت هرچی اطلاعات نظامی داری بده و من فهمیدم که داستان چیست. فکر کردم فاصله انداختن در آن لحظه می‌توانست به نفع من باشد. دانستم ماجرا از بولتن سازمان ناشی می‌شود. اخباری در بولتن سازمان نوشته می‌شد که واقعاً بی‌ارزش بود. مثلاً یک هوادار گزارش می‌داد که در فلان پادگان گفته شده که هزار نفر کشته شده‌اند. اطلاعات در همین حد ناچیز بود. اما مسئله جدی بود. گفتم باشد فردا صبح می‌گویم. آن شب را می‌خواستم از بازجویی خلاص شوم. من که تا آن هنگام منتظر آزادی بودم، یک باره ملاقاتم قطع شده بود و دوباره در مرحله‌ی بازجویی قرار گرفته بودم لحظات حساسی بود.

در این شرایط انسان نباید به خود مغرور شود. هیچ انسانی از آهن و فولاد ساخته نشده. این‌جا دیگر گوشت و پوست و استخوان است و آستانه درد در هر انسانی حدی دارد. به همین سبب پس از ماجرای رهبران حزب و بسیاری از بچه‌های چپ به برخورد خودم در زیر شکنجه فکر می‌کردم. من مطمئن نبودم که بتوانم مقاومت کنم. از این‌رو فرصت می‌خواستم تا زمان را نگه دارم. با خودم فکر کردم که بالاخره مرا شکنجه خواهند کرد. من چه باید بگویم و تا چه حد؟ آن شب موقعیت خوبی برایم پیش آمد و بسیار فکر کردم.

به‌هرحال من به دفتر فرهنگی سفارت شوروی می‌رفتم و از قبل هم بچه‌ها گفته بودند که اگر بگیرندت اتهام جاسوسی خواهند زد. فکر کردم بخشی از این مطالب را که در ارتباط با خودم است بگویم اما نه فی‌البداهه. چون اگر فوراً می‌گفتم باور نمی‌کردند. ضمن آن که به هیچ وجه زیر بار جاسوسی نروم. چون این مسئله به سازمان هم ضربه می‌زد و هم ننگی برای خودم می‌دانستم. بالاخره تصمیم گرفتم رده‌های بالای سازمان را که اسم مستعارشان را می‌دانستم و آن‌ها نیز می‌شناختند با اسم مستعار معرفی کنم. مثلاً اگر می‌گفتند مسئولیت کیست

می‌گفتم حسن، حالا حسن کیه؟ نمی‌دانم. بازجو می‌گفت خاک بر سرت او که گاو پیشانی سفید است، نامش علی. ت است. در هر صورت اسم‌های غیر واقعی زیادی گفتم یعنی اسامی مستعار. مثلاً اسم شوهر فران (رقیه دانشگری) را می‌دانستم اما می‌گفتم شوهر فران. حتی وقتی بازجو به من گفت علیرضا اکبری را می‌خواهم بیاورم، پرسیدم او کیست؟ گفت شوهر فران. گفتم او که اسمش جواد است. دو سه نفر از بچه‌ها که زندگی مخفی داشتند را هم تصمیم گرفتم بگویم. از آدرس‌ها من فقط آدرس علی. ت را داشتم و دفتر مرکزی سازمان و مطمئن بودم پس از ضربه‌ی حزب همه مخفی شده بودند. پیش از آن که من به دفتر مرکزی سازمان بروم تا سال ۶۰ در بخش کارگری چند حوزه کارگری را اداره می‌کردم. این بخش از فعالیت‌های من هرگز رو نشد. می‌دانستم که آن‌ها مسئله ارتباط مرا با دفتر فرهنگی سفارت شوروی مطرح خواهند کرد با این همه نگفتم. گذاشتم بزنند تا بالاخره خودشان سرنخی بدهند. من بفهمم تا کجا می‌دانند.

صبح روز بعد بازجویی شروع شد. بازجو گفت حاضری بنویسی؟ گفتم چه چیزی را بنویسم من قبلاً همه را نوشتم. گفت تو دیشب گفتی. گفتم من نگفتم می‌نویسم گفتم همه را نوشتم. من همه اطلاعاتم را داده‌ام چیز دیگری ندارم بگویم. بازجو مرا برد پایین و گفت پدرت را در می‌آورم. تو با کا. گ. ب در ارتباط بودی و اطلاعات نظامی داری. حرف‌هایت را بزن. او مرا کنار دیوار سرپا نگه داشت و چند بار مرا زد. تا عصر شد. ناهارم را هم در اتاق شکنجه دادند. من در تمام این مدت شاهد شکنجه و ناله و شکستن آدم‌ها بودم. بازجو به این طریق قصد شکستن مرا داشت. عصر شکنجه شروع شد. هر بار سی تا چهل ضربه می‌زد. پس از بیست تا بیست و پنج ضربه پایم بی حس می‌شد. حتی دستم نیز بی حس می‌شد. تا چند روز شکنجه ادامه داشت. پس از شکنجه آن‌ها می‌خواستند که بنویسم و من می‌گفتم دستم بی حس است و نمی‌توانم بنویسم. او قبول نمی‌کرد. پیش از اذان می‌زد، بعد از اذان می‌زد. انگار جیره‌ای بود که باید به من می‌دادند.

هر وعده سی تا چهل ضربه شلاق. وقتی می فهمیدند پاهایم بی حس است بلند می کردند که پا بزَن (درجا بزَن). راه برو که حس پا باز گردد. من تمام مدت می گفتم هیچی نمی دانم و همه اطلاعاتم را قبلاً داده ام. منتظر بودم که او حرف بزند. سرانجام روز سوم از دهانش پرید که احمق بی شعور تو با شوروی ها ارتباط داشتی و اخبار نظامی داری و اطلاعات درباره پنهان کردن اسلحه هم داری. گفتم اصلاً این طور نیست. بازجو برایم نوار بازجویی رضا غبرایی را گذاشت. رضا غبرایی در بازجویی گفته بود که یکی از اعضای ما در ارتباط با شوروی است و اسمی هم از من نبرده بود. فهمیدم ماجرا همان است که فکر می کردم. آن ها می خواستند اتهام جاسوسی بزنند. باز هم نگفتم همین الآن می گویم. مرا برد پایین و گفتم می گویم. برگه بازجویی آورد همان چیزها را نوشتم. این نوشته ها باب میل بازجو نبود به همین خاطر بار دیگر مرا برد پایین و باز شکنجه؛ سی تا چهل ضربه شلاق. صبح روز بعد مرا به بازجویی نبردند. بعد از ظهر به بازجویی بردند. من آن هنگام تصمیم گرفتم خودکشی کنم. فکر می کردم تا کجا می توانم تاب بیاورم. ممکن است جایی شکسته شوم. اتهام جاسوسی نه برای سازمان که برای خودم هم سنگین بود. الآن که به آن روزها فکر می کنم، می بینم رگ ملی گرایی در من بسیار قوی تر از سوسیالیستی ام بود. به همین سبب برایم انگ جاسوسی و این که مصاحبه کنم و به آن چه که فقط یک اتهام دروغین بود اعتراف کنم، بسیار هولناک بود. در سلول من یک نقشه ایران بود و من با خمیر نان یک ماهی سیاه کوچک ساخته بودم و ماهی ام را در دریای خزر می گرداندم و با خودم فکر می کردم. به خصوص که آن زمان ما جمهوری اسلامی را ضد امپریالیست می دانستیم و همین امر سؤالات بسیاری را در ذهن من ایجاد کرده بود. به یاد مبارزات ملی شدن نفت می افتادم. سیاست حزب توده در برابر مصدق و عدم حمایت شوروی از حکومت ملی دکتر مصدق؛ و این که حزب توده به عنوان یکی از عوامل شکست این نهضت به حساب می آمد. به این فکر می کردم که شوروی در همسایگی کشور ماست. چرا

باز هم در شرایطی که سران حزب توده دستگیر شده بودند سکوت کرده است. با این که حزب توده بی‌قید و شرط از اتحاد جماهیر شوروی حمایت می‌کرد. در چنین شرایطی من در میان سیاست اتحاد جماهیر شوروی، ضد امپریالیست بودن جمهوری اسلامی و برخورد حاکمیت با حزب توده سر درگم بودم. در این روزها اشتهایم به غذا خیلی کم شده بود. در حالی که از وقتی بازجویی شروع شد سهیلا غذای بیشتری برای من می‌داد. یک شب مقدار زیادی کره به من داد. هنگامی که سهیلا می‌خواست برود و در را ببندد من همه غذاها را بیرون ریختم. در حالی که بازجوییم پشت در بود. این ماجرا حدود یک هفته پس از شروع بازجویی‌ها اتفاق افتاد.

تابستان سال ۶۱ هیئتی از سوی آیت‌الله خمینی برای بازرسی به وضعیت زندانیان به زندان آمد. اعضای این هیئت آقایان محمدعلی دعایی، هادی خامنه‌ای و محمدعلی هادی بودند. آن‌ها اتاق به اتاق می‌رفتند و از زندانیان و مشکلات‌شان را می‌پرسیدند. آقای دعایی برخورد محترمانه‌ای داشت. اما آقای هادی خامنه‌ای با توهین و تحقیر صحبت می‌کرد. محمدعلی هادی که روحانی نبود برخورد معمولی داشت و در برابر آن دو تن که روحانی بودند اظهار وجود نمی‌کرد. آقایان به بند ما ۲۴۶ آمدند. در اتاق ما یعنی اتاق ۶ همه زندانیان سر موضع بودند. بعضی از این سر موضعی‌ها فقط نماز می‌خواندند. حدود ۲۵ نفر هم که کاملاً سر موضع بودند. البته اتاق‌ها نماینده داشت که توابع بودند و دو نماینده اتاق ما دو دختر جوان بودند که حدود ۱۶ یا ۱۷ سال داشتند. در اتاق ما دو نفر از زندانیان فرزند شیرخواره داشتند. یکی از آن‌ها همسر محسن مدیرشانه‌چی بود و فرزندش پسر بود و دیگری که پیکاری بود دختری داشت. هادی خامنه‌ای از آن خانم پرسید بچه‌ات دختر است یا پسر؟ او گفت دختر. آقای خامنه‌ای به تمسخر گفت لابد اسمش را گذاشتی سحر یا سپیده یا آزاده. اتفاقاً نام بچه سپیده بود. آن هنگام ما خط اتحاد و انتقاد داشتیم به همین خاطر من ماجرای دستگیری خود را گفتم و

توضیح دادم که اکثریتی هشتم و بی‌گناه دستگیر و شکنجه شده‌ام. یک‌سال است بلاتکلیفم در حالی که حدود دو ماه است همسرم آزاد شده و اتومبیلیم را هم ضبط کرده و تحویل نمی‌دهند. آن‌ها به من گفتند این مطالب را بنویس. من هم سریع نوشتم. نامه‌ام خطاب به شخص امام خمینی بود. آن‌ها رفتند و ما منتظر تغییراتی در وضعیت خودمان بودیم. وضع بهتر که نشد بلکه شرایط سخت‌تر شد. بعدها گفته شد که تمام نامه‌ها را لاجوردی ضبط کرد. یکی از مهم‌ترین ماجراهای که به اطلاع این نمایندگان رسید، اتفاقی بود که برای دختر جوانی افتاد. ماجرا این بود که شبی بند ۲۴۶ پایین را برای رفتن به حسینیه صدا می‌کنند. یکی از دختران در حین رفتن از دیگر هم‌بندانش عقب می‌افتد. پاسداری به او می‌گوید تو برگرد و او را به اتفاقی که در ورودی بندها بود می‌برد. در آن‌جا به آن دختر جوان تجاوز می‌کند. او در پی فریاد زدن دخترک با چوب به گردنش می‌زند به طوری که او تا مدتی چیزی به یاد نمی‌آورد. او بعد که به هوش می‌آید خود را لخت می‌بیند. از سوی دیگر بچه‌هایی که از حسینیه باز می‌گردند پس از سرشماری متوجه می‌شوند یکی نیست. حدود چهار صبح دخترک آمد در حالی که حالش بشدت بد بود. او نامزد داشت و به همراه نامزدش دستگیر شده بود. آن‌هم اتفاقی. یکی از دوستان این دختر دانشجوی مجاهدی بود و چون در تعقیبش بودند به جای آنکه خانه خودش برود به خانه او می‌رود و در آن‌جا دختر و نامزدش دستگیر شدند. وخامت اوضاع او آن‌چنان بود که تمام نوار بهداشتی‌ها و پنبه‌ها را برای او جمع کردند اما تا چند روز خون ریزی‌اش قطع نمی‌شد. هر چند او ابتدا چیزی از ماجرا نگفت اما وضعیت او همه چیز را روشن می‌کرد. به تدریج این ماجرا به گوش همه رسید. هنگامی که نمایندگان امام آمدند چند نفر از زندانیان به دفتر می‌روند و ماجرا را شرح می‌دهند. آن‌ها در حالی که خط خود را عوض کرده بودند جریان را گزارش می‌کنند. اما مسئولین زندان برای جمع کردن ماجرا با تهدید دختر و نامزدش با ترتیب دادن صحنه اعدام دروغین از او کاغذی می‌گیرند که در زندان

هیچ آزار و تجاوزی به وی نشده است. آن دختر تا سال ۶۴ یا ۶۵ بدون حکم در زندان بود و بالاخره آزاد شد. در تمام این مدت بیمار بود به طوری که همه فکر می‌کردند سرطان خون دارد. این ماجرا را لاجوردی شخصا جمع کرد.

ماجرای دیگری هم در شهریور سال ۶۱ روی داد که به هرحال به وقایع بهار ۶۲ مربوط می‌شود. در میان هم‌بندان ما، خانمی حامله بود او چون RH خونس منفی بود و زایمانش در زندان خطرناک به نظر می‌رسد. از این رو قصد آزادی او را داشتند. دو روز پیش از آزادی او را برای بازجویی بردند. بازجویی به او گفت که رهبران حزب شما همه جاسوس و خائن هستند. با دفاع او و رد اتهام جاسوسی، بازجو آلبومی می‌آورد که عکس بعضی از کادرها در آن بود. او می‌گفت به نظر می‌رسید عکس‌ها از سوراخ کلید/ عقب ماشین گرفته شده بود. در این عکس‌ها برخی از رهبران حزب در حال گفت‌وگو و یا رد و بدل کردن چیزی با یک روس بودند. بازجو با این عکس‌ها می‌خواست به آن خانم ثابت کند که رهبران حزب توده جاسوس هستند. او وقتی این ماجرا را برای من گفت به شدت ناراحت بود. من به او گفتم شکی نیست که قصد زدن حزب را دارند و این مدارک را برای همین جمع‌آوری کرده‌اند. تو بیرون رفتی حتما اعلام خطر کن. به او گفتم احتمال این‌که تو در بیرون اعلام خطری کنی و حزب به فکر مخفی شدن بیفتد و آن‌ها بهانه‌ای برای یورش به حزب می‌یابند. از این رو برخورد با این مسئله باید خیلی جدی و محتاطانه باشد. این‌که بازجو فقط به آن خانم که در شرف آزادی بود این مسئله را گفته بود نکته مهمی بود.

من بعدها از فردین شنیدم که حدود ۱۵ روز پیش از دستگیری رهبران حزب یکی از افراد حزب که در اطلاعات سپاه بود به آن‌ها اطلاع داد که جمهوری اسلامی قصد دستگیری شما را دارد. ظاهراً آن‌ها این خبر را به دروغ پخش کرده بودند تا نفوذی حزب را شناسایی کنند. نفوذی حزب دستگیر شد و برای رهبران حزب نیز اتفاقی نیفتاد. به هرحال باید دانست که این ترفندها حيله نهادهای

اطلاعاتی در کشورهای جهان سوم است و باید همیشه با شک و تردید به آن نگاه کرد.

بعدها ما شاهد شایعاتی مبنی بر مقاومت رهبران حزب و یا آزادی قریب الوقوع مریم خانم بودیم که توسط بچه‌هایی که از کمیته مشترک (بند ۳۰۰۰ یا بند توحید) به اوین آورده شده بودند مطرح می‌کردند. حتی گفته می‌شد که از آنها (یعنی رهبران حزب) عذرخواهی خواهد شد. همزمان با این شایعات تعدادی از بچه‌های حزب توده و دو تن از اکثریتی‌ها را که در واقع آزادی می‌بودند، در اسفند ماه ۶۱ به بند ۳۲۵ بردند و حدود یک هفته بعد ما خبر آزادی آن‌ها را شنیدیم. در واقع به نوعی می‌خواستند آن شایعات (آزادی و مقاومت رهبران) را تقویت کنند و بعد با پخش مصاحبه‌ها شوک نهایی را برای درهم شکستن روحیه زندانیان وارد کنند.

پیش از آن‌که در ۲۴ اردیبهشت ما را به ۲۰۹ ببرند، یک هفته قبل مردها را به ۲۰۹ برده بودند. یعنی تمام اکثریتی‌هایی که دستگیری ۶۰ و ۶۱ بودند. سه هفته پس از مصاحبه‌ها بازجویی من شروع شد. روز سوم هم به زیرزمین بردند و تا عصر زیر شکنجه بودم. روز چهارم بازجویی برگه‌ها را آورد و گفت ارتباط با ک. گ. ب را بنویس. دیدن این کلمه تپش قلبم را شدیدتر می‌کرد و دستم لمس می‌شد. میهن دوستی من از اتهام جاسوسی برایم غولی هولناک ساخته بود که روح و روانم را بهم می‌ریخت. چشمانم سیاهی می‌دید و اصلاً توان نوشتن را از من گرفته بود. گفتم بده برم تو سلول بنویسم. روزهای قبل هم این گونه نبود که اصلاً چیزی ننوشته باشم، اما فقط درباره خودم و رفقای که می‌دانستم اسمشان علنی است، چون در تلویزیون آمده بودند مانند فرخ نگهدار و خسرو فتاپور. اما نام علی توسلی که مسئول مستقیم من بود را مستعار گفتم. مثلاً پرسید در دفتر مرکزی چه کسانی بودند؟ گفتم حسن. گفت او کیست؟ گفتم نمی‌دانم به نام حسن می‌شناسمش. در دفتر مرکز ۴ یا ۵ نفر دیگر از بچه‌های رهبری بودند ولی من

اسمی از آن‌ها نبردم. بازجو گفت علی گاو پیشانی سفیده تو چرا می‌گویی حسن؟ گفتم من اسم مستعارش را می‌دانم. در حالی که اسم همسرش را هم می‌دانستم و به خانه‌اش رفت و آمد می‌کردم. او آدرس خواست و من آدرسی که ۳ ماه پیش از دستگیری‌ام در آن بودند را دادم. در موارد دیگر اگر آدرسی می‌خواست آن‌را نصفه و نیمه می‌دادم و می‌گفتم حضور ذهن ندارم. این شیوه برخورد را من در زندان شاه نیز تجربه کرده بودم.

در مورد بچه‌های رده پایین یا کارگری یا روشنفکرانی که در کارخانه مشغول به کار بودند نیز اصلاً اطلاعاتی ندادم. استدلالم در مورد بچه‌های رهبری این بود که اگر دیوانه نباشند یا رفته‌اند و یا مخفی شده‌اند. چون بعید بود بعد از ضربه حزب علنی بمانند. کما این که حدسم درست بود. دو نفر از اعضای رهبری سازمان علیرضا اکبری و محمدرضا غبرایی پیش از این دستگیر شده بودند و علیرضا در بهار ۶۱ در ارومیه دستگیر شد و گویا در اتومبیلش اسلحه داشت. محمدرضا غبرایی را هم که سازمان خودش در اسفند ۶۰ معرفی کرده بود. من در پاسخ ارتباط با ک. گ. ب می‌گفتم من برای گرفتن مجله به دفتر فرهنگی سفارت می‌رفتم. پیش از آن من به هم‌بندانم گفته بودم که هرچه در مورد من گفتند شما قبول نکنید من هیچ‌گاه جاسوس نبودم. به هر حال بازجو مرا از سلول بیرون آورد و با فحش و بد و بیراه گفت الآن می‌برمت زیرزمین عصر بود و بازداشت شب می‌شد و من می‌خواستم به شکلی این شب را هم رد کنم. به بازجو گفتم به خدا من دروغ نگفتم همه را حقیقت نوشتم. شب قبل فکر کرده بودم که آن‌ها تا چیزی را که می‌خواهند ننویسم دست بردار نیستند. آن‌ها می‌خواستند من قبول کنم جاسوسم و بی‌ایم مصاحبه کنم و از این طریق سازمان هم ضربه‌پذیر شود و بهانه‌ای برای سرکوب سازمان بی‌آبند. واقعیت این بود که سازمان به اندازه حزب با اتحاد شوروی ارتباط نداشت و اساساً این زمینه که به آن اتهام جاسوسی بزنند وجود نداشت. اطلاعات در مورد سازمان تنها جریانات کردستان و ترکمن صحرا را

مطرح می‌کرد. ولی هیچ‌گاه نتوانستند بگویند که سازمان اکثریت جاسوسی می‌کرده است. به هر حال من اصرار کردم که من این‌جا دستم لمس می‌شود. بده تا در سلول بنویسم. این اصرار من از آن رو بود که روز اول بازجویی تصمیم گرفتم اولین حمامی که رفتم داروی نظافت خواهم خورد و خودکشی می‌کنم. تصمیم من جدی بود. اما وقتی به حمام رفتم دیدم داروها را جمع کرده‌اند. از طرف دیگر همه چیز حتی سنجاق سرم را از من گرفته بودند. می‌دانستم که آن‌ها دست بردار نخواهند بود و نمی‌دانستم تا کجا مقاومت خواهم کرد. روز سوم بازجویی با در آوردن دمپایی پلاستیکی و پیدا کردن دو وسیله فلزی که به یادم ندارم از کجا یافتم، تلاش کردم بوسیله برق خودکشی کنم. اما برق فقط مرا به عقب پرت کرد و اتفاقی نیفتاد. پیش از آن شنیده بودم که برق در این‌جا ولتاژ پایینی دارد اما باور نمی‌کردم تا به چشم خود دیدم. تنها یک چیز باقی مانده بود. در سلولم یک قوطی داروی ضد سوسک بود. فکر کردم باید این سم را بخورم. من به این رسیده بودم که نه خودم که هیچ کس نمی‌تواند در برابر شکنجه این‌همه تاب بیاورد. پیش از آن بازجویی افراد مختلفی را دیده بودم. نوار مصاحبه سران حزب، پیکاری، رنجبری‌ها و همه تسلیم شده بودند به همین دلیل فکر نمی‌کردم یک انسان قهرمانی است که می‌تواند همه این مراحل را طی کند. به رحال هر کس آستانه دردی دارد. تا آن لحظه من با روش‌هایی که به کار برده بودم از پذیرش خواسته آن‌ها گریخته بودم. آن‌ها در مورد من جیره‌ای برخورد می‌کردند. یعنی هر روز من جیره مشخصی داشتم و شاید همین شکل به من کمک می‌کرد. ممکن است این روش فرسایشی برای فرد دیگری مناسب نباشد. آن‌چه که مرا به تاب آوردن و می‌داشت، خصلت راست‌گویی بود که پدرم از کودکی ما را با آن عجین کرده بود. پدر گویی از شدت راست‌گویی ما را پر کرده بود. همین امر به من در بازجویی نیرو می‌داد که خلاف آن‌چه که بود نگویم البته در مورد افرادی که می‌شناختم و

به ویژه افراد تحت مسئولیتم چیزی نمی‌گفتم و این در همه دوران‌های بازجوئیم صدق می‌کند. من نمی‌توانستم دروغ جاسوسی را بپذیرم و تن به این خیانت بدهم. شب قبل‌اش فکر می‌کردم اگر این فشاری که در زندان جمهوری اسلامی بر من وارد می‌شد در زندان شاه می‌دیدم شاید زود می‌شکستم. اما اینک ایمان من با جانم عجین شده بود. سوسیالیسم یک اعتقاد راسخ برای من بود. دلم می‌خواست که گروه‌هایی که نمایندهٔ منافع مردم بودند تا حد امکان باقی بمانند. من در آن دوره فکر می‌کردم اگر سازمان نیز متلاشی شد، گروه ۱۶ آذر هست. وقتی فهمیدم راه کارگر و اقلیت نیز ضربه جدی خورده‌اند، دلم را به گروه‌هایی خوش می‌کردم که پرچم سوسیالیسم را نگه‌دارند. با چنین روحیه‌ای هرگز نمی‌توانستم سازمان را (که در نبود حزب توده در صحنه چپ ایران مؤثر بود)، ضربه‌پذیر کنم. به همین علت پذیرش مرگ برایم راحت‌تر بود. آن شب اصرار کردم شما برگه‌ها را بدهید من بنویسم اگر اشتباه بود ببرید و بزنید. بالاخره بازجو ورقه‌ها را به من داد و رفت. من هم خیالم راحت بود که صبح وقتی برگه‌ها را می‌بیند که من مرده‌ام. خلاصه هر طور دلم می‌خواست نوشتم. آخر شب نگهبان بر نمی‌گشت. سم را در لیوان آب ریختم. حل نمی‌شد. مرتب هم می‌زدم بالاخره خوردم. بوی گندی که بوی سوسک بود می‌داد. مثل گچ در آب معلق مانده بود. به هر حال یک یا دو لیوان از آن را خوردم. سپس لیوان را شستم. اما پاک نمی‌شد. نمی‌خواستم بفهمند چگونه خودکشی کرده‌ام. بوی لیوان بیرون نمی‌رفت. این هم ناگفته نماند که بالای در سلول‌های ۲۰۹ یک دریچه کوچک است که هرگاه نگهبان بخواهد می‌تواند دریچه را باز کند و زندانی را کنترل کند. آخرین جرعه را که می‌خوردم نگهبان مرد مرا دید و مشکوک شد. می‌دانستم که آن‌ها دوباره می‌آیند. همین طور شد. آن‌ها دوباره آمدند و دریچه را بالا زدند و نگاهی به داخل سلول انداختند. من همیشه حتی در تابستان رعایت می‌کردم و کاملاً پوشیده بودم. حتی وقتی برای شکنجه می‌بردند لباس نازک و شلوار نازک نمی‌پوشیدم. یک شلوار کلفت پشمی و دامن

روی آن، یک زیرپوش و روی آن بلوز آستین بلند می‌پوشیدم و روسری کلفت ترکمنی را هم بر سر می‌کردم که اگر چادرم کنار رفت جایی از بدنم پیدا نباشد. به‌هرحال فهمیدم که این‌ها مشکوک شده‌اند. لیوان را سر جایش گذاشتم و دراز کشیدم. لحظاتی بعد دو نگهبان مرد با سهیلا سنگ بازگشتند. او هیچ‌گاه این موقع شب نمی‌آمد. سهیلا وارد سلول شد. من گفتم چطور شده که شما این موقع آمده‌اید؟ او پرسید چه کار می‌کنی؟ گفتم هیچی. او کمی به دور و بر نگاه کرد و با شک رفت. من دراز کشیدم به حساب این که تا فردا صبح ساعت ۸ سم اثر کرده و من مرده‌ام. صبح از خواب بلند شدم دیدم زنده‌ام سم هیچ اثری نکرده بود فقط رنگ مدفوع عوض شده بود و دل درد داشتم. توالت فرنگی زرد شده بود. همه سم دفع شده بود. هر چه سیفون را می‌زدم گرد سم به ته توالت چسبیده بود و نمی‌رفت. خلاصه بازجو به دنبالم آمد برگه را که دید گفت احمق باز هم دروغ نوشتی؟ روز پنجم بازجویی بود. گفتم به خدا همینه و مطلبی دیگه ندارم.

آن روز که من آن جا بودم دیدم یک نفر نشسته و دارد می‌نویسد. به یاد دارم بعد از مصاحبه‌های رهبران حزب بچه‌های توده‌ای را می‌بردند که معرفی‌نامه‌هایی است که پر کنید و آزادتان می‌کنیم. بعضی از آن‌ها قبول کرده بودند و می‌گفتند ما معرفی‌نامه پر می‌کنیم و آن‌ها عکسی از ما می‌گیرند و هر چه اطلاعات داریم می‌دهیم و بقیه بچه‌های توده‌ای را هم دعوت به این کار می‌کردند. آن‌ها به توده‌ای‌های بند ما هم پیغام داده بودند که این کار کنید. یکی از بچه‌های توده‌ای که در بند ما بود در تابستان ۶۱ دستگیر و بسیار شکنجه شده بود، با من مشورت کرد. من به او گفتم اگر این کار را می‌کنید اطلاعات خودتان را بدهید و راجع به دیگران صحبت نکنید این کار درستی نیست. تا مدتی که من در بند بودم یعنی پیش از آن که به ۲۰۹ منتقل شوم از بند ما کسی نرفته بود. آن روز وقتی بازجو به اتاق آمد و با آن زندانی صحبت کرد از صدایش شناختم که همان دوست توده‌ای ماست. تعجب کردم، باورم نمی‌شد او دختر محکم و عاقلی بود. دیدم

صفحات بسیاری را باید پر می‌کرد. از یک سو خوشحال بودم که بالاخره از بند خودمان یکی از بچه‌های مطمئن را می‌بینم و می‌توانم وضعیت خودم را به او بگویم. از این رو سریعاً به او گفتم این‌ها می‌خواهند مرا وادار کنند اعتراف کنم که جاسوس هستم. تأکید می‌کنم اگر به شما این حرف را زدند شما باور نکنید. بازجو داشت می‌آمد به او گفتم صبر کن من با تو حرف دارم. اما باکمال تعجب او به بازجو گفت برادر من تمام کردم می‌توانم بروم؟ من خیلی ناراحت شدم. باورم نمی‌شد من و او روابط بسیار خوبی با هم داشتیم. من رفتار او را درک نکردم.

در این مدت من به شدت لاغر و عصبی شده بودم. حالا دیگر سهیلا که از دادن یک قرص مسکن به من خودداری می‌کرد غذای بیشتری به من می‌داد. روز بعد بازجو مرا باز به زیرزمین برد. در زیرزمین به اتاق شکنجه باز می‌شد. قبل از آن که وارد اتاق شکنجه بشویم یک هال کوچک بود و بعد پله‌ای به سمت بالا به در زیرزمین منتهی می‌شد. بازجو دست چپم را با دست بند به بالای در آویزان کرد. من نمی‌دانستم چه منظوری دارد. همان روز مردی را در آن‌جا شکنجه می‌کردند. او داد و فریاد می‌زد و یا حسین و یا ابوالفضل می‌گفت و این‌که من کاره‌ای نیستم. اما آن‌قدر او را زدند که بیهوش شد. دکتر را به بالای سرش آوردند و او هر کار کرد نتوانست مرد را به هوش آورد. دکتر گفت وضعیت او مناسب نیست و باید به بهدای منتقل شود. بازجو می‌گفت نه او این‌جا آنقدر باید بماند تا حرف بزند و یا بمیرد. به هر حال او را در حالتی که حتی نمی‌توانست نفس بکشد با اصرار پزشک که او در حال مرگ است روی برانکارد بردند. آن روز صبح وقتی بازجو می‌خواست مرا به بازجویی ببرد من با فریاد در راهرو ۲۰۹ داد می‌زدم که از جانم چه می‌خواهید؟ اعتراف دروغ کنم؟ می‌خواهید با دروغ به سازمان اتهام بزنید من هرگز غیر حقیقت را نخواهم گفت. گفتم من پایین نمی‌آیم. حالا بازجو چادر من را می‌کشید چون جرأت گرفتن دست مرا نداشت. بازجو گفت الان خواهرها را

صدا می‌کنم بیایند و بیاورندت پایین. من چون می‌دانستم که این ماجرا سابقه دارد، بلند شدم و رفتم.

حالا پس از آن ماجرا از ساعت ۸ صبح آویزان بودم. بازجوها برای ناهار رفتند دست راستم که چادرم را گرفته بودم خسته شد. چادرم را رها کردم. مطمئن بودم که لباسم کاملا پوشیده است. در همین حال یک نفر آمد و از پهلوی به پستانم زد. او صدایش را تغییر داده بود اما من که به صدا حساس بودم، او را شناختم. او بار دیگر صدایش را خفه کرد و گفت چادرت را بگیر. من چادر را گرفتم. او بار دیگر به پستانم زد. من بشدت ناراحت شدم چون به مسائل این‌گونه خیلی حساس بودم. این بار دستم را جلوی سینه‌ام گرفتم. دستش به دستم خورد و او متوجه شد که من کارش را فهمیدم. بعد دستم را باز کرد و گفت اینجا می‌نشینی و غذایت را می‌خوری. گفتم من غذا نمی‌خورم. گفت اعتصاب غذا کردی؟ پدرت را در می‌آورم. امروز غذایت را کامل می‌خوری. آن روز غذا قورمه‌سبزی بود. یک بشقاب بزرگ پلو و رویش خورشت با گوشت فراوان. گفت بخور. گفتم به اندازه خودم می‌خورم. او ایستاده بود و من ذره ذره می‌خوردم. بالاخره رفت وقتی او رفت دیگر نخوردم. مسئله من اعتصاب غذا نبود. معده‌ام دیگر غذا را قبول نمی‌کرد. همان روز یکی از پسرهای که از صدایش شناختم به در آویزان کرده بودند. او زنده یاد اکبر صادقی بود که در کشتار زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ اعدام شد. اکبر از صبح می‌خواست به دستشویی برود. او اسهال داشت و آن‌ها از بردن او به دستشویی خودداری می‌کردند. موقع ناهار دست اکبر را هم باز کردند تا غذا بخورد. او هم کمی غذا خورد و گفت من تمام کردم. من هم گفتم خورده‌ام و پیش از آن‌که بازجو برسد، غذا را پس دادیم. بعد از ظهر بازجو دستم را آویزان کرد تا موقع اذان. هوا تاریک شده بود که مرا به سلول بازگرداند. دقیقا به یاد ندارم شاید اوایل تیرماه بود. من تا آن هنگام در انفرادی بودم و گاهی هم به بازجویی می‌رفتم. تنها یک بار سوم یا چهارم خردادماه بود که سلول کناری خود را دیدم. در سلول باز

بود و کاملاً مرتب، اما کسی نبود. یکی دو روز کنترل کردم و حتی موریس زدم اما جوابی نیامد. بعدها فهمیدم در اول خرداد مینا دستگیر شده و آن قدر شکنجه شده بود که در بهداری بستری بود. همان روز مرا به بازجویی بردند. بازجو گفت تو چرا دروغ می‌گویی و حقیقت را نمی‌نویسی؟ در حالی که درباره تو اعتراف شده. گفتم چه کسی اعتراف کرده؟ گفت رضا غبرایی. گفتم او کیست؟ هر چند که او را می‌شناختم. گفتم اسم مستعاری به نام منصور می‌شناسم منظورتان اوست؟ گفت بله منصور و سپس نوار صدای منصور را گذاشت. او در حالتی کاملاً غیر عادی حرف می‌زد و در آن جا گفته بود که یکی از اعضای ما با سفارت شوروی در ارتباط بود. من گفتم اولاً گفته یکی از اعضا، شما چطور نتیجه گرفتید که من هستم. چرا این نوارها را نمی‌گذارید مردم هم بشنوند. تجربه شخصی من می‌گفت گویی منصور روی تخت شکنجه دارد این گونه لرزان حرف می‌زند. گفتم این صدای طبیعی انسان نیست. در آن هنگام شایع بود که به رهبران حزب آمپول زده‌اند و اعتراف گرفته‌اند. به همین خاطر بازجو گفت منظورت این است که آمپول زده‌ایم؟ گفتم نه اما چون این صدا حالت عادی ندارد شما نمی‌توانید در سطح جامعه پخش کنید چون کسی قبول نخواهد کرد. یک بار هم که مرا به بازجویی برده بودند، بازجو گفت تو حرف نمی‌زنی اما ببین مینا همه چیز را گفته است و صفحات را ورق می‌زد که مثلاً به من نشان دهد.

در خرداد ۶۲ چندین بار بازجویم گفت که انوشیروان لطفی را دستگیر کردیم. حال آن که انوش در مرداد ۶۲ دستگیر شد. بعدها ما فهمیدیم که انوش در تور آن‌ها بود و اطلاعات هم از دستگیری انوش مطمئن بود. به همین سبب می‌گفت انوش این حرف‌ها را گفته و که تو علاوه بر جاسوسی اسلحه هم مخفی کرده‌ای. در جریان انقلاب بعضی از هواداران تعدادی اسلحه از پادگان‌ها برداشته بودند که توسط سازمان در کوه مخفی شده بود. اما پس از تغییر مشی سازمان یعنی اواخر ۵۸ چند تن از اعضا رفتند که سلاح‌ها را از کوه بیآورند اما همان‌جا

دستگیر شدند و بسیاری از آنها تا سال ۶۷ زندان بودند. یک بار وقتی بازجو مرتب نام انوش را می‌آورد گفتم آخر این انوش کجاست؟ روبه‌رو کنید تا بگویم من کجا اسلحه مخفی کرده‌ام. پس از این دیگر بازجو نامی از انوش نبرد. اما در مورد مینا، من به جز در شورای مرکزی زنان سازمان هیچ فعالیت مشترکی نداشتم. وقتی کروکی که مینا از محل اختفای اسلحه‌ها در آبعلی کشیده بود به من نشان داد. گفتم خب شاید مینا چنین فعالیتی داشته من که نداشته‌ام تا چیزی بنویسم. در اواسط تابستان بود من به شدت بیمار بودم. تپش قلب شدیدی داشتم ناراحتی معده از یک سو و ریزش شدید مو از سوی دیگر آزارم می‌داد. آن زمان عادت ماهانه من ۱۰ الی ۱۵ روز با خون‌ریزی شدید همراه بود. من هر چه به سهیلا می‌گفتم مرا به بهداری ببر او خودداری می‌کرد. بالاخره مرا به سلولی بردند که دو دختر ۱۷ ساله و یک دختر دانشجو و هر سه اقلیتی در آن‌جا بودند. هر سه نفر آن‌ها بسیار ترسیده بودند. یکی از آن‌ها جنوبی بود. دختر بسیار ساده‌ای بود. می‌گفت راست می‌گویند پیچ اوین پیچ توبه است. او را احضار کرده بودند و پدرش او را به اوین آورده بود. می‌گفت داخل ماشین پدرم، مقنعه به سر کردم و تا از آن پیچ رد شدم همه چیز را گفتم. در این سلول بچه‌ها آوازی خواندند. سرود برادر غرق خونه را می‌خواندند و من هم پیشنهاد آواز «ایران ای سرای امید» را می‌دادم. جای خوبی بود. در سلول کنار ما دو نفر از اعضای گروه اشرف دهقانی بودند. یک روز حال یکی از آن‌ها بد شد و نفسش بند آمده بود. هم سلولیش به در می‌کوبید که مأموران بیایند و او را به بهداری ببرند اما کسی نمی‌آمد. ما هم شروع به کوبیدن در کردیم. دیگر تمام بند به در می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند. بالاخره آمدند و او را با صندلی چرخ‌دار بردند. بعدها فهمیدیم که هر دوی آن‌ها را اعدام کردند. در ۲۰۹ چهار بند اول که هر کدام یک راهرو بود که هشت سلول داشت، به زنان اختصاص داشت و ۸ یا ۱۰ بند دیگر زندانیان مرد بودند.

یکی از شب‌ها وقتی خیالمان راحت شد که سهیلا (مسئول بند) رفته به بچه‌ها گفتم سرود بخوانید. آن‌ها در حال خواندن سرود برادر غرق خونه بودند که آمدند و بچه‌ها را بردند. از آن‌ها پرسیده بودند چی می‌خواندید؟ بچه‌ها هم که خود را به توابی و انفعال زده بودند گفتند سرود جمهوری اسلامی را می‌خواندیم. مأموران دیگر پیگیر نشدند و بچه‌ها را به سلول برگرداندند. اما در این سلول‌ها هیچ گاه احساس امنیت نداشتیم. در بالای سقف پنجره‌ای شیشه‌ای بود که گاه به گاه نگهبانان به داخل سلول نگاه می‌کردند. یا از سوراخ پنجره مانند در، مأموران آخر شب سلول را می‌دیدند. بارها اعتراض کردم که شما آخر شب نباید داخل سلول را نگاه کنید اما توجهی نمی‌کردند. در همان روزها یک بار مرا به بازجویی بردند. تا بازجو بخواهد صحبت را شروع کند. گفتم من هم با شما حرف دارم. گفت بگو. گفتم با این‌که از نظر شرعی اعتقادی ندارم اما اخلاق انسانی و ناموس را خوب می‌دانم. ماجرای روزی که در بازجویی آویزانم کرده بودند گفتم. مرا که زنی ۳۷ ساله هستم به سینه‌ام می‌کوبند. آیا این کار شرعی است؟ پس شما با بچه‌های ۱۶-۱۷ ساله چه می‌کنید؟ شما ادعای دین‌داری هم دارید؟ شما با این حرکات فقط نفرت می‌کارید. در ضمن به چه حقی وقتی ما خوابیم دو مأمور شما ساعت‌ها پشت درِ بچه می‌ایستند و ما را نگاه می‌کنند؟ چرا از پشت بام داخل سلول را نگاه می‌کنند؟ این‌ها نامحرم نیستند؟ بازجو پرسید چه کسی به سینه شما زد و اصرار داشت من اسمش بگویم شاید از این ترسیده بود که روزی افشا کنم. گفتم من نمی‌دانم. من چشم بند داشتم. من که روز و ساعت را به شما گفتم ببینید در آن روز چه کسی آن‌جا بوده و این کار را کرده. شما مسئول شعبه هستید. مگر پرسنل خودتان را کنترل نمی‌کنید؟ به هر حال مسئولیت این قضیه با شماست. بازجو هر کار کرد که من اسم بگویم گفتم نمی‌دانم. می‌دانستم اگر بگویم حتماً اذیتم خواهد کرد. بالاخره بازجو گفت من رسیدگی می‌کنم. گفتم شما رسیدگی کنید یا نه این امر به حساب شما نوشته شده است و بر من اسیر حرجی نیست. از آن شب دیگر

پشت پنجره نیامدند و بعد از حدود دو هفته مرا از آن سلول بردند. شاید فکر می‌کردند که ممکن است این بچه‌ها تحت تأثیر من قرار بگیرند.

به هر حال مرا به سلول دیگری بردند که آن‌ها هم ۳ نفر بودند. یکی از آن‌ها دختری ۱۶ ساله بود. او راه کارگری بود و از اهالی کنگاور بود. یکی از برادرانش در زیر شکنجه کشته شده بود و برادر دیگری موفق به فرار شده بود. همسران برادرانش که یکی از آن‌ها نیز بچه داشت دستگیر شده بودند. او دختر بسیار با غیرتی بود و بسیار پخته‌تر از سنش رفتار می‌کرد، هرچند که مرگ برادرش آزارش می‌داد. به طوری که دل دردهای کولیتی شدید می‌گرفت. یکی دیگر از هم سلولی‌های جدید من، خانم دکتری بود. او را هنگامی که برای کنگره‌ای قصد خروج از کشور داشت، احضار کرده و دستگیرش کرده بودند. پدر او از ملی مذهبی‌ها بود و در دولت بازرگان پست داشت اما او خودش گرایش چپ داشت و سعی می‌کرد فضای سلول را آرام کند تا همه راحت باشند. خانم دیگری همراه بچه‌اش بود. شوهر او از جریان تروتسکیست‌ها بود و فرار کرده بود. او پس از مدتی راضی شد که بچه‌اش را به خانواده‌اش بدهد، اما روحیه خوبی نداشت و تمام مدت در حال نماز خواندن و دعا کردن بود. روحیه‌ی خود من هم خوب نبود. من دائم فکر می‌کردم که خواهرم مهناز و شوهرش را دستگیر کرده‌اند و هر صدایی می‌شنیدم فکر می‌کردم صدای آن‌ها است. با همه این ناراحتی‌ها به طور کلی جمع خوبی داشتیم. با خانم دکتر و شکوفه (همان دخترک ۱۶ ساله) رابطه خوبی داشتم. این بچه‌ها هر شب جمعه اصرار می‌کردند که به حسینیة بروند. در واقع می‌خواستند هوایی بخورند. البته خانم دکتر مسئله مهمی نداشت و می‌بایست آزاد می‌شد. افزون بر آن که پارتی هم داشت و بالطبع آزاد می‌شد. به هر حال هرچه بچه‌ها برای رفتن به حسینیة اصرار می‌کردند، آن‌ها را نمی‌بردند. یک شب جمعه سهیلا آمد و به من گفت خانم تنکابنی آماده شو باید بروی حسینیة. گویی در میان پیامبران جرجیس را یافته بود. گفتم من که حسینیة نمی‌خواهم بروم. گفت

بازجوییت گفته که امشب به حسینیه بیایی. گفتم من درخواستی برای رفتن به حسینیه نکردم شما این بچه‌ها را که اصرار دارند بروند، ببرید. سهیلا گفت بازجوییت گفته، آماده شو نیم ساعت یا یک ساعت دیگر می‌آیم دنبالت. او که رفت من به بچه‌ها گفتم این‌ها می‌خواهند مرا به حسینیه ببرند تا بچه‌ها مرا ببینند و سپس بگویند من تواب شده‌ام. این کار آن‌ها به این دلیل بود که من مدتی در بند بودم و بچه‌های بسیاری مرا می‌شناختند. هم سلولی‌هایم گفتند برو هوایی می‌خوری. گفتم امکان ندارد. نیم ساعت بعد سهیلا آمد و گفت خانم تنکابنی حاضری؟ گفتم من نمی‌آیم. گفت بازجو گفته، گفتم هر کس که گفته. به جای من این‌ها را ببرید. به هر حال من نرفتم اما بعدها شنیدم که در بند شایع کرده بودند که زهره در حسینیه در گوشه‌ای نشسته بود و تواب شده است. این قضیه تحلیل من از نرفتن به حسینیه را ثابت می‌کرد و شاهد ماجرا هم دو تا از همان دوستان سلول هستند که یکی از آن‌ها در خارج از کشور و دیگری در ایران است و خوب می‌دانند آن شب چه گذشت. اندکی بعد بازجو مرا صدا زد و پس از صحبت با من گفت چه می‌خواهی؟ گفتم من چند ماه است که با خانواده‌ام ملاقات نداشته‌ام می‌خواهم با آن‌ها تماس بگیرم. بازجو پذیرفت که بعد ترتیبش را می‌دهد. اما از من پرسید تو آدم منطقی هستی؟ گفتم بله. گفت اگر کسی بیاید و با تو صحبت کند حرف‌های او را قبول می‌کنی؟ گفتم حتماً من حرف منطقی را می‌پذیرم. او گفت حجت‌الاسلام موسوی که مسئول ایدئولوژی زندان بود و درس‌هایی درباره معارف اسلامی و رد مارکسیسم می‌داد، می‌آید. گفته می‌شد که شاگرد مرحوم مطهری بوده. از سال ۶۱ که من در بند بودم در جریان کلاس‌های او بودم.

در سال ۶۱ من برای آن که زودتر آزاد شوم تا مسائل رو نشود یک یا دو باری در این کلاس‌ها شرکت کردم. اما در برابر برخی چرندیات موسوی نمی‌توانستم خود داری کنم و جوابش را می‌دادم. چون من بسیاری از کتاب‌های مطهری و برخی دیگر را خوانده بودم. گمان می‌کنم که او گزارش کرده بود و بعد

خودش به گونه‌ای با من برخورد کرد که من احساس کردم نباید بروم و نرفتم. به همین سبب به بازجویم گفتم من اصلاً هیچ‌یک از مسئولان ایدئولوژیک شما را قبول ندارم. این‌ها می‌آیند و به مارکسیسم فحش می‌دهند و با مطالب تحریف شده می‌خواهند آن را رد کنند. ضمن این که من الآن وضعیت عصبی خوبی ندارم و مطمئنم که درگیر می‌شوم. بازجو گفت خب از بچه‌های خودتان می‌آورم. گفتم چه کسی است؟ گفت علیرضا اکبری. من شنیده بودم که او دستگیر شده اما دقیق نمی‌دانستم. گفتم او کیست؟ گفت شوهر رقیه دانشگری. گفتم جواد را می‌گوی. البته من اسم واقعی او را می‌دانستم اما نمی‌خواستم که آن‌ها بدانند. من کلاً همه بچه‌ها را با اسم مستعار می‌گفتم به جز چهره‌هایی که به تلویزیون آمده بودند مانند فتاپور، فرخ نگهدار. به هر حال گفتم باشد جواد را بیاورید. من فکر می‌کردم چگونه ممکن است که جواد یکی از مسئولان ایدئولوژی تشکیلات در مدت چهار، پنج ماه بریده باشد. با این نیت که شاید با تلنگری به موضعش بازگردد قبول کردم که جواد را ببینم.

بازجو هنوز ترتیب ملاقات من و جواد را نداده بود که مرا باز هم به بازجویی برد. او گفت تو حرف نمی‌زنی که اسلحه را کجا گذاشته‌ای؟ گفتم من در این جریانات نبودم. گفت مینا با انوشیروان لطفی اسلحه‌ها را پنهان کردند. مینا همه چیز را گفته و بعد پرونده‌ی مینا را جلوی من گذاشت و ورق زد. کروکی‌ها که کشیده بود نشانم داد. یکی از کروکی‌ها تشکیلات تهران زنان بود که من فقط یک بار شرکت کردم و هفته بعد از آن دستگیر شدم. ما حدود ۱۰ الی ۱۵ نفر بودیم و این بخش تازه داشت شکل می‌گرفت. من ورق‌ها را نگاه کردم دیدم همه را گفته حتی نام خواهرانش. کروکی محل پنهان کردن اسلحه در آبدلی هم کشیده بود. به بازجو گفتم شاید او چنین کاری کرده باشد اما ربطی به من ندارد. ضمناً من به بچه‌ها گفته بودم هر کدام آزاد شدند این خبرها را بیرون بگویند و به شکوفه هم گفتم اگر به بند رفت بخشی از این حرف‌ها را بگوید.

از سوی دیگر در سلول به ما روزنامه می‌دادند اما قلم که بتوانیم با آن جدول حل کنیم نداشتیم. از این رو به بازجو گفتم من یک سری سؤال برایم مطرح است که از جواد بپرسم. به من کاغذ قلم بدهید بنویسم چون در خاطر نمی‌ماند. او هم قبول کرد. همان روزی که خانم دکتر آزاد شد یا فردای آن روز مرا برای روبه‌رو کردن با جواد صدا کرد. پیش از آن من چندین نامه نوشته و قضیه این ملاقات را پی‌گیری کرده بودم. بالاخره وقت آن دیدار رسید. جواد را آوردند سلام کرد و نشست حال ظاهریش خوب بود. از او پرسیدم جواد حال فران چطور است؟ گفت خبر ندارم. بازجو به جواد گفت چی می‌پرسد؟ بهت خط نده. گفتم من حال همسرش را پرسیدم. تازه ایشان مسئول ایدئولوژی بوده، من که نبودم، خط بدهم. مجموع دیدار من و جواد شاید ۱۰ دقیقه بود. ضمن این‌که بازجو به جواد گفت اگر دیدی بهت خط میده بگو قطع کنم. مطلب مشخصی که یادمه من گفتم جواد واقعیت دارد که تو مارکسیسم را رد کرده‌ای و اسلام را پذیرفتی؟ گفت بله. گفتم چرا؟ گفت برای اینکه ۱۵۰ سال شکست بود. حزب توده را نمی‌بینی که چه افتضاحی به بار آورده. گفتم این که می‌گویی ۱۵۰ سال، اسلام که ۱۵۰۰ ساله که شکست داشته. کدام دولت درست اسلامی می‌شناسی بگو؟ جواد سکوت کرده بود. بازجو گفت حکومت حضرت علی. گفتم او هم که آن قدر بی‌سیاست بود که هنوز چهار، پنج سال نشده حکومتش به پایان رسید. به جواد گفتم تو می‌گویی حزب توده شکست خورده. این آنتن‌های ماکروبو را دیدی که از فولاد است. از سراسر دنیا هم امواج را رله می‌کند اما در خودش هیچ تغییری ایجاد نمی‌شود. حزب توده هم دستاوردهای جنبش جهانی کمونیستی را رله می‌کند ممکن است که کارهای اشتباهی کند ولی آن چه که جنبش جهانی کمونیستی می‌گوید درست است. بعد از او پرسیدم حالا به نظر تو شوروی سوسیال امپریالیسم است؟ جواد پاسخ نداد، اما بازجو گفت بله هست. من گفتم نه نشد من آمده‌ام با جواد صحبت کنم تا او مرا قانع کند نه آن‌که شما جواب بدهید. جواد دستپاچه و

ناخودآگاه گفت در رابطه با شوری؟ و من گفتم می‌گویی سوسیال امپریالیسم است؟ گفت نه، نه. اما یک باره ساکت شد. همان جا فهمیدم که جواد تغییر نکرده و با آن‌ها بازی می‌کند. بازجو هم می‌بایست می‌فهمید. پس از این ملاقات من خودم را سرزنش می‌کردم که شاید دست جواد رو شده و او را آزار خواهند داد. بعدها فهمیدم که مشکلی برای او پیش نیامده و هم‌چنان گمان می‌کنند او تواب است. جواد در این مدت با بیرون ارتباط داشت و رهنمود و تحلیل‌هایی می‌داد. سرانجام یکی از کاغذهای تحلیلیش را پیدا کردند و او را در اواخر سال ۶۵ اعدام کردند. من بعد از ملاقات با جواد به بچه‌هایی که در سلول با من بودند گفتم اگر بیرون رفتید بگویید که به نظر من جواد تواب نیست.

پس از ملاقات با جواد بازجو مرا به سلول کوچکی برد که در آن تلفن بود. شماره‌ی خانه ما را گرفت و من با مادر شوهرم صحبت کردم. بازجو گفت به شوهرت بگو بیاید و خودش را معرفی کند. من از مادر شوهرم حال رضا را پرسیدم گفت خوبه و سر کار است. گفتم بازجو می‌گوید بیاید خودش را معرفی کند. مامان رضا گفت او اصلاً پیش من نیست و دسترسی به او ندارم. گفتم به هر حال بگو این‌ها می‌گویند. بازجو دیگر نگذاشت من حرف بزنم و تلفن را قطع کرد.

یک شب در شهریور بلندگو اعلام کرد جلسه میزگرد حزب توده است و کیانوری صحبت خواهد کرد. احتمالاً عمومی بود. من آن هنگام نمی‌دانستم بسیاری از بچه‌ها رفته بودند مثلاً مهری، رضا غبرایی و غیره. اما مرا نبردند. خیلی دلم می‌خواست بروم به خاطر آن که فرصتی بود بچه‌ها را ببینم. چون می‌دانستم بچه‌های اکثریتی و توده‌ای را می‌برند. ضمن آن که این میزگرد در حسینیه نبود در یک اتاق در بند ۲۰۹ برگزار می‌شد و دلم می‌خواست بچه‌هایی مثل مینا را ببینم و شاید با تلنگری به خود آید. به نظر من غیر ممکن بود آدمی بتواند در مدت کوتاهی در زندان واقعاً تغییر کند و اعتقادات دیگری را پیدا کند. من نوار صدای رضا غبرایی را شنیده بودم، اما روشن بود که او در شرایطی مثل تخت شکنجه

حرف می‌زند. فکر می‌کردم حالا که من نبریدم وظیفه دارم که به این بچه‌ها تلنگر بزنم. به هر حال ما را نبردند اما نشستیم و گوش کردیم.

در این میان من ماجرای خنده‌داری داشتم. جریان از این قرار بود که زنده یاد افسانه فولادوند دو تا ساعت داشت و چون ساعت من خراب شده بود، یک ساعت سیکویش را داد به من. موقعی که من در بند بودم، مسئول خرید بودم و ۱۲۰۰ تومان پول کمون ما پیش من بود. وقتی مرا به ۲۰۹ بردند، نگهبانی ۲۰۹ ساعت و ۱۲۰۰ تومان و لباس‌های اضافی مرا گرفتند. وقتی که من از زیر شکنجه بیرون آمدم و اوضاعم آرام‌تر شد، هر بار بازجو را می‌دیدم گفتم ۱۲۰۰ تومان و ساعت مال دیگران است و بدهید. من گفته بودم ساعت مال نجمه است به او بدهید. بازجو هم یک بار می‌گفت باشد می‌دهیم و بار دیگر می‌گفت گم شده. یک شب مرا صدا کردند بردند نگهبانی که پاسداری بود. او گفت نه این‌جا نیست. بازجو گفت حتماً این پول را بدهید. دو سه شب بعد آن‌ها مرا صدا کردند که ساعت را به افسانه و پول را به نجمه دادیم. من گفتم من قبول ندارم شما باید رسید بیاورید.

اول آبان سال ۶۲ مرا با وسایل صدا کردند. از ۱۰ صبح تا شب سر بند بودم. هیچ کس نمی‌گفت داستان چیست. تا بالاخره شب، را به همان سلول خودمان برگرداندند اما دیگر آن دو تا بچه‌ها نبودند. دو نفر دیگر یکی آناهیتا و دیگری سکینه همسر سعید سلطان‌پور آنی بود. آناهیتا خیلی تند و تیز بود. بدون توجه و احتیاط حرف می‌زد و شعرهای سعید سلطان‌پور را می‌خواند. اما همسر سعید کمی محتاط‌تر بود. من به آن‌ها گفتم که سابقه زندان زمان شاه را دارم. اما این دلیل بی‌احتیاطی کند. خیلی‌ها بودند که زندان شاه را پشت سر گذارده بودند و اما این‌جا بریده بودند مثل مینا. همسر سعید وانمود می‌کرد که یک زن عامی است. او گفت که شب عروسی‌شان سعید را گرفتند. برادر سکینه را هم کشته بودند و همسر برادرش هم زندان بود و بیشتر از آن‌که بگوییم تواب، منفعل بود. من شب را در آن سلول گذراندم. آناهیتا و سکینه شنیده بودند که بعضی‌ها را تنبیهی به

گوهردشت می‌برند و به من گفتند احتمالاً می‌خواستند به گوهردشت ببرند نگران نباش. اما من دلشوره بدی داشتم. فردا صبح باز جو مرا صدا کرد. صبح زود بود گفت وسایلت را بردار و برو. رفتم سر بند گفت بیا امضا کن که وسایلت را تحویل گرفتی. بار دیگر داستان ساعت و پول را مطرح کردم. گفتند دادیم به بچه‌های بند. گفتم قبول ندارم باید رسید آن‌ها را بیاورید. در راهرو ۲۰۹ بودیم جلوی بهداری. من جلو می‌رفتم و رحیمی بازجوییم پشت سرم بود. آن‌جا که رسیدیم در باز بود من خودم را بیرون انداختم و گفتم امکان ندارد امضا نمی‌کنم. بالاخره امضا هم نکردم. بعد از ۶ ماه هوای باز را می‌دیدم. یک روز زیبای پاییزی، آفتاب روشن با آن‌که چشم‌بند داشتم روشنایی خورشید را احساس می‌کردم. یک باره سر زنده شدم. آن حس زیبا آن قدر عمیق بود که تا امروز در ذهنم باقی است. رفتیم جلوی دفتر زندان. ظاهراً روز قبل با مینی‌بوس نمی‌خواستند مرا ببرند. شاید با بعضی از زندانیان آشنا بودم. به هر حال ما دو نفر بودیم که می‌خواستند به گوهردشت ببرند. من بودم و یک آقای پیری که گمانم توده‌ای بود. ما را سوار یک پیکان کردند. راننده بود و یک پاسدار که همراه ما بود. من را جلو نشاندند. از اتوبان کرج به سوی زندان گوهردشت می‌رفتیم. هوا، کوه، خورشید و همه چیز زیبا بود. من به این‌ها نگاه می‌کردم و خوشحال بودم که دوستانم و به ویژه رضا و مهناز (خواهرم) می‌توانند در این هوای آزاد تنفس کنند و آزاد باشند. خوشحال بودم که مطلبی درباره آن‌ها نگفتم و دستگیر نشدند. دیگر به زندانی بودن خودم فکر نمی‌کردم. بالاخره به زندان گوهردشت رسیدیم. آن‌جا باز هم چشم‌بند بود و دیگر هیچ‌جا را ندیدم. پس از مدتی که در یک راهرو مرا نگه داشتند، به بندی بردند که دو طرف آن سلول بود. سلول‌های انفرادی که بعضاً دو نفره بود.

مرا به سلولی بردند که دختری حدود ۲۰ - ۲۱ ساله مجاهد در آن‌جا بود. دخترک سه سال پیش دستگیر شده بود، یعنی اوایل سال ۶۰. او از بچه‌های کرج بود و هنگام دستگیری دانش‌آموز بود. اسمش را شهره گفت. بعدها فهمیدم نام

اصلی‌اش فاطمه است. پرسیدم چرا این اسم را گذاشتی گفت چون از شهره (خواننده) خوشم می‌آمد. خواهرش هم اسم یک هنرپیشه را روی خود گذاشته بود. آنها خانواده‌ای فقیر و از ساکنان مردآباد کرج بودند. پدرش فوت کرده و نامادری داشت به طور کلی زندگی فلاکت باری داشتند. در بند قزل‌حصار تعدادی از این بچه‌های مجاهد خود را به ناآگاهی زده بودند. آن‌ها می‌گفتند مثلاً ماه را می‌بینند روحیه می‌گیرند و سایر خرافات. این بچه‌ها طبق قرارشان خود را بسیار پرت نشان داده بودند. به طوری که توانسته بودند حاج رحمانی مسئول قزل‌حصار را فریب دهند و قرار بود آزاد شوند. از این رو زندانیان بند آن‌ها در شرف آزادی بودند. در این میان یکی از این بچه‌ها آزاد شد که از دوستان نزدیک شهره بود. اما او دوباره دستگیر شد. علت دستگیری آن دختر این بود که پس از آزادی از طرف مجاهدین با او تماس می‌گیرند که تشکیلات دوباره سازمان داده شده و سپس از او می‌خواهند گزارشی از وضعیت زندانیان بند بنویسد. او هم تمام قرار و مدارها را می‌نویسد و تحویل رابط می‌دهد. اما رابط که قبلاً دستگیر شده بود حالا ظاهراً با اطلاعات همکاری می‌کرد. به همین سبب دوباره دخترک دستگیر شد و این بار همه زندانیان بندی که قرار بر آزادیشان بود، را لو می‌دهد. همان هنگام حاج رحمانی در قزل‌حصار آپارتمان تنبیهی درست کرده و بسیاری از این‌ها را به آن‌جا منتقل کرده بود. در این آپارتمان زندانیان تمام روز با حجاب کامل با بازجوهایشان بودند و هر روز جیره تعزیر داشتند. بعضی از این بچه‌ها بعدها دچار مشکلات روحی و روانی شدند. به هر حال پس از مدتی تعدادی از این بچه‌های کم سن و سال را به سلول‌های انفرادی گوهردشت فرستادند. شرایط بند بسیار بد بود. مسئول بند خانم نادری نام داشت که دختر جوان بسیار هتاک و بی‌ادبی بود. در این بند هر روز و شب کتک کاری بود هر روز تعدادی از زندانیان را به سگ‌دانی که در گوهردشت معروف بود می‌بردند.

سگدانی اتاقکی کوچک بود که نمی‌شد در آن جا دراز کشید و هیچ سوراخی هم به بیرون نداشت. گاهی این بچه‌ها را یک روز و حتی تا سه روز در آن جا می‌انداختند. هم سلولی من دخترک زبلی بود. او یک سال بود که در این بند به سر می‌برد و شدیداً دچار توهم بود. او فکر می‌کرد که تمام دستورات زندان به خاطر اوست و فقط مواظب او هستند. شهره از یک دختر پیکاری یاد می‌کرد و می‌گفت او در سلول با من بود و ما با هم خیلی دوست بودیم ولی او را بردند اوین و در آن جا درباره من مطالب بسیاری به بازجو گفت. به هر حال من می‌دانستم او به شدت دچار توهم است. من سعی می‌کردم به او نزدیک شوم. موقع ناهار و شام می‌رفت به نماز می‌ایستاد برای اینکه از دست نگهبانان غذا نگیرد و من غذا را می‌گرفتم. این بچه‌ها تمام مدت برای یکدیگر مورش می‌زدند. روز اول که من رفتم از من پرسید مورش بلدی؟ گفتم بله و او به سلول بغلی مورش می‌زد که کلاغ داریم. این مسئله مرا آزار می‌داد و مقایسه می‌کردم که زندان شاه را پشت سر گذاشتم و این جا هم مقاومت کرده‌ام و او هم می‌دانست که وضعیت من چیست با این همه مرا خبر رسان می‌پنداشت.

من به روی خودم نمی‌آوردم و چندی بعد شروع کردم به درس شیمی و زبان انگلیسی دادن به او. ولی شهره همان نگاه را به من داشت و بسیار رک هم می‌گفت. اندک اندک این رفتار او روحیه مرا خراب کرد و دچار افسردگی شدم، به طوری که دو سه روز نمی‌توانستم غذا بخورم. در این ضمن هرچه با او صحبت می‌کردم دختر جان این رفتارت برای چیست؟ من که از تو سؤالی نپرسیدم فایده‌ای نداشت. بالاخره پیغام دادم که می‌خواهم مسئول زندان را ببینم. هدفم این بود که مرا به انفرادی ببرند چون از این وضعیت بهتر بود. شهره شرایطی را به وجود آورده بود که من حتی دیگر نمی‌توانستم به خودم فکر کنم. من حتی نمی‌گذاشتم او برای خرید اجناس پولی خرج کند. راهنمایی‌اش می‌کردم که با نامادریش چگونه رفتار کند. رفتار او متناقض بود. از طرفی مرا خبرچین می‌دانست

و از طرفی می‌گفت این بچه‌ها نمی‌فهمند مثلاً از سلول دیگر می‌گویند تو جاسوسی. یا درباره داییش که منصبی در بانک مرکزی داشت و توده‌ای بود حرف می‌زد.

پس از اصرار فراوان من مسئول زندان مرا صدا کردند. من حدس می‌زدم این تأخیر برای ملاقات با من به این خاطر بود که بازجویی من می‌خواست در ملاقات من با رئیس زندان حضور داشته باشد. رئیس زندان صبحی نامی بود. من را با دو نفر سلول کناری را بردند. آن دو نفر را با هم به اتاق بردند و سؤال کردند. من را بعد به اتاق بردند. من چشم‌بند داشتم اما از زیر چشم بند دیدم دوتا میز است. میز روبه‌روی من مسئول زندان بود. کس دیگری پشت آن میز. او سؤال می‌نوشت و رئیس زندان می‌خواند. از من پرسید چکار داری؟ گفتم می‌خواهم انفرادی باشم. گفت حاضری نماز بخوانی؟ گفتم این موضوع ربطی به تقاضای من ندارد. من می‌خواهم جایم را عوض کنید. گفت چرا؟ گفتم اعصاب من ناراحت است. دو سال است که زندانم و هر جا که خواسته‌اید مرا نگه داشته‌اید. حالا هم هر چقدر می‌خواهید نگه دارید ولی می‌خواهم تنها باشم و با برنامه خودم زندگی کنم و هیچ خواسته‌ی دیگری ندارم. گفت هم سلولیت اذیت می‌کند؟ گفتم نه، این مربوط به او نیست. مسئول زندان گفت بازجویی شما اجازه نمی‌دهد که انفرادی باشید. گفتم یعنی چه اجازه نمی‌دهد. البته حدس می‌زدم که بازجو در جریان آن دو اقدام من برای خودکشی بود و به همین دلیل مخالفت می‌کرد. با خواسته‌ی من مخالفت کرد و مرا به همان سلول بازگرداند. وقتی به سلول آمدم به شهره گفتم از دوستانت بپرس از من چه پرسیده‌اند. به او گفتم آن‌ها حتی به من گفتند مگر هم سلولیت اذیت می‌کند؟ اما من گفتم نه خودم عصبی هستم و می‌خواهم تنها باشم. با همه این حرف‌ها شهره ذره‌ای تغییر نکرد. ده روز بعد او را برای بازجویی صدا کردند و راجع به من از او پرسیدند. که آیا حرف‌های ایدئولوژیک می‌زند؟ رفتارش چطور است و چه می‌گوید. من نمی‌دانم او چه پاسخ‌هایی داده بود

اما به او گفتم ولی درباره‌ی تو از من نپرسیدند که تو درباره سازمانت حرف می‌زنی یا نه؟ چون می‌دانستند که من جواب نخواهم داد. اما حالا می‌شود گفت که من جاسوس تو هستم یا تو جاسوس من. او هیچ نگفت. در این بازجویی به شهره ورقه‌هایی داده بودند که سؤال‌های بسیاری درباره دوستانش بود و به او قول داده بودند که اگر درست پاسخ بدهد به بند عمومی منتقل خواهد شد. با شهره صحبت کردم که رفتن به عمومی ارزش این را ندارد که درباره دیگران حرف بزنی. بالاخره پس از دو روز ورقه‌ها را پاره کرد و ریخت تو توالت. اما شهره هم‌چنان فکر می‌کرد که من جاسوس او هستم و فکر می‌کرد قهرمانی است که تمام سیاست‌های دادستانی، زندان‌های اوین، قزل حصار و گوهردشت به خاطر اوست.

در این بند دختری بود که من سال ۶۱ از بند ۲۴۶ می‌شناختم. نامش فریبا و اقلیتی بود. او دختر زیبایی بود و صدای قشنگی داشت. یکی از روزها صدایی زیبا شروع به خواندن ترانه کاروان کرد. این ترانه چنان خاطره‌ای در من برانگیخت که هنوز شنیدن آن دلنشین است و به همین خاطر اگر موردی پیش بیاید به بچه‌ها می‌گویم کاروان بنان را بخوانید. فریبا از ملاقات که می‌آمد آواز می‌خواند و یا موقع ناهار یا شام که در سلول را باز می‌کردند، بلند بلند اخبار بیرون را به گوش بقیه می‌رساند. نتیجه کار او کتک خوردن مداوم او و رفتنش به سگ‌دونی بود. بعدها رئیس زندان گوهردشت، صبحی عوض شد و حاج آقا فکور جای او آمد. فکور سیاست صبحی را که تنبیه و کتک زدن بود، کنار گذاشت و سعی کرد رابطه عاطفی با این بچه‌ها برقرار کند. فریبا هم از جمله بچه‌هایی بود که فریب سیاست فکور را خورد و به شدت تحت تأثیر او قرار گرفت. فریبا بعدها به اوین منقل شد و به بند آمد. ابتدا رفتار طبیعی‌تری داشت اما به تدریج وقتی از طرف دوستان اقلیتی‌اش طرد شد بیشتر به سمت تواب‌ها کشیده شد. او نماز می‌خواند و مقنعه به سر می‌کرد. من چون از سال ۶۱ با فریبا آشنا بودم خیلی با او صحبت می‌کردم. اما فایده‌ای نداشت. فریبا در مدتی که در گوهردشت بود حس

عاطفی نسبت به فکور پیدا کرده بود و باور نمی کرد که فکور خودش حیوانی درنده است. من بعدها شنیدم که شهره به رغم رفتارهای غیر طبیعی اش به فکور نزدیک نشد و به همین علت او را به اوین نیاوردند و به بند عمومی گوهردشت منتقل شد. یکی از دوستان ما، شهرزاد بعدها شهره را در بند عمومی گوهردشت دید.

فربیا در سال ۶۴ اولین کسی بود که ملاقات حضوری گرفت. با این که ۵ سال حکم داشت در سال ۶۴ آزاد شد. سال ۷۰ او را تصادفی در خیابان دیدم. خبرنگار کیهان بود. فربیا از دیدن من خیلی خوشحال شد و از خودش گفت. اینکه دو سال تمام پاسداری به خواستگاریش می رفته و حتی تهدیدش هم می کرده. شاید همان فکور بوده البته فریده نگفت که چه کسی بوده. ظاهراً برادران فربیا اقلیتی و ساکن اروپا بودند و آن ها می خواستند به این طریق به آن ها دست پیدا کنند.

اما من هم چنان در گوهردشت بودم. یک زندان به تمام معنی فاشیستی. هیچ صدایی نباید از سلول به بیرون می رفت. سخت گیری آن چنان بود که اگر دوبار سیفون را می کشیدیم می گفتند علامت دادی. یا به عنوان مثال ما در موقع حمام کردن می توانستیم لباس هایمان را بشوییم و داخل نایلون به سلول بیاوریم. اگر نایلون خیس را تکان می دادیم می گفتند مورش می زنید. در سلول های گوهردشت هواخوری نداشتیم و سکوت مطلق بود. یکی از سرگرمی های من در سلول ورزش کردن بود. در شب های مهتابی نزدیک صبح موقع صبحانه که ساعت حدود چهار و پنج صبح بود من بیدار می شدم و از پنجره بالای سلول تکه ای از آسمان را می دیدم و ستاره زهره را که بزرگ دیده می شد.

بعد از گذشت سه ماه یک روز مرا صدا زدند. یک باره نگران شدم. گمان کردم شاید رضا و یا مهناز را گرفته اند. اما وقتی بیرون رفتم دیدم مینی بوسی ایستاده در داخل مینی بوس تمام پسرهای اکثریتی بودند و در انتهای آن یک زن بود که بچه ای به همراه داشت. او ابتدا وحشت زده بود و حاضر نبود حرف بزند و به

من گفت که شوهرش لو رفته و هنگام یورش مأموران به خانه‌اش در حال فرار کشته شده بود. گفت که شوهرش از بچه‌های بیانیه ۱۶ آذر بوده است. من بعدها فهمیدم که او همسر بهروز سلیمانی بود. در مینی‌بوس با پسرهای صحبت می‌کردیم. آن‌ها به من سیگار دادند. آن‌روز برف سنگینی آمده بود. حرکت ماشین خیلی سخت بود. بالاخره راننده ماشین را در گوشه‌ای از جاده نگه داشت. از او خواستیم که در را باز کند تا هوایی بیاید. خلاصه مفصل با بچه‌ها صحبت کردیم و سیگار کشیدیم. فاصله بین گوهردشت تا اوین را ما در فاصله ظهر تا شبی طی کردیم. در اوین ما را به سالنی که بین شعبه ۴ و ۵ بود بردند. روی زمین زیلو هم نبود. زیراندازی کثیف وحشتناک. یک تکه نان خشک به‌عنوان شام دادند. چون ساعت ده شب بود و آن‌ها غذایی نداشتند.

فردا صبح مرا به شعبه بردند. بازجو آمد و گفت چه جوری بود؟ گفتم خودتون بهتر می‌دانید. من از جنگ دوم به بعد نشنیده بودم که چنین زندان‌هایی هست. بازجو گفت یعنی می‌گویی ما فاشیست هستیم؟ گفتم نه من این را نگفتم. فقط گفتم هیچ جا درباره چنین زندانی به جز دوره جنگ دوم جهانی نخوانده بودم. او لجش گرفت و من را روانه بند کرد. بند ۲۴۰. در ابتدای ورود به بند رحیمی، سیگارهایی را که بچه‌های پسر به من داده بودند گرفت. مرا به اتاق ۳ بردند. جایی که همه بچه‌ها نماز خوان بودند. به جز اتاق ۶، نود درصد بچه‌های این بند مجاهد بودند و بقیه از گروه‌های دیگر که همه نماز می‌خواندند و مثلاً ثواب بودند. از این اتاق یک دختر توده‌ای بود که می‌گفت بهائی هستم و خانمی دیگر که خواهرش در دوره شاه در زندان با هم بودیم. من با آن‌ها کمی آشنا شدم. روز اول بعد از گذاشتن وسایلم به اتاق ۶ رفتم. بعضی از بچه‌ها را می‌شناختم مثلاً نوشین. اما دیدم که همه حالت بیگانه‌ای دارند. روزهای بعد به من گفتند که آمدن بچه‌های اتاق‌های دیگر به اتاق ۶ ممنوع است. فقط در راهرو می‌توان آن‌ها را دید. بیشتر بچه‌های این اتاق توده‌ای و یا ۱۶ آذری بودند و به انفعال وحشتناکی رسیده

بودند و می‌خواستند آزاد شوند. از این رو از ارتباط با یک سر موضعی ابا داشتند. الآن من با بعضی از این بچه‌ها رابطه‌ی خوبی دارم اما در زندان بسیاری از آن‌ها حتی از سلام و احوالپرسی با من طفره می‌رفتند.

من با نوشین ارتباط داشتم چون پیش از این در بند با هم بودیم. او آن موقع بسیار سر موضع بود و درباره‌ی اعترافات رهبری حزب می‌گفت. کیانوری وظیفه داشت که برای نجات اعضای حزب حرف‌هایی بزند و این معنی بریدن را نمی‌دهد. نوشین با افسانه هر دو این موضع را داشتند و به تدریج از بقیه بچه‌ها فاصله می‌گرفتند. من به برخی از دوستان گفته بودم که هوای آن‌ها را داشته باشید. نگذارید تنها شوند. بعد از رفتن من از بند نوشین و افسانه تغییر موضع دادند و شروع به نماز خواندن کردند. من در بازگشت به بند ۲۴۰ از این تغییرات بی‌خبر بودم. به همین دلیل مراحل بازجویی را که چند ماه گذشته پشت سر گذاشته بودم به نوشین گفتم. اینکه با بازجو چگونه برخورد کردم و الی آخر.

به همین سبب وقتی فهمیدم نوشین این چنین تغییر موضع داده به شدت دچار بحران شدم. نه آن‌که چون او نماز می‌خواند بلکه بیشتر به این خاطر چرا خودم بدون اطلاع از وضعیت حال او همه چیز را به او گفته بودم. آن‌هم به صرف آن‌که او را از قبل می‌شناختم. من وقتی دیدم او نماز می‌خواند چندان اهمیت ندادم اما وقتی با خودش حرف زدم که بریده، شوکه شدم. او و خواهرش به در خانه‌ی بچه‌های توده‌ای که می‌شناختند می‌رفتند و آن‌ها را به دست پاسداران می‌دادند. دیگر به این مسئله رسیده بودم که او می‌رود و این حرف‌ها را به بازجو می‌گوید و بار دیگر مرا به صلابه می‌کشند.

من هیچ‌گاه در برابر نماز خواندن بچه‌ها موضع نداشتم و می‌گفتم اگر با نماز خواندن آزادتان می‌کنند این کار را بکنید، هر چند که خودم هرگز نتوانستم به آن تن در دهم.

مهری هنوز به ۲۴۰ نیامده بود که من با نوشین این چنین نزدیک شدم. وقتی مهری آمد همه اتفاقات را برای او گفتم. دیگر مهری هم با من در اتاق ۳ بود. تا آن که دو سه روز بعد مرا صدا کردند و بردند. نمی‌خواهم کسی را متهم کنم اما گزارش بند باعث بردن من بود.

بعد از یک هفته که در بند ۲۴۰ بالا بودم مرا به بند ۲۴۰ پائین که بند توابی بود بردند. در اتاق ۷ گذاشتند. این اتاق به اندازه اتاق ۶ بالا بود و حدود ۵۰ نفر در آن حضور داشتند. مسئول اتاق مژگان نامی از گروه سه‌بند بود و ظاهراً دختر جوان با فرهنگی به نظر می‌رسید. اما مانند نود درصد زندانیان آن بند ظاهراً تواب بود. البته دیگر نسبت به توابین احساس نفرت نداشتم و به این درک رسیده بودم که فشار زیادی بر جوانان و نوجوانانی که موج انقلاب آنان را از زندگی معمولی‌شان دور کرده، آمده است. ای بسا که تحت آن شرایط وحشتناک دهه ۶۰ نتوانند انواع فشار داخل بند و بازجویی را تاب آورند. در نتیجه یا به طور واقعی و یا بطور تاکتیکی خود را به انفعال و توابیت می‌زدند.

در بدو ورود به آن اتاق، همگی و از جمله مژگان با احترام با من رفتار می‌کردند. به طوری که احساس می‌کردم در این زمینه سفارش شده‌اند. به ویژه که سهیلا مسئول قبلی ۲۰۹ از احترامی که بازجو رحیمی برای من قائل بود، برای آنان می‌گفت و البته به گوش من هم می‌رسید. اما بعد از یک هفته مژگان به من گفت شما چون نجس هستید نباید در کارهای بند شرکت نموده یا به غذا دست بزنید. من همیشه نسبت به این حرف‌ها حساسیت داشتم. از طرفی تعدادی از بچه‌های توده‌ای و اکثریتی در این بند بودند که حالت منفعل داشتند و با دیدن یک سرموضعی مثل این که جان تازه‌ای گرفته بودند و مرتب مرا در خفا در جریان مسایل بند و تصمیمات جدید می‌گذاشتند. اما یکی از توده‌ای‌ها به نام بهدخت کاملاً تواب شده بود و بیشتر اوقات برای کمک به بازجویان در ردیابی کسانی که هنوز دستگیر نشده بودند، در شعبه کار می‌کرد. بهدخت مواقعی که دربند بود

توده‌ای‌ها را به شدت از تماس با من منع می‌کرد و تهدید می‌کرد که این را گزارش خواهد کرد. از طرفی برخی از بچه‌های توده‌ای با رفتن من به بندشان دیگر نماز نمی‌خواندند و بهدخت که متوجه این امر شده بود سر هر اذان به جان‌شان می‌افتاد که بلند شوید و نماز بخوانید. در همین حیص و بیص دختری ۱۶ ساله‌ای را که می‌گفتند کرمانشاهی و اکثریتی است به اتاق ۷ آوردند. او گفت که به هنگام فرار از کرمانشاه در اتوبوس دستگیر شد. او گفت که با مینا هم سلولی بود و مینا به او گفته است ترا به اتاقی می‌برند که زنی به نام زهره تنکابنی در آن‌جا ست. او مسئول زنان شرق تهران سازمان بود و حالا بریده و تواب شده است. البته خود مینا مسئول شرق تهران بوده و نه من. از طرفی همه می‌دانستند که من سرموضعی هستم و نماز هم که مشخصه تواب بودن بود، نمی‌خوانم. فهمیدم که بازجو از هر امکانی برای خراب کردن من استفاده می‌کند. دو سه روز بعد معلوم شد که این دختر خانم هم تواب شده و دیگر برخلاف روزهای اول به شدت از من دوری می‌جوید. مجموع این حوادث مرا وادار کرد که با نوشتن نامه‌ای به بازجو اعلام کنم که در اعتراض به بردنم به بند تواین و نیز حدود ۸ ماه بدون ملاقاتی دست به اعتصاب غذای نامحدودتر می‌زنم و خواسته اصلی‌ام بازگشت به بند قبلی و ملاقات و غیره می‌باشد. حدود یک هفته در اعتصاب بودم و شدیداً لاغر شده بودم. وزنم به گواهی همه کسانی که تا سال ۶۱ مرا دیده بودند نصف شده بود و به حدود ۴۰ کیلوگرم رسیده بود. پاسدار مسئول بند با من صحبت کرد و قول داد که بازجویم در صورت شکستن اعتصاب غذا بامن صحبت خواهد کرد. اعتصاب را شکستم و یکی دو روز بعد برای بازجویی صدایم کردند. در بدو ورود از بازجو پرسیدم چرا مرا به بند پائین فرستادید؟ گفت می‌خواستم در بندی باشی که اکثریتی نداشته باشد. گفتم شما ماشالله آن‌قدر اکثریتی دستگیر کردید که به هر بندی که مرا بفرستید، خالی از اکثریتی نخواهد بود اما من می‌خواهم به بند قبلی برگردم. یادم نیست که چه جواب داد ولی خیلی زود به بند بالا و اتاق ۶ برگشتم.

این تقریبا اوایل دی ۶۲ بود. تقریبا ۱۷ دی، بعد از ۹ ماه من و مهری هر دو با خانواده ملاقات داشتیم. خانواده از دیدن من که خیلی لاغر شده بودم و موهایم به سفیدی زده بود، متعجب شدند. این را به رضا نیز منتقل کرده بودند. چون در اردیبهشت ۶۲ در آخرین ملاقاتی که با رضا در پشت میله‌ها داشتم به او گفته بودم به ملاقات نیا زیرا شنیده بودم که برخی از همسران زندانیان را که به ملاقات آمده بودند همان‌جا دستگیر کردند. ولی بعد از دستگیری دوم وی که در پاییز ۶۴ رخ داد، در اولین ملاقات گفت چادرت را بزن کنار چون شنیدم موهایت سفید شده و می‌خواهم بدانم راست است یا نه؟ سال ۶۲ به این‌سان گذشت.

شب‌های زمستان ۶۲ بلندگوی بند به صدا در آمد و اعلام کرد همه اکثریتی و توده‌ای‌ها به حسینیه بروند. البته من نرفتم اما بیدار بودم تا دوستانم برگردند. آن‌ها وقتی برگشتند از نظر روحی کاملا در هم شکسته بودند. آن شب ناخدا افضلی به اتفاق ۹ نفر دیگر از هم قطارانش را برای مصاحبه به حسینیه آورده بودند. لاجوردی صحنه گردان ماجرا بود. ناخدا افضلی و یارانش آن شب قرار بود اعدام شوند. اما پیش از آن باید صحنه‌های فلج کننده‌ای را ناظر باشند. هنگام ورود به حسینیه از میان تونلی از توابع لاجوردی می‌گذشتند و به دستور لاجوردی توابع با مشت و لگد و فحاشی و شعارهای ضد سوسیالیستی و ضد شوروی و ضد توده‌ای از آنان استقبال کردند. در حین مصاحبه هم مرتب این شعارها و فحاشی‌ها ادامه داشت. تعدادی از شرکت کنندگان از جمله اقلیتی‌ها از دادن شعار ضد شوروی و ضد سوسیالیستی خودداری کردند. لاجوردی دو تن از اقلیتی‌ها را به روی صحنه فراخواند و از آنان توضیح خواست که چرا این شعارها را نمی‌دهند. آن‌ها گفتند سوسیالیسم اعتقاد میلیاردها نفر است و ما نمی‌خواهیم به اعتقادات آن‌ها توهین کنیم. توابع به روی صحنه رفتند و آن‌ها را زیر مشت و لگد گرفتند. بعدها شنیدم این دو چند روز بعد اعدام شدند. در پایان این مراسم توابع، همه بچه‌های توده‌ای - اکثریتی را به زیر مشت و لگد گرفتند. صحنه بسیار

غم‌انگیز و وحشیانه رقم خورده بود. این مراسم را روز بعد از ویدئوی داخلی داخل بند پخش کردند. دو سه روز بعد دوباره توده‌ای اکثریتی‌ها را به حسینیه خواستند. مسئول ایدئولوژی اوین که جوانکی روحانی بود برای آن‌ها صحبت کرد و از آن‌چه گذشته بود عذر خواست و گفت این نحوه برخورد خواست ما نبوده است. البته لاجوردی در این مراسم دیگر حاضر نشد.

سال ۶۳ با زمزمه‌هایی در مورد دستور دادستانی برای دادگاهی کردن توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها شروع شد. واقعیت این بود که تا آن تاریخ ما را دادگاهی نمی‌کردند. از اردیبهشت ۶۳ شروع به محاکمه این دو گروه کردند و ابتدا بچه‌های توده‌ای منفعل‌تر را صدا زدند که همه‌شان حکم آزادی گرفتند.

اوایل خرداد در ملاقات خانواده به من اطلاع داد که قربانعلی موزنی‌پور برادر همسر خواهرم مهناز کشته شده است. قربان اوایل سال پنجاه و چهار درحالی‌که دانشجو بود به جرم ارتباط با بهمن روحی آهنگران بازداشت شد. وی برای رد گم کردن بعد از شکنجه مفصل قول داد که آن‌ها را سر قرار بهمن ببرد. وقتی از اوین خارج شدند او درحالی‌که با دستبند به دست‌های یک مامور متصل بود سعی کرد خود و مامور را از درب ماشین که بازش کرده بود به خارج پرتاب کند اما موفق نشد. او دانشجویی بسیار جوان بود. بعد از این کار او را به انفرادی‌های ۲۰۹ بردند و حدود یک‌سال خانواده هیچ خبری از او نداشت. هیچ‌وقت روزی را که پدر و مادر قربان به اتفاق خواهرم و همسرش به خانه ما آمده بودند، فراموش نکردم. آن‌ها برای یافتن او به تهران آمده ولی بعد از حدود شش ماه هیچ خبری نگرفته بودند و مادرش سر سفره ناهار با چشم‌های اشک‌بار و بغض در گلو قادر به خوردن غذا نبود. او در دی‌ماه ۵۷ به یمن انقلاب مردم آزاد شد. همکاریش را با فداییان دوباره شروع کرد. او در بخش کارگری سازمان در خیابان میکده فعال بود و من نیز در همان بخش بودم. با هم به خانه کارگر یا به مناسبت‌های مختلف وزارت کار می‌رفتیم. او بسیار فروتن و پر شور بود و از صداقتی کم نظیر برخوردار بود. از ۶۲

به بعد مسئول اصفهان و شیراز شد. در اواخر اردیبهشت شصت و سه در حالی که دختر تبارش را به دکتر می‌برد در اصفهان ظاهراً تصادفی شناخته و دستگیر شد. باز هم برای فریب بازجوها به آنان گفت قراری در ورودی تهران به اصفهان دارد و آن‌ها را به سر قرار خواهد برد. فردای روز دستگیری با آن‌ها به آنجا رفت و به آنان گفت در طرف دیگر خیابان قرار دارد و برای این که طرف مشکوک نشود اجازه دهند به تنهایی به طرف دیگر خیابان برود. آن‌ها هم می‌توانند بعد از تماس با شخص مورد نظر بروند و دستگیرش کنند. اما وی نقشه دیگری داشت. خودکشی با انداختن خود به زیر کامیون‌های عبوری. برای جلوگیری از ایجاد هزینه برای راننده قبلاً کف دستش نوشته بود که راننده مقصر نیست. او خود را به زیر کامیون انداخت تا از دستگیری و شکنجه رفیقی دیگر جلوگیری نماید.

در بازگشت از اتاق ملاقات گریان بودم. از ترس گزارش تواب‌ها و بر ملا شدن آشنایی‌ام با قربان گفتم قلبم درد می‌کند. از سال ۶۲ و در همان ۲۰۹ دچار فشار خون بالا و آریتمی (بی نظمی ضربان قلب) شده بودم. این در مواقع این چنینی بهانه ناراحتیم می‌شد. البته به دوستان نزدیک ماجرا را گفتم. یادش گرامی.

حدود تیر یا مرداد بود که نوبت به من و مهری رسید. ما را در شعبه دو دادگاه انقلاب به ریاست مبشری محاکمه می‌کردند. در این دادگاه ۳ نفر یعنی مبشری به عنوان قاضی و فردی به عنوان منشی دادگاه که پشت سر من نشسته بود و مذاکرات دادگاه را می‌نوشت و یکی دیگر که نمی‌دیدمش حضور داشتند. مبشری پرسید آیا مارکسیستی؟ گفتم نظریات اجتماعی و اقتصادی مارکس را قبول دارم ولی از نظریات فلسفی او چون مطالعه نکردم آگاهی ندارم. پرسید خدا را قبول داری؟ گفتم برایم سئوالی در این زمینه وجود دارد. گفت پس لا اداری هستی. گفتم این برداشت شماست. وکیلی حضور نداشت و لحظه‌ای رسید که ۳ نفری با هم از من سئوال کردند. عصبی شدم و گفتم من نمی‌دانم جواب کدام‌تان را بدهم.

به همین علت اصلاً جواب نمی‌دهم. مبشری نگاهی به آن دو گفت دیگر با هم نپرسند. واقعیت آن است که به شدت عصبی و اندوهگین بودم که ما که از این‌ها دفاع می‌کردیم. حال باید به جرم‌های واهی و با پرونده‌سازی محکوم شویم. بدون صدا اشک می‌ریختم.

حدود یک یا دو هفته بعد دوباره به دادگاه فرا خوانده شدیم و این بار شعبه یک به ریاست نیری. در این دادگاه فقط نیری و شخصی به نام میرفندرسی که از اهالی تنکابن و از دوستان بابام و عمویم بود به‌عنوان منشی حضور داشتند. اما روبه‌روی میز نیری اتاق دیگری بود که من به وضوح حضور کس دیگری را احساس می‌کردم که گاهی نیری در حین صحبت با من اشاراتی با او داشت.

اکثر پرسش‌ها را میرفندرسی می‌کرد. او از من پرسید تو دختر فلانی هستی؟ گفتم بله. گفت تعجب می‌کنم که با پدری روحانی چطور وارد سیاست شدی؟ گفتم من هم تعجب می‌کنم که مبارزه با شاه را در دادگاه انقلاب زشت می‌دانی. او متن کیفرخواست بازجو را به من داد که بخوانم. تیتروش با این آیه شروع می‌شد: وقتلواثمه الکفر. فهمیدم که برایم تقاضای اعدام کرده است. نیری پرسید آیا به سفارت شوروی میرفتی؟ گفتم نه، به دفتر فرهنگی شوروی می‌رفتم که مطبوعات آنها را برای مطالعه رهبری سازمان بگیرم. گفت اتهام تو جاسوسی است چه می‌گوئی؟ گفتم اگر می‌خواهید به این اتهام محاکمه‌ام کنید، منی که عاشق وطنم هستم ترجیح می‌دهم که این لکه ننگ را بر دامنم نگذارید و تقاضای اعدام را دارم.

بعد جزوهای را درآورد و گفت این نوشته فرخ نگهدار است. می‌خواهم نظرت را نسبت به این خطی که می‌خوانم بگوئی. محتوای آن یک خط رد حمایت از رژیم و شعار سرنگونی بود. گفتم الان دو سال است که من زندانم و از هیچ چیز خبر ندارم. وقتی بیرون بودم این موضع ما نبود. حالا باید دید چرا فرخ چنین می‌گوید. اگر می‌خواهید اظهار نظر کنم که با یک خط از یک جزوه نمی‌شود. لطفاً این

جزوه را برای یک هفته در اختیارم بگذارید تا سر فرصت بخوانم و نظر بدهم. گفت نمی‌شود. گفتم من هم به خود این اجازه را نمی‌دهم که نظری بدهم. واقعیت این بود که اصلاً قصد نداشتیم نظری بدهم چون من هم در آن مقطع به جمهوری اسلامی بدبین شده بودم.

حدود پانزده روز بعد مهری را با کلیه وسایل صدا زدند. همه فکر کردیم دارد آزاد می‌شود. چون مطمئن بودم که مرا به اعدام محکوم می‌کنند. از این‌رو حلقه ازدواجم را به او دادم تا به رضا بدهد. اما بعد معلوم شد که همان روز حکمش را که ۷ سال بود البته بدون احتساب حدود ۳ سال بازداشت که روی هم می‌شد ۱۰ سال به او ابلاغ کردند و او را به بند ۲ بالا بردند. آن زمان دادگاه‌ها برای کم نشان دادن احکام مدت بازداشت را که از یکسال تا چند سال بود در حکم لحاظ نمی‌کردند. اما حکم مرا ندادند. خود این امر نشانه حکم اعدام بود. یک دفعه بازجویم صدایم کرد و از وضعم پرسید. گفتم چرا حکم را ابلاغ نمی‌کنند. گفت مگر ندادند؟ گفتم نه. کمی تو فکر فرو رفت. حدود یک‌ماه بعد حکم را به مدت ۱۲ سال که با احتساب ۳ سال بازداشت می‌شد ۱۵ سال را به من ابلاغ کردند. می‌دانستم بی‌فایده است اما به آن اعتراض کردم. بعدها فهمیدم که آقای میر فندرسکی روی دوستی که با اقوام ما داشت و چون فهمیده بود که آیت الله منتظری به زودی هیئتی را برای عفو به زندان می‌فرستد لذا پرونده ام را در کشوی میزش گذاشته و به مدت طولانی به مرخصی رفته بود که بعد از بازگشتش پرونده را ارائه داد و به این طریق از اعدام رستم.

بهار سال ۶۴ ما را به بند ۱ پائین بردند. در آن‌جا برای اولین بار با خانم ملک‌تاج محمدی روبه‌رو شدم. او زنی فرهیخته و باوقاری مثال زدنی بود که احترام همه را به خود جلب می‌کرد. وارد جر و بحث‌های بچه‌گانه ما نمی‌شد و همواره با حوصله با همه برخورد می‌کرد. فکر می‌کنم پنجاه و خرده‌ای سن داشت. ایشان همسر زنده‌یاد پورهرمزان بود.

باید یاد آوری کنم که اواخر بهار ۶۳ عده‌ای از اعضای حزب توده ایران را بعد از یکسال بازجویی به اوین آوردند. در بند ۲۴۰، از جمله فاطمه مدرسی تهرانی ملقب به فردین و فاطمه حسینی مقدم ملقب به گیتی همسر زنده یاد سعید آذرنگ و بخشی دیگر از بخش مخفی حزب را آوردند. فردین زنی سر زنده، طنزگو، با روابط عمومی بسیار قوی و سازماندهی چیره دست بود. از ابتدا روابط دوستی محکمی بین ما به وجود آمد.

در بند ۱ پائین، اکثریت با توابین و منفعلین بود که با رفتن ما این نسبت به نفع سر موضعی‌ها به هم خورد. چند روز بعد شنیدیم عده‌ای از سرموضعی‌های قبلی این بند را که به اتهام عدم رعایت مقررات بند به انفرادی برده بودند برای حد زدن به حیاط بند ما خواهند آورد. جرم آن‌ها این بود که هنگام تمیز کردن بند عکس‌های آقای خمینی را پاره کرده بودند. وقتی آن‌ها را آوردند از ما خواستند که برای تماشای حد خوردن آنان به حیاط برویم. من و یکی از مادران شمالی عضو کومه از این کار ابا کردیم و گفتیم حاضر نیستیم تماشاگر این وحشی‌گری باشیم. پاسداران ما را با کشمکش به حیاط بردند. ما هم در عوض روی‌مان را به طرف دیوار کردیم و به این طریق اعتراض‌مان را نشان دادیم. روز بعد ما دو نفر را به دادگاه بردند. رئیس دادگاه آقای رازینی بود. او که به تازگی به جای لاجوردی دادستان انقلاب شده بود نمی‌دانم چرا به جای قاضی نشست. به هر حال بعد از کلی بحث و جدل و اتهام‌های واهی که به گزارش پاسداران استناد می‌شد مرا به ۴۰ ضربه شلاق و دوست همراهم را به ۲۰ ضربه محکوم کرد. روز بعد دوباره بساط حد را در حیاط بند پهن کردند. حاج مجتبی که اهل عباس آباد تنکابن بود عهده‌دار اجرای حکم شد. نکته جالب این‌که چون من از سال ۶۲ و در همان ۲۰۹ به ناراحتی قلبی و فشار خون بالا و آریتمی دچار شده بودم ضربات را عمدتاً در قسمت بالا و پائین سمت راست پشتم می‌زد. باز هم نکته بهت‌آور برای من تحمل این ضربات بدون هیچ‌گونه فریادی بود. البته این بار برایم روشن بود.

نمی‌خواستیم همبندی‌هایم را با فریادهایم ناراحت کرده و تضعیف روحیه نمایم. این البته روش عمومی همه کسانی شده بود که جلوی چشمان سایرین حد می‌خوردند. بعد از این عمل دوستانِ همبندیِ ۲۴۰ ما را دسته جمعی به زیر زمین ۲۰۹ برای تنبیه کار ما بردند. فقط ما دو نفر حد خورده را با ساکنان سابق آن در همان بند گذاشتند. ولی یادم نیست که بعد از یک یا دو هفته همه ما را دوباره به بند ۲۴۰ برگرداندند. نکته جالب این‌که وقتی به بند پائین بند ۱ رفتیم، میترا همسر انوشیروان لطفی و ماریه و مهری هم در بند بالای آن بودند. میترا حدود یک سال بود که دستگیر شده بود. او نمی‌دانست که انوش هم قبل از او دستگیر شده است. ما در بند قبلی شنیده بودیم که روزنامه کار این موضوع را تأیید کرده است. وقتی به میترا گفتیم باور نمی‌کرد چون در تمام مدتی که انوش ناپدید شده بود با خانواده تماس تلفنی می‌گرفت و طوری صحبت می‌کرد که انگار مخفی شده است. بالاخره میترا پذیرفت که او دستگیر شده است.

دستگیری مجدد همسر

شهریور ۶۴ که ما در بند بالای ۲۴۰ بودیم، روزی به اجرای احکام احضار شدم. در آنجا به من گفته شد که همسر را به اوین احضار کرده اند. البته دلیلش را نگفتند. در ملاقات هفته بعد خانواده گفت که رضا به طور غیرقانونی به خارج از کشور رفته است. اما آن‌ها تا آذر ماه از او خبری نداشتند. واقعیت این بود که مینی‌بوس حامل مسافران به خارج از کشور را که رضا نیز جزو آنان بود در میدان شهر زاهدان توقیف کرده و او را به همراه سایرین دستگیر کرده بودند. حدود ۱۵ روزی را در زندان زاهدان تحت بازجویی بود که از شکنجه و بدرفتاری در آنجا بسیار ناراحت بود. سپس وی را به کمیته مشترک یا بند ۳۰۰ و یا همان بند توحید منتقل کردند. مدت ۳ ماه او را به شدت شکنجه کردند، درحالی‌که خانواده دلخوش بودند که او در خارج از ایران است. در این مدت خانواده بارها به اوین و بند کمیته مشترک مراجعه کرد. ولی مسئولین از وضع او اظهار بی‌اطلاعی کردند. فکر می‌کنم اوایل آذر ماه ۶۴ بود که مرا به بازجویی فراخواندند. در اتاقی غیر از اتاق بازجویی همیشگی، بازجوی جوانی بدون ریش و شیک پوش با شلوار و کاپشن جین خوش‌دوخت از من استقبال کرد. راجع به همه چیز به جز رضا پرسید و نتوانستم منظورش از این بازجویی را دریابم. این بازجویی‌ها سه بار تکرار شد. بعد از بازجویی دوم حدس زدم رضا را باید دستگیر کرده باشند. چه در مورد دوست دیگری که خواهرش به خارج رفته بود چنین بازجویی‌های ظاهراً بی‌هدفی صورت گرفته بود. در سومین بازجویی او گفت همسرت به خارج گریخته است. خود را به بی‌اطلاعی زدم و گفتم غیرممکن است. او امکان ندارد به خارج رفته باشد چون از رفتن به خارج متنفر بود و ما عهد کرده بودیم در هیچ شرایطی این کار را نکنیم. گفت احضارش کرده بودیم ولی او فرار کرد. گفتم اگر راست بگویند او احتمالاً به خاطر رنجی که در دستگیری اولش کشید، ترسید که دوباره در آن

مخمصه بیفتد و به خارج رفته است. سپس راجع به محل کارم در فروشگاه در منچستر پرسید که از اطلاعات او در مورد محیط منچستر و آن فروشگاه تعجب کردم. بعد از آن حدس زدم که به زودی به من و او ملاقات خواهند داد. روی پارچه‌ای تصویر دو تپه به هم پیوسته را گلدوزی کردم که روی تپه اول تا قله پر از شقایق‌های درشت بود و روی تپه کوتاه‌تر تعداد کمی شقایق رسته و دامنه خاکی داشت. بالای تپه بزرگ‌تر، این بخش از شعر زنده یاد شاملو را گلدوزی کردم:

گر بدین سان زیست باید پاک
من چه ناپاکم اگر نمنانم از ایمان خود چون کوه
یادگاری جاودانه برتر از این بی‌بقای خاک

و بالای تپه کوچک‌تر بخش دیگر این شعر را گلدوزی کردم:

گر بدین سان زیست باید پست
من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم
بربلند کاج خشک کوچه بن بست

دل‌م می‌خواست او را از تسلیم بر حذر دارم. حدسم درست بود و قبل از آخر آذر مرا به ملاقات او بردند. این پارچه را به او دادم و متعجبم که او چگونه به مدت سه سال آن را از چشم پاسداران دور نگه داشته بود. بعد از اعدامش در جیب شلوارش پیدا کردیم.

خانم ملک‌تاج محمدی و عده‌ای از اعضای حزب را هم با ما به بند ۲۴۰ پائین بردند و در بسته کردند. یعنی در هر اتاق تعدادی از ما را قرار دادند و درش را بستند. فقط چهار بار در روز به مدت یک ربع ساعت برای انجام کارهای ضروری در هر یک از اتاق‌ها باز می‌شد و البته پاسدارها چون حوصله مراقبت دائمی نداشتند لذا ارتباط‌گیری ما در همان اوقات بیرون بودن بد نبود. در این میان مهری وعده‌ای دیگر از بچه‌هایی را که حکم داشتند و به قزل حصار برده بودند باز

گرداندند. من قبل از رفتنشان گفته بودم که برایم سیر و پیاز بیاورند. چون از خوردن این دو سبزی با غذا خیلی خوشم می‌آمد.

یادم نیست که تابستان یا پاییز ۶۴ سه نفر روحانی به‌عنوان نمایندگان زنده یاد آیت الله منتظری به بند ما آمدند و گفتند که هر کتابی را که می‌خواهید لیست بدهید. وقتی داخل اتاق ما آمدند البته ما توده‌ای و اکثریتی‌ها از آن‌جا که همیشه داشتن کتاب، نه حتما کتاب ایده‌آل بلکه هر کتابی که تا حدودی قابل تحمل بود، برای زندانی سیاسی لازم و نیز حق خودمان می‌دانستیم. آماده شدیم که لیست بدهیم اما ناگهان یکی از بچه‌های اتحاد مبارزان کمونیست با خشونت و لحنی بد به آنان گفت، کی گفته ما با شما حرفی داریم و چرا وارد اتاق ما شدید؟ آنان بلند شدند و گفتند که خوب حرفی نیست ما می‌رویم. من گفتم ولی ما می‌خواهیم لیست بدهیم. اما آنان دیگر نماندند. حدود یک هفته بعد آقای مجید انصاری به‌عنوان رئیس کل زندان‌ها به بند ما آمد. همان‌طور که دم در ایستاده بود، فکور رئیس وقت اوین و فاطمه جباری پاسدار دفتر بند که فردی شرور بود و تازگی‌ها کاراته باز شده بود و به هر بهانه‌ای بچه‌ها را با ضربات کاراته مضروب می‌کرد، خطاب به مجید انصاری گفتند این (یعنی من) همانی هستم که به نمایندگان آیت الله منتظری توهین کردم. من از این دروغ آشکار خیلی عصبانی شدم و گفتم این یک افترا است و از این دو یعنی فکور و جباری شکایت دارم که به من افترا می‌زنند.

یکی دو هفته بعد به‌عنوان بازرسی، پاسداران زن و مرد به بند ریختند و لیستی از همه گروه‌ها را که حدود بیست نفر می‌شدیم به اضافه اسم من و مهری را خواندند که به انفرادی ببرند. بعد از یکی دو ساعت معطلی در راهروی مشترک بندهای ۱،۲،۳،۴ دادگاهی با حضور دادستان رازینی، جباری، فکور، مرابه چهار ماه انفرادی، چهار ماه ممنوع‌الملاقات بودن و ۴۰ ضربه حد محکوم کردند. مهری را نمی‌دانم به چه جرمی به دو ماه انفرادی و ممنوع‌الملاقاتی. همان‌جا اعتراض کردم

و متقابلاً از فکور و جباری به عنوان مفتریان شکایت لفظی نمودم. بعد ما را به ۲۰۹ بردند. دیگر ساعت حدود ۳ بود و بچه‌ها در حالی که منتظر تعیین سلول‌های‌شان توسط پاسداران بند ۲۰۹ بودند، شروع به تعارف خرما کردند که من گفتم نمی‌خورم چون از همین لحظه دست به اعتصاب غذای خشک نامحدود می‌زنم تا به شکایت من رسیدگی شود.

هریک از ما را به سلولی بردند. بساط مورش به راه بود و در جوار من شهرزاد بود که ساعت‌ها با هم مورش می‌زدیم. من تا سه روز اول توان ورزش کردن داشتم اما از روز سوم و چهارم دیگر نمی‌توانستم ایستاده ورزش کنم. روز پنجم دادیار زندان آقای حداد من و دو تن از بچه‌های اقلیت و پیکار را به دفتر زندان احضار کرد. در آن موقع تارهای صوتی‌ام دچار گرفتگی شده بود و توان راه رفتن نیز به تحلیل رفته بود. با این حال به حداد گفتم در صورت انجام خواسته‌هایم اعتصابم را می‌شکنم و خواسته‌هایم چنین بود: لغو حکم دادگاه در تمامی موارد آن و برگشتنم به بند و برخورد قضایی با فکور و جباری. البته می‌دانستم که اجرای این خواست دوم غیرممکن است و اصولاً زندانبان هرگز همه خواست‌های زندانی را قبول نمی‌کند. چه این اعتراف به شکست است و معنی ندارد او که در موضع مسلط‌تر است چنین کاری کند فقط قصدم این بود که در مقابل آن درخواست‌های غیرممکن، سایر خواست‌ها را بپذیرد. به او گفتم من مدت‌های طولانی در انفرادی بودم ولی در این بار چون به ناحق مرا محکوم کردند مطمئن باشید یا مرده مرا از سلول بیرون می‌برید و یا زود به بند بازم می‌گردانید.

حداد گفت حالا فرصتی بده تا من پیگیری کنم و هفته دیگر به سلولت می‌آیم و تو را به بند باز می‌گردانم. گفتم باشد من اعتصابم را تا هفته دیگر می‌شکنم. هفته بعد خبری از او نشد درحالی‌که مرتب از پاسداران در این رابطه می‌پرسیدم. سر هفته باز اعتصاب غذا را شروع کردم. مرا از سالن ۵ یا ۶ به سالن ۱ در جوار فاطی ایزدی از رهبری زنان حزب توده ایران و هم سلولی سرشناسش

خانم مریم فرمانفرما منتقل کردند. فاطمی از من پرسید چرا اعتصاب غذا کردی؟ گفتم واقعیت این است که بچه‌ها با باز شدن فضای زندان تندروی می‌کنند و من نگرانم. می‌خواهم به بند بروم تا مانع تندروی‌ها شوم. از او خواستم که یا او و یا مریم خانم به دلیل نفوذی که بر روی بچه‌های توده‌ای دارند چون حکم‌شان را گرفتند و طبق قانون نباید در سلول بمانند تقاضا کنند که به بند بروند. مریم خانم به دلایل مختلفی نپذیرفت اما فاطمی با اصرار من موافقت کرد که صحبت کند. من هم چنان در اعتصاب خشک بودم. چند روز بعد حاج مجتبی معاون فکور به سلولم آمد. گفت چرا اعتصاب کردی. همه چیز را توضیح دادم. گفت حالا به بهداری می‌برمت و قول می‌دهم که ظرف دو سه روز آینده به بند بفرستمت. گفتم این را آقای حداد هم گفت و دیگر از ایشان خبری نشد. گفتم من حتماً تا پنج‌شنبه به بند می‌فرستمت. قبول کردم که به بهداری بروم. ضمناً گفتم من تا پنج‌شنبه اعتصاب تر با دو خرما در روز و آب ادامه می‌دهم و اگر آن روز مرا به بند نبردید دوباره اعتصاب خشک می‌کنم. در بهداری سرم وصل کردند. روز پنج‌شنبه آمد و اول مرا به دفتر زندان برد و با رضا ملاقات داد و بعد با چند نفر از بچه‌های دیگر به بند باز گرداند.

زیر زمین ۲۰۹ سه چهار اتاق نمودار دارد که اوایل ۶۲ که برای شکنجه مرا می‌بردند، زندانی‌های خیلی به (زعم خود) ویژه را در آن در سکوتی بسیار امنیتی نگهداری می‌کردند. همان‌طور که قبلاً نوشتم در سال‌های ۶۴ به بعد به تبعیدگاه تنبیهی زنان تبدیل شده بود. به هر حال فکر کنم اسفند ۶۴ بود که خانم محمدی و مرا بی‌آن که بدانیم چرا به آن‌جا تبعید کردند. در این اتاق یک اقلیتی و دو پیکاری با ما بودند که برخلاف توی بند روابط خوبی با ما داشتند و عید نسبتاً خوبی را با هم گذراندیم. اواخر فروردین به بند بازگشتیم. البته حدس هم‌سلولی‌ها این بود که برای عفو ما را به زیرزمین منتقل کردند.

در این برهه من دچار ابهاماتی در مورد سیاست‌های حزب توده ایران شده بودم. بهار ۶۵ بود که این ابهامات را با فردین مطرح کردم. از جمله این ابهامات سیاست هواداری مطلق حزب از منافع شوروی، سیاست تفرقه افکنانه حزب در صفوف نیروهای چپ بر خلاف شعار جبهه متحد خلق، رهبری پرستی اعضای حزب، برخورد از بالای حزبی‌ها با ما، و موارد دیگر بود. در مورد نفوذ در نیروهای چپ و ایجاد انشقاق در آن‌ها معتقد بودم که چون طبقه کارگر ایران یک‌دست نیست و از کارگر روزمزد تا کارگر فصلی تا کارگر صنعتی در آن حضور دارند، پس می‌تواند نمایندگان مختلفی داشته باشد. هر یک از آنان بخشی از حقیقت را حمل کنند. پس باید از خیر فقط یک حزب کارگر در هر کشور گذشت و با همه با حقوق برابر برخورد کرد. البته از آن دوران تاکنون تنها راه درست را قبول این چندگانگی و اتحاد می‌دانم. با مطرح کردن این موارد، طوفانی علیه من برخاست. از طرفی مایل نبودم که بچه‌های کم سن و سال را وارد این قضایا کنم، چون فکر می‌کردم اینان هواداران بسیار پائین سازمان هستند و تاب تحمل این مباحث را ندارند و از طرف دیگر نمی‌خواستم این انتقاد از محدوده کوچک من و فردین فراتر رود. از طرف دیگر نمی‌دانستم مواضع سازمان در این موارد چیست و از این‌که مورد شماتت سازمان که هنوز به آن وفادار بودم قرار گیرم واهمه داشتم. آن موقع هنوز شوروی را به‌عنوان یک کشور سوسیالیست ناب قبول داشتم اما بعدها به این نتیجه رسیدم که تمامی این نقص‌ها نه از جانب حزب، که از تئوری‌های جنبش جهانی کمونیستی برمی‌خیزد. به‌هرحال در واقع خودم هم دچار بحران هویت شده بودم. گرچه درباره برخی از برخوردهای حزب اشکال داشتم ولی این‌که این انتقادات در چهارچوب مواضع سازمان باشد یا نه، دچار تردید بودم. به ما خبر رسیده بود که تشکیلات سازمان در داخل ضربه خورده و عده زیادی دستگیر شده‌اند. البته از سال ۶۴ افرادی را به‌عنوان مشکوک دستگیر می‌کردند که معلوم بود در تور امنیتی بودند. اما مثل این‌که بچه‌ها در بیرون توجهی به این مطلب

نداشتند. کم کم خبرهای بیشتری از دستگیرشدگان می‌رسید. روزی در تابستان ۶۵ من و مهری را به بهداری بردند. آن‌جا یکی از دستگیرشدگان ۶۵ را که به تازگی از کمیته مشترک آورده بودند دیدیم. او گفت که سازمان پلنوم داشته و خط اتحاد با حزب را رد کرده و اتحاد با نیروهای چپ دیگر از جمله راه کارگر را مطرح می‌کند. نگرانی‌ام از این‌که خارج از خط سازمان عمل کرده باشم رفع شد. با برخی از بچه‌های راه کارگر ارتباط دوستانه داشتم. این خبر را به آن‌ها دادم و متأسفانه نمی‌دانم به چه دلیلی دوباره به انفرادی رفتم. وقتی بازگشتم دوباره طوفانی علیه من در گرفت که تو چرا این موضوع را به آن‌ها گفتی؟ خیلی عصبانی شدم. گفتم من به‌عنوان اکثریت در این‌جا هستم و باید بیانگر مواضع اکثریت باشم. هر وقت با حزب یکی شدیم شما می‌توانید ایراد بگیرید. ما دو تشکیلات جدا هستیم و مستقل از هم عمل می‌کنیم و شما نمی‌توانید برای ما خط مشی تعیین کنید. البته در تمام این مدت هرگز مثل سایر گروه‌ها به فکر جدا کردن کمون مشترک‌مان نیفتادم. چرا که مسئله سیاسی را جدا از این مسایل خرد می‌دانستم.

روزی در تابستان یا پاییز ۶۵ بود که عده‌ای از ما را از تمامی گروه‌ها برای بازجویی صدا زدند. مات مانده بودیم که حالا چه خبر است؟ بعد ما را به طبقه سوم به اصطلاح آموزشگاه بردند و درسالن نشانند. به هر یک ورقه‌ای با سئوالات متعدد دادند. در بازگشت کسانی گفتند که می‌خواهند عفومان کنند. یک ماه بعد دوباره به همان ترتیب به بازجویی بردند. من در جنب در ورودی سالن از کسی که این ورقه‌ها را می‌داد پرسیدم چرا ما را صدا کردید. ما که آن بار این سئوالات را جواب دادیم. گفت می‌خواهیم تقاضای عفو برای‌تان بکنیم. دفعه قبل موافقت نشد. گفتم من جرمی نکردم که عفو شوم و اصولاً عفو را قبول ندارم. لیچاری گفت و مرا از همان‌جا به بند بازگرداند. پاییز آن سال ما را به بند ۳۲۵ بردند. این‌جا با همه بندهای دیگر متفاوت بود. از دو خانه ویلایی دو طبقه درست شده بود که با دیواری نسبتاً بلند از هم جدا می‌شدند. هر واحد حدود سه اتاق در

بالا و سه اتاق در پائین داشت. در یکی از واحدها س‌رموضعی‌ها در دیگری منفعل‌ها و توابین را جا داده بودند. خوبی این‌جا این بود که حیاط ناهم‌سطح بزرگی با چنارهای قدیمی سر به فلک کشیده و جویباری در پای آن‌ها داشت که ما کلاس‌های‌مان را در پای آن‌ها برگ‌ذار می‌کردیم. محیط بسیار دلپذیر و شاعرانه‌ای می‌بود. هنوز چندی نگذشته بود که فرزانه عمویی از رده‌های بالای مجاهدین خلق را پیش ما آوردند. شنیده بودیم که بعد از دستگیری دومش در اثر شکنجه و این‌که مدت متمادی در آپارتمان‌هایی که قبلاً توضیح دادم نگهداری می‌شده و روانی شده است. او به هیچ اتفاقی نرفت. در حال جایی را گرفت. اوایل بچه‌های مجاهد به او رسیدگی می‌کردند. حمامش می‌کردند، غذا برایش می‌بردند و کارهای دیگر. او به خوبی مجاهد و غیر آن‌ها را تشخیص می‌داد و به برخی از بچه‌های گروه‌های دیگر فحش می‌داد. بعد از یک هفته وضعش بدتر شد. اجازه حمام بردنش را به کسی نمی‌داد و غذایش را دست نمی‌زد و از همه بدتر سر جایش ادرار و مدفوع می‌کرد. به پاسدارها گفتیم این خانم مریض است و باید به بیمارستان برده شود. آن‌ها اصلاً گوش نمی‌کردند. وقتی دیدند که حوائجش را در حال انجام می‌دهد از دو حمام یکی را به او دادند و جایش را در حمام تعیین کردند و به زور او را به آن‌جا بردند. دیگر بند تحمل این همه آزار وی را نداشت. دسته جمعی نامه‌ای نوشتیم و در اعتراض به این وضع فکر می‌کنم ۵ روز اعتصاب غذا کردیم. بعد از پنج روز او را از بند بردند. گفته شد به بیمارستان بردند اما شایعه بود که به سلول انفرادی برده شد. روزی در تابستان ۶۶ از بند بغلی صدای کوبیدن شدید در آمد. فکر کردیم چه شده؟ از بچه‌های آن‌جا پرسیدیم چه خبر است؟ گفتند مریم خانم را به بند آوردند ایشان نمی‌خواهند در میان جمع باشند. بالاخره ایشان را به سلول باز گرداندند. اما یکی دو روز بعد دوباره ماجرا تکرار شد و ایشان با شرایطی قبول کردند که برای همیشه در سلول بمانند.

پاییز ۶۶ بود که همه ما را به سالن پنج آموزشگاه بردند، منفعلین و تواب‌ها را در سالن ۳ و ما را در سالن ۵ قرار دادند. بند ما دیگر یک بند سر موضعی تمام عیار شده بود. از جمله مجاهدین سر موضعی را که اغلب‌شان از بچه‌های نفوذی ۲۰۹ بودند و نیز پاره‌ای دیگر مثل مریم گلزاده غفوری، خانم احمدی زندانی دورژیم، منیره رجوی خواهر رجوی و دو خواهر بسیار با فرهنگ که از سازمان آرمان مستضعفین هوادار شریعتی بودند. به هر حال تقریباً آبان یا آذر ۶۶ بود که مرتضوی رئیس خشن زندان اوین نطقی کرد که با بلندگو در بند پخش شد. او به چپ‌ها اندرز می‌داد که هرچه زودتر توبه کنند و این‌که این آخرین اتمام حجت به چپ‌ها است. در اواخر آذر میزگردی با حضور رهبران همه گروه‌های چپ باقی مانده در زندان بر پا شد. در شهریور شنیده بودیم که برخی از رهبران حزب را به شکنجه کشیدند که مصاحبه کنند. انوشیروان ابراهیمی که نپذیرفته بود زیر شکنجه کشته شد. در مورد برخی گروه‌ها که رهبران‌شان نپذیرفته بودند و افرادی از رده‌های پائین‌تر با خواندن بخشی از ورقه‌های بازجویی رهبران مربوطه سعی در خراب کردن ایشان داشتند. از جمله فردی از اعضای راه کارگر با خواندن از روی بازجویی مهران، که به مقاومت معروف بود و همسر پروین گلی آبکناری بود سعی کرد، او را به‌عنوان کسی که خیلی‌ها را لو داده است معرفی کند. ما به حسینیه نرفتیم و آن‌ها تمام مباحث مطرح شده در میزگرد را برای‌مان زنده پخش کردند. پروین به این بخش گوش کرد با کسی حرفی نزد و با بافندگی خود را مشغول کرد. به هنگام خواب که ما در یک اتاق بودیم اول به حمام رفت که کمی بیش از معمول طول کشید اما هیچ کدام ما شکی نکردیم چون او زنی فهمیده و صبور بود و نمی‌شد گمان بدی در مورد او کرد. وقتی دراز کشیدیم به فاصله کوتاهی بوی بسیار بدی در اتاق پیچید. این بوی سولفور بسیار آزار دهنده بود. همه از رختخواب‌های‌شان بیرون آمدند. از منیره خسرو شاهی پرسیدم این بوی چیست؟ ایا او استفراغ کرده؟ گفت بوی داروی نظافت است. او را به دستشویی بردیم. همه

بند جمع شده بودند. هرچه خواستیم وادارش کنیم تا دهانش را بشوید زیر بار
نمیرفت. دوستانش هم از نظر عاطفی می‌گفتند بگذارید هر وقت خودش خواست
برود. گفتم نمی‌فهمید او می‌خواهد وقت بخرد تا خودکشی غیرقابل بازگشت شود؟
بالاخره پاسداران را صدا کردیم و از آن‌ها خواستیم او را به بهداری ببرند و معده
اش را شست‌وشو دهند. او از رفتن خودداری می‌کرد. به هر حال بردند. اما یکی دو
روز بعد کلیه وسایلش را خواستند و این یعنی مرگ او. یکی از بچه‌ها که در همان
زمان به خاطر داشتن تیروئید سمی حالش بد بود در بهداری بستری بود. او
می‌گفت وقتی پروین را آوردند برایش هیچ کاری نکردند. فقط یک شیشه شربت
معده روی تختش گذاشتند و گفتند اگر خواستی بخور که او هم نخورده بود. بعد
از تمام شدن میزگرد یک جلسه پرسش و پاسخ گذاشتند که یکی از مجری‌ها که
فردی اطلاعاتی بود پرسید شما چگونه می‌خواهید این میزگرد را در معرض دید
مردم بگذارید. چون در رابطه با مسایل اخلاقی در مورد سازمان پیکار موارد بدی
برای افکار عمومی دارد. جواب مجری جالب بود. او هم مثل مرتضوی گفت این
میزگرد برای تماشای عموم نیست بلکه برای دادن آخرین اتمام حجت به چپ‌ها
است. چندی بعد فکر کنم دی‌ماه بود که آقای کیانوری و مریم خانم در یکی از
اتاق‌های بازجویی نشستند و بچه‌های توده‌ای و اکثریتی را پیش آن‌ها بردند.
محتوای حرف آقای کیانوری این بود که جمهوری اسلامی ضد امپریالیست است و
باید انزجار بدهید و بروید. به او گفتم من در تعجبم که شما یعنی دبیر کل یک
حزب این‌جا در شعبه بازجویی نشسته‌اید و به ما می‌گویید از عقایدمان انزجار
بدهیم. تاکنون نشنیده بودم دبیر کل حزبی چنین کند. مریم خانم که تمام مدت
قدم می‌زد با تندی گفت شماها هیچی نمی‌فهمید. دبیر کل حزب کمونیست المان
در زندان هیتلر همین کار را کرد. نباید در جواب کیا حرفی بزنید. به هر حال
بچه‌های اکثریت آن‌قدر بد برخورد کرده بودند که ایشان به بازجوها گفته بود دیگر

اکثریتی‌ها را پیش من نیاورید. اما او خیلی خصوصی به فردین که مورد اعتماد ویژه‌اش بود گفت انزجار بدهید، چون می‌خواهند همه را بکشند.

راستی یک‌بار هم با رضا اوایل ۶۶ یا اواخر ۶۵ ملاقات حضوری داشتم. رضا به من گفت می‌خواستند عفوت کنند چرا قبول نکردی؟ گفتم اولاً که من جرمی نداشتم که عفو شوم و ثانیاً می‌دانی شرایط عفو چه بود. آن‌ها می‌خواستند انزجار بدهم و من این کار را نمی‌کنم. او گفت در بند ما صحبت شد و اکثریت بچه‌های اکثریتی و توده‌ای اگر لازم باشد برای آزادی تعهد عدم فعالیت خواهند داد و او بسیار از رفتار هم‌بندی‌هایش آزرده بود. می‌گفت مثل این که همه می‌خواهند قهرمان باشند. تمام مدت در حال برخورد با نگهبانان هستند. مرتب اعتصاب غذا یا نظیر آن می‌کنند. گفتم تو هم که مخالفی که در این برخوردها شرکت می‌کنی. گفت وقتی اکثریت علی‌رغم میل من تصمیم می‌گیرند که نمی‌شود مخالفت کرد. من در بحث‌ها نظرم را مطرح می‌کنم وقتی پیش نمی‌رود باید با جمع باشم. آن‌ها نمی‌فهمند که زندان همیشه در یک شرایط نیست و باید طوری حرکت کرد که همه شرایط را بتوانی تحمل کنی.

خوب یادم نیست که بهار ۶۶ بود یا در یکی دیگر از فصول همان سال که از طریق یکی از بچه‌های اقلیت که با فردین رابطه داشت، فهمیدیم که تمام زنان زندانی به جز ما که در جریان نبودیم تصمیم دارند گرفتن غذای بند را به‌عنوان اعتراض متوقف کنند. البته این تصمیم به جایی بود. چرا که ما مجبور بودیم دیگرهای بزرگ را از ۴۵ تا ۵۰ پله به سالن پنج بیاوریم. در همین حال این دیگرها را با آسانسور به پشت در ۶ سالن که در مجاورت سالن ما بود می‌آوردند. واقعاً جای تعجب بود که چرا با سالن پنج (بند زنان) این‌گونه برخورد می‌کردند. ما هم (منظور از ما کمون توده‌ای-اکثریتی‌ها است) قرار شد به جای غذای روزانه زندان از آن‌چه که از فروشگاه خریده بودیم استفاده کنیم. فقط چند نفری از «تک فرادی»ها از شرکت در این اعتراض خودداری کردند. تک فرادی به کسانی گفته

می‌شد که بعد از تحمل تنبیهی تخت خواب‌ها یا تابوت در سال ۶۳ یا ۶۴ به بند آورده شده بودند و چون از همبندی‌هایی که خیلی مورد اعتمادشان بودند ضربه خورده بودند به همه بدبین شده‌اند. تعدادی از آن‌ها از همان ورود به بند گوشه‌گیری و دوری از تمامی فعالیت‌های بند را در پیش گرفته و یکی دو نفری از دوستان‌شان را هم که تجربه تابوت‌ها را نداشتند به این کار کشانده بودند. البته برای من چنین رفتاری هرگز بر نمی‌آمد که تمام دوره زندان را بدون ارتباط با سایر هم‌بندان و دوست داشتن آنان بتوانم بگذرانم. بگذریم. کم‌کم مواد غذایی فروشگاه به اتمام رسید. البته ابتدا فروشگاه بچه‌های اقلیت و راه کارگر تمام شد. ما با جیره‌بندی هنوز موادی برای خوردن داشتیم. هرچه با افرادی از این دو گروه که ارتباط داشتیم صحبت کردیم که برای مقاومت بیشتر از ما مواد غذایی قبول کنند نپذیرفتند. البته برخی از آنان که از طرف گروه‌شان به خاطر ارتباط با ما تحت فشار بودند اصلاً جرات نکردند پیشنهاد ما را مطرح کنند. حدود ۱۸ روز گذشت. بچه‌های گروه‌های دیگر به جز توده‌ای و اکثریتی‌ها به خوردن پیاز و سرکه و نهایتاً پوست انار و سرکه روی آورده بودند. پیچ‌هایی به گوش رسید که می‌خواهند به اعتراض بدون هیچ نتیجه‌ای پایان دهند. در میان بچه‌های ما اما اختلاف افتاد. دو سه نفر از ما اصرار داشتیم که ما هم باید همراه با بقیه به اعتراض پایان دهیم اما بقیه اصرار داشتند که علی‌رغم بقیه بند به اعتراض ادامه دهیم. چون نتیجه ملموسی از این عمل نگرفتیم. راستی بگویم که در هفته آخر پاسداران اعلام کردند که می‌توانید غذا را در دیگ‌های کوچک‌تر به سالن ببرید. علت مخالفت من و دو سه نفر دیگر این بود که اولاً ما شروع کننده نبودیم و وقتی شروع کنندگان خود تماش می‌کنند نباید کاسه داغ‌تر از آش شد. ثانیاً و مهم‌تر از آن این‌که ادامه دادن ما بار امنیتی دارد و چون ما هم‌دیگر را تنها نمی‌گذاشتیم به صورت یک کار تشکیلاتی نمود می‌یافت و همه می‌دانستند که این برداشت از نظر زندان‌بانان کفر لایغفر بود و مجازات سنگینی داشت. بالاخره در جلسه‌ای پر تنش

همراه با انگ‌های متداول نیروهای چپ مثل سازش‌کاری و غیره، اکثریت افراد به شکستن اعتراض همراه با بقیه رای دادند. در این‌جا به تجربه‌ای که از این حرکت گرفتم اشاره‌ای کنم. اعتماد را به کسانی که بیشترین جوش و خروش را برای ادامه می‌زدند در پروسه زندان و بعد از آن به دلایلی که مایل به گفتنش نیستم از دست دادم. چون بعدها ضعف‌های بسیاری از آن‌ها به منصفه ظهور رسید البته با معذرت از دیگرانی که ناآگاهانه تحت تاثیر القاءات آن تعداد کم و پرخروش قرار گرفته بودند. جالب این‌که در مدت کوتاهی بعد از پایان این حرکت غذا را با آسانسور در پشت در سالن پنج تحویل می‌دادند.

از اول دی ماه ۶۶ قرار شد که ملاقات بستگان نزدیک که زندانی هستند به صورت کابینی ماهی یک بار داده شود. اولین ملاقات در دی ماه ۶۶ داده شد و در این ملاقات بعد از سال‌ها انوشیروان لطفی را دیدم که دیدنش برایم بسیار دردناک بود. زنده یاد آقای پورهرمز ن زیر بغلش را گرفته بود تا کمک کند او بتواند راه برود. دیسک کمر انوش و شکنجه‌های زیاد او را تا حد فلج شدن پیش برده بود. لحظه‌ای جلو رفتم تا بغلش کنم و ببوسمش. اما از آن‌جا که محرم نبودیم از ایجاد دردسر برایش خودداری کردم. در این ملاقات برای اولین بار زنده یادان سعید آذرنگ، کیومرث زرشناس، علیرضا اسکندری و چند نفر دیگر را دیدم. ملاقات با رضا از یک‌طرف و ملاقات از دور با این عزیزان از طرف دیگر بسیار برایم دلپذیر بود. از اسفند دیگر به من و چند نفر دیگر که همسران‌شان حکم‌های سبک‌تری داشتند ملاقات ندادند. فقط کسانی که زیر حکم بودند ملاقات داشتند. زیر حکم بودن به معنی آن بود که آن فرد حکم اعدام اجرا نشده داشت. حدود سه ماه بعد فهمیدم که حکم دارهای اوین را به زندان گوهر دشت منتقل کردند. یک عصری همه ما را برای بازجویی صدا زدند و به دفتر زندان پیش معاون زندان حسین زاده بردند. می‌گفتند او از زندانیان مسلمان دوره شاه است و آدم رندی است. یعنی با نرمی از متهمین حرف می‌کشد. خلاصه او در نقش کسی که کاملاً معتقد به

دموکراسی است به ما گفت این‌جا کاملاً احساس آزادی کنید و عقیده خود را راجع به این‌که چه شرایطی را برای آزادی می‌پذیرید بنویسید. در واقع آن‌ها مشغول غربال‌گری ما بودند تا کسانی را که شرایطی چون مصاحبه و انزجار از گذشته خود را می‌پذیرند از بقیه جدا کنند. یادم می‌آید که بعد از این رخداد تک توکی از بچه‌ها را به بند دیگری بردند.

اواسط فروردین سال ۶۷ چهار نفر از بچه‌های مجاهدین را به بازجویی بردند و گفتند روی‌تان زیاد شده است. فکر می‌کنید حکم گرفتید و تمام شد. با همین حکم‌ها هم به زودی اعدام‌تان می‌کنیم و همه این تهدید را به مسخره گرفتند. از جمله این افراد زنده یاد مریم گلزاده غفوری بود.

خردادماه صدایم کردند و به دفتر اجرای احکام بردند تا بگویند که ماشینم را که به هنگام دستگیری‌ام در سال ۶۰ برده بودند، به مبلغ ۶۰۰۰۰ تومان واگذار کنم. آن‌جا گفتم نه و من می‌خواهم با همسرم صحبت کنم. گفتند همسرت اوین نیست ولی می‌توانی تلفنی با او حرف بزنی. تلفن کردند و تازه بعد از ۴ ماه فهمیدم که به گوهردشت منتقل شده است.

در تابستان ۶۶ که بچه‌های دستگیری ۶۵ را پیش ما آوردند و تعداد ما زیاد شد و حد بایکوت‌ها از طرف سایر چپ‌ها بالا رفت. بالاخره مجبور شدم با دو تن از افراد به اصطلاح منطقی‌تر آن‌ها صحبت کنم. با منیره خسروشاهی و لیلا. به آن‌ها گفتم کاری که شما در حق ما می‌کنید روی ما سن‌دارترها زیاد تاثیری از بعد مقاومت ندارد. اما چنان‌جو را تنگ می‌کنید که بچه‌های کم سن‌تر و نوآمده‌ها ممکن است ببرند و به این ترتیب به دشمن مشترک کمک می‌کنید. من در صورت آزاد شدن این برخورد غیرانسانی‌تان را برای مردم افشا خواهم کرد تا بدانند که این گروه‌های مدعی مردم دوستی چقدر خفقان آوردند. منیره فقط سرش را پایین انداخت و حرفی نزد اما لیلا پوزخند تمسخرآمیزی حواله‌ام کرد.

در طول ۶ ماه بعد از انتقال رضا فقط یک نامه از او داشتیم. از تیر ماه تا شهریور بارها بارها تقاضای ملاقات با او را از حسین زاده معاون زندان کردم و او هر بار قول مساعد داد. حتی بعد از اعدامش در شهریور ۶۷ که من نمی دانستم حسین زاده قول مساعد می داد. اوایل خرداد انوشیروان را به همراه دو نفر دیگر اعدام کردند. این شروعی تازه از اعدام ها بود. شب ۲۹ تیرماه آذرنگ و زرشناس را به همراه دو نفر دیگر زدند. بالاخره روز دوم مردادماه تلویزیون ها، روزنامه ها را بردند و دیگر به ما ملاقات هم ندادند. حدس می زدیم فاجعه ای در راه است. برای من تداعی زندان ها و اعدام های دوران هیتلر که در داستان ها خوانده بودم دست می داد. برخی فکر می کردند که فقط قضیه مجاهدین است. چون جریان مرصاد را برای مان پخش کرده بودند. اما در بحث با آن ها دلیل خاصی برای حدسم نداشتیم. به اجبار موقتاً تسلیم شدم. روز پنجم مرداد مرا به خاطر فشار خون بالا طبق معمول به بهداری بردند. هنگام عبور از حیاط آموزشگاه دیدم چند نفر از بچه های سلول مردان در حال هواخوری و ورزشند. خود را به بدحالی زدم و دقایقی نشستیم. خوب نگاه شان کردم. زنده یادان هیبت معینی، فریبرز صالحی، حمید منتظری را شناختم. سایرین را هم چون قبلاً یکی از بچه های توده ای در سلول پایین بود و هنگام هواخوری با آن ها تماس داشت و اسامی شان را می دانست تا حدودی به جا آوردم. مثل زنده یاد حسن دشت آرا. به هر حال هنگام بازگشت از بهداری یک ماشین نظامی که راننده ای رده بالا آن را می راند برخورد کردیم که با اصرار ما را سوار کرد. در بین راه تا آموزشگاه خانم واعظی پاسداری که مرا به بهداری برده بود پرسید: سردار مرصاد به پایان رسید؟ او گفت نه هنوز درگیری ها ادامه دارد. واعظی گفت اینا همه شان را باید کشت. او جواب داد مگر ندیدی دیشب ۸۰ نفر را اعدام کردیم. امشب هم داریم. وقتی این شنیده ها را برای بچه ها تعریف کردم باور نکردند. ساعت چهار آن روز ۴ یا ۵ نفر از مجاهدین از جمله زنده یاد مریم گلزاده غفوری و منیره رجوی خواهر مسعود رجوی را با کلیه وسایل صدا

زدند. در آن شرایط و با آن چه شنیده بودیم معلوم بود برای اعدام است. روز بعد جمعه ششم مرداد درست در همان ساعت ۵ نفر دیگر از مجاهدین را به همان ترتیب برای اعدام بردند. از سی نفر مجاهدی که در بند ما بودند و همه سرموضعی بودند بیست نفر ماندند. بند در غمی مبهم فرو رفته بود. روز شنبه ۷ مرداد در همان ساعت بقیه بیست نفر را صدا زدند. بچه‌های اکثریتی و توده‌ای در سر راه آن‌ها در دوطرف راهرو ایستادیم تا بدرقه شان کنیم. به شدت متأثر بودیم. برخی از بچه‌های اقلیت و راه‌کارگر هم آمده بودند ولی اکثرشان به اضافه سایر گروه‌ها نیامدند. این موضوع که برایم بسیار تکان‌دهنده بود هنوز هم آزارم می‌دهد که لجاجت‌ها و خود حقیقت مطلق پنداری ایدئولوژیک چقدر می‌تواند بُعد انسانی آدم‌ها را تحت‌الشعاع قرار دهد.

به‌هرحال مثل این که مجاهدین را شبانه اعدام می‌کردند. تا ساعت ده شب که اینان بازگشتند اشتباهی به شام که ماست و خیار بود در کسی نمانده بود. به ناگهان همگی‌شان برگشتند و موجی از خوشحالی و خنده سراسر بند را فرا گرفت و اشتهاها بازگشت. آن‌ها گفتند که به ۲۰۹ برده شدند و هر یک در سلولی جدا از بقیه به فرم‌هایی با ده‌ها سؤال جواب دادند و چون فهمیده بودند که پای مرگ و زندگی در میان است تصمیم گرفتند تقیه کنند و تمامی شرایط مندرج در فرم‌ها را بپذیرند. روز دوشنبه ۹ مرداد این بیست نفر را دوباره صدا زدند و آن‌ها به جز یکی‌شان دیگر بازنگشتند. آن یک نفر که اهل گرگان بود و هفت نفر از اعضای خانواده‌اش از برادران تا همسرش یا اعدام شده بودند و یا در درگیری کشته شده بودند، شاید به همین دلیل موقتاً از اعدام رست. البته در بازگشت از جوخه مرگ او را به بند پائین ما بردند و دیگر او را ندیدیم. شنیدم او را به گرگان بردند و به جوخه اعدام سپردند.

از اواخر سال ۶۶ بچه‌های ملی‌کش که مجموعه‌ای شامل همه گروه‌ها بود را به سالن یک برده بودند. ملی‌کش به آن‌هایی می‌گفتم که حکم‌شان تمام شده بود

و شرایط آزادی را منجمله دادن انزجار از گروه های سیاسی و یا مصاحبه را قبول نداشتند. برخی از آن ها از سال ۶۳ ملی کشی می کردند. اواخر مرداد ۶۷ عده ای از آن ها را به عنوان تنبیهی به سلول های آموزشگاه منتقل کرده بودند. اوایل شهریور که آن ها را به بند خودشان برگرداندند تازه شنیدیم که در آن جا بساط حد نماز بر پا بوده و تقریباً همه شان مجبور شدند که در لفظ بپذیرند که نماز بخوانند. همان حدود ۵ شهریور فردین را هم به سلول ۲۰۹ بردند و ما فکر می کردیم برای اعدام است. او یک هفته ای در سلول بود و به همراه تعدادی از رهبری حزب به دادگاه های تفتیش عقاید اوین برده بودند و همان سئوالات عقیدتی مانند آیا اسلام را قبول داری؟ آیا نماز می خوانی؟ آیا معاد را قبول داری؟ و غیره را از آن ها پرسیدند. بعد از یک هفته او را برگرداندند. در همین میان ۶ نفر از اکثریتی ها و توده ای ها را به دادگاه تفتیش عقاید اوین صدا زدند. ما تصمیم مشترک داشتیم که خواندن نماز را قبول نکنیم و از اولین روز دست به اعتصاب غذای خشک بزنیم. ولی با شنیدن مرگ یکی از دوستان جوان مان در عرض یک هفته به تعمق در این مورد پرداختیم. زنده یاد سهیلا درویش کهن از بچه های دستگیری ۶۵ بود. او حدود بیست و یکی دوسال داشت. دختر احساساتی و معتقد به درستی راهش بود. او در خانواده ای میانه پایین رشد یافته بود. به سازمان و نیز خانواده اش عشق می ورزید. گفتند او با جوراب یا ملافه در سلول خودکشی کرده است اما در سلول معمولاً نه جایی در دسترس بود که بتوان به آن طناب بست و نه آلت قتاله ای. حتی سوزن خیاطی را داخل سلول نمی دادند. به هر حال در نوبت دوم که باز هم دسته دوم را از توده و اکثریتی ها صدا زدند دیگر بچه ها تصمیم گرفته بودند که پس از تحمل حدودی از شلاق قبول کنند که نماز می خوانند. البته ما در جریان بودیم که دسته اول از بند ملی کش ها که قبول کرده بودند نماز بخوانن فقط در حرف ماند و هرگز نماز نخواندند. اما من، فردین و میترا در صحبت با هم به این نتیجه رسیدیم که با نوعی قرص قلب که من داشتم خودکشی کنیم. اما به بچه ها

در این مورد چیزی نگفتیم. البته برای مان سؤال پیش آمد که چرا در مورد حد فقط ما را بردند. ما حدس‌هایی زدیم از جمله این که حتی در دوره لاجوردی (که دشمن جدی کمون مشترک بوده) ما همیشه کمون مشترک از نظر خرید و استفاده از امکانات همدیگر را داشتیم. به اضافه تندروری‌هایی که قبلا در سال‌های ۶۴ تا ۶۶ داشتیم و نیز تصمیمات مشترکی که برای برخورد با زندانبان مثل اعتصاب غذا یا اعتصاب ملاقات می‌گرفتیم، آن‌ها را به این نتیجه رسانده بود که ما دارای تشکیلات هستیم. البته در نوبت دوم روز اول بچه‌ها خوشحال از دادگاه برگشتند و گفتند امروز مسئولین دادگاه در زندان گوهر دشت بودند. در نتیجه به آن‌ها گفته شد که فردا صدای تان می‌کنیم. در روز بعد به جای یکی از بچه‌های اکثریتی فردی از گروه گویا اتحاد مبارزان را صدا زدند. علت این بود که مادرش از جنوب برای ملاقات آمده بود و چون فریده تک دخترش بود اصرار زیادی برای ملاقات با او داشت. آخر نگران بود. حسین زاده به او گفت فقط با تلفن می‌توانی با دخترت صحبت کنی. آن‌هم در صورتی که به او بگویی که نماز بخواند. وقتی مادر اصرار کرد فریده عصبی شد و داد زد من کمونیستم و نماز نمی‌خوانم. بچه‌های سری دوم بعد از یک هفته حدشان قطع شد بدون این که نماز خواندن لفظی را قبول کرده باشند. در تمام این مدت که تقریباً ۲۲ روز طول کشید دونفر از بچه‌های توده‌ای به نام‌های میترا و ناهید از سری اول در اعتصاب غذای خشک به سر می‌بردند. تقریباً در حالت بی‌هوشی در همان سلول حد می‌زدندشان. اواخر شهریور یا اوایل مهر بود که بچه‌ها را به بند آوردند. در همین بین نماینده‌ای از دادستانی یا اطلاعات آمد که البته بسیار خشن بود و تعدادی سئوالات عقیدتی را به صورت یک فرم به ما ارائه داد تا بنویسیم. چند روز بعد به بچه‌هایی که همسران‌شان را از گوهر دشت آورده بودند ملاقات دادند. اما من ملاقات نداشتم. از این‌جا متوجه شدم که رضا باید اعدام شده باشد. چند روز بعد که حسین زاده و میثم و چند نفر دیگر به بند آمدند تا اعلام کنند که حکم حد به جای خود باقی

است و فعلاً متوقف مانده. مواظب باشید روی تان زیاد نشود. در این جا دیگر از حسین زاده تقاضای ملاقات با همسر را نکردم چه می دانستم به قتلش رسانده اند. اوایل آذر ملاقات داشتیم. تعداد زیادی از بچه ها با خبر اعدام همسران، برادران و پدران شان بازگشتند. ملاقاتی من که خواهرم زمرد بود با لباس معمولی آمده بود. برای من یقین حاصل شده بود که رضا را اعدام کردند. از زمرد پرسیدم: «رضا را کشتند؟» گفت «نه!» گفتم: «به من دروغ نگو!» گفت: «اگر چنین باشد چه می کنی؟» گفتم: «به او افتخار می کنم که برای حفظ آزادی عقیده جان داد!» گفت: «تو از کجا فهمیدی؟» گفتم: «کور که نیستم. این همه آدم را به قتل رساندند!» ناگهان بلوز سبزی را که روی لباس سیاهش پوشیده بود درآورد و گفت: «به خاطر این که تو نفهمی این را پوشیده بودم». البته تمام ملاقات ما و به ویژه این گفت و گوها در حال گریه رد و بدل شد. آن روزها وضع قلبم خیلی بد بود. هنگام بازگشت وقتی از رحیمی مسئول بند خواستم تا کمی بنشینم گفت: «چرا خانواده ات در این حالت این خبر را به تو دادند؟» گفتم: «اولاً که خودم فهمیده بودم و ثانیاً اصل خبر دادن نیست. اصل این است که چرا بی گناه آن ها کشتید!» سکوت کرد. در بند ما که حدود ۸۰ تا ۱۰۰ نفر چپ بودیم با بیلانی که گرفتم حدود ۷۵ در صد بچه ها یک یا دو اعدامی داشتند. در چنین وضعی نمی شد گریه کرد. به علاوه نمی خواستم دشمن تصور کند که ما را شکسته است. اما اصلاً قرار و آرام نداشتم. به ظاهر آرام بودم ولی اگر کسی حالم را می پرسید اشک هایم روان می شد. عشق ده ها ساله ام با یک حکم ناعادلانه در خاک خفته بود. نمی خواستم بی او زنده بمانم. آخر اگر کسی را باید می کشتند آن من بودم که در رده بالاتری بودم و ارتباط تشکیلاتی داشتم نه رضای محبوبم که به سادگی در حال خروج از مرز دستگیر شده بود. یکی از هم بندی هایم بعداً می گفت: «او آن قدر آرام بود که همه فکر می کردند شدیداً راست گرا است. چرا که به ما می گفت زیادی شلوغ می کنید و به فکر روزهای بدتر نیستید!» اما به هنگام دفاع از عقیده ایستاد. دلم

می‌خواست خودم را بزمن و بلند گریه کنم و فریاد بکشم اما به دلایل گفته شده نمی‌توانستم. فقط شب‌ها زودتر از بقیه به رخت‌خواب می‌رفتم و تا نیمه‌شب درحالی‌که سرم زیر پتو بود بی‌صدا گریه می‌کردم. بچه‌های هم‌اتاقی‌ام فهمیده بودند چکار می‌کنم. نگرانی از چشم‌هایشان پیدا بود. خیلی محبت می‌کردند اما در این مورد اصلاً به رویم نیاوردند. هنوز هم هر وقت رضا را در رویا می‌بینم عصبی می‌شوم و به گریه و زدن خودم می‌پردازم و رویا تبدیل به کابوس می‌شود.

چیزی که خیلی آزارم می‌داد این بود که از هیچ یک از افراد گروه‌های دیگر هیچ‌گونه همدردی را ندیدم. من خود وقتی خبر اعدام شدن افرادی مانند زنده یاد رضا قریشی یا کسان آشنایی مثل او را می‌شنیدم نزد همسران یا خواهران‌شان می‌رفتم و اظهار همدردی می‌کردم. این کار را برخوردی انسانی می‌دانستم. چه معتقد بودم انسان در بدو تولدش فارغ از همه چیز دیگر فقط انسان است و خصلت‌های انسانی بر آن‌چه به نام جهان بینی و ایدئولوژی که از محیط کسب می‌شود اولویت دارد. اصولاً مگر برخورد انسانی با اعتقاد ما به سوسیالیسم منافات دارد؟ اما دریغ از یک ابراز همدردی از طرف گروه‌های دیگر و این مرا به اثر مخرب ایدئولوژی در اذهان ساده و متعصب بدبین‌تر ساخت.

به دلایل گفته شده در صفحات قبل این کشتار از پیش برنامه‌ریزی شده بود که در این‌جا به طور فشرده یادآوری مجدد می‌کنم تا برخی زود باوران که آن را نتیجه یک تصمیم آنی و از روی عصبیت جمهوری اسلامی می‌دانند متوجه شوند.

۱- سخنرانی مرتضوی رئیس روحانی زندان در آبان ۶۶ به منظور آخرین اتمام حجت با چپ‌ها که معلوم می‌کند از اول برنامه زدن چپ‌ها هم چیده شده بود.

- ۲- میزگرد آذر ماه ۶۶ که طبق گفته مجری اطلاعاتی برنامه برای اتمام حجت به چپ‌ها و تصمیم‌گیری نهایی آنان بود.
- ۳- صحبت زنده یاد کیانوری با زندانیان توده‌ای و اکثریتی برای اقناع آنان به نوشتن انزجار به دلیل خطر اعدام
- ۴- بازجویی از مجاهدین سرموضعی و تهدید آنان به مرگ علی‌رغم داشتن حکم محکومیت

۱۸ بهمن‌ماه بود که رئیس جدید زندان به نام زمانی که اطلاعاتی بود به دفتر بند آمد و با آن که ری‌شهری به‌عنوان وزیر اطلاعات در تلویزیون گفته بود که باقیمانده زندانیان بدون قید و شرط برای ۲۲ بهمن آزاد خواهند شد. این آقا در دفتر بند نشست و یکی‌یکی ما را به حضورش بردند. ابتدا اعلام کرد که در صورت نپذیرفتن شرایط آزادی همین امشب ساعت ده اعدام می‌شوید و کسانی هم که بپذیرند باید بیایند و منظره اعدام را تماشا کنند. وحشت در بند حاکم شد. مرا که صدا زدند زمانی پرسید: «برای آزادی چه شرطی را می‌پذیری؟» طبق معمول گفتم: «تعهد عدم فعالیت». گفت: «اگر بروی بیرون و از تو بپرسند شوهرت چرا اعدام شد، چه می‌گویی؟» گفتم: «این را شما باید جواب‌گو باشید!» عصبانی شد و با بد و بی‌راه گفت: «برو گمشو!» پاسدار بند هم که ناظر بود گفت: «چه پر رو! این‌همه به دکتر می‌بریمش خجالت نمی‌کشد که طلب‌کار است». گفتم: «وظیفه خود را انجام می‌دهی». چند نفری که اصولاً هیچ شرطی را نپذیرفته بودند با کلیه وسایل به سلول بردند. بقیه به جمع و جور کردن ساک‌ها پرداختند و پیام‌هایی را در درزهای ساک‌ها برای خانواده گذاشتند تا اگر ساکی مثل مورد مردان اعدام شده به اشتباه داده شد به خانواده‌مان برسد. ساعت ده خبری نشد و ما منتظر نشستیم که شاید آن‌ها را برگردانند. باید بگویم در آن شب چند نفری هم شرایط را پذیرفتند و آزاد شدند.

راستی نمی‌دانم داستان فیروزه را نوشتم یا نه؟ این فیروزه یکی از بچه‌های بیانیه ۱۶ آذر بود که سال ۶۶ به ما پیوست. او در ابتدای ورودش بسیار تندرو و نزدیک به اقلیت بود. او سعی کرد ما را با تهییج با خود همراه کند و حتی انگ‌هایی هم می‌زد. من در این زندان به تجربه در یافته بودم که تندروها قابل اعتماد نیستند. به قول عامه تب تند زود عرق می‌کند. یا زیر شکنجه زود می‌برند و یا در زندان طولانی خسته می‌شوند و برای جبران تندروری‌های خود همه کس و همه چیز را لو می‌دهند. از این رو با او کج‌دار مریز راه می‌آمدم. همان‌طور که قبلاً گفتم اواخر خرداد ۶۷ یکی از بچه‌های توده‌ای را به سلول آموزشگاه برده بودند و او به هنگام هواخوری مردان با برخی از آن‌ها ارتباط برقرار کرده بود. از جمله با زنده یاد هیبت معینی. نمی‌دانم فیروزه چگونه به او خبر داده بود که فامیلش که ۱۶ آذری بود تغییر گروه داده و به اقلیت پیوسته است. هیبت نامه‌ای برای فیروزه در این مورد نوشت تا دوست ما در برگشت به او برساند. وقتی دوست ما مشورت کرد که آیا آن را به فیروزه بدهد یا نه گفتیم مانعی ندارد. ما نمی‌دانستیم فیروزه در حال پوست انداختن است. او این اواخر بعد از مرداد که زندانیان ایزوله شده بودند پرده‌ای با چادر در گوشه‌ای از بند زده بود و ما نمی‌دانستیم آن پشت چکار می‌کند. بعد که او را به بند پایین منتقل کردند، فهمیدیم نمازهای طولانی مدت می‌خواند و مقنعه بسر شده است. آه از نهاد ما بر آمد که هیبت برای چه کسی نامه نوشت. وای کاش نامه را به او نمی‌دادیم. البته از محتوای نامه اطلاع دقیق نداشتیم. فقط هیبت گفته بود که درباره تغییر گروه آن فامیل است.

بین آذر تا اسفند ۶۷ بود که دو نامه از آقای سید حسن میردامادی که آن موقع بسیار جوان و شدیداً حزب الهی بود در روزنامه جمهوری اسلامی یا کیهان نظرم را جلب کرد. یکی از نامه‌ها خطاب به آیت الله منتظری و دیگری خطاب به آقای موسوی اردبیلی که رئیس شورای عالی قضایی بود نوشته شده بود. ایشان در نامه‌اش به آقای منتظری نوشته بود، شما از حکم امام سر پیچی کردید و به اجرای

حکم خدا در زندان‌ها اعتراض نمودید. شما گفتید که زنان بچه‌دار را اعدام کردند، درحالی‌که این نا درست است. باید بگویم که ما حداقل در بندمان شاهد اعدام دو مادر بودیم. خانم احمدی که پنج بچه یتیم داشت. چون همسرش در سال ۶۶ در سانحه اتومبیل کشته شده بود و منیره رجوی که سه فرزند داشت. حسن میردامادی در نامه‌اش خطاب به آقای موسوی اردبیلی نوشته بود، شما اصلاً به احکام صادره از طرف امام در مورد اجرای احکام الهی توجه نکردید. امام سه نامه برای شورای عالی قضایی فرستاد و خواست تا حدود الهی را در زندان‌ها اجرا کنند. بار سوم شما آمدید پیش امام و گفتید در آن صورت جواب مردم را چه بدهیم؟ امام مجبور شدند در مقابل سرپیچی شورای عالی قضایی مستقیماً برای حکام شرع حکم بفرستد تا اجرا شود. البته در اواخر آذر در دو نماز جمعه آقایان هاشمی رفسنجانی و موسوی اردبیلی از این‌که در زندان‌ها مشکل داشتند و حالا حل شده ابراز رضایت کردند.

نوروز ۶۸ فرا رسید. طبق معمول پای تلویزیون نشسته بودیم. یکی از مادران شیرینی آورد و تعارف کرد. طاقتم طاق شد. در حالی‌که گریه می‌کردم بلند گفتم این همه آدم کشته شدند. ما امسال عید نداریم و بعد به آغوش مهربان خانم ملک‌تاج محمدی پناه بردم. در روبوسی با بچه‌های بند به خصوص کسانی که عزیزی را از دست داده بودند فقط اشک می‌ریختم.

به فاصله کمی بعد از روز عید ما را در دو اتاق جداگانه بند یک به صورت در بسته منتقل کردند. حالم بسیار بد شده بود. نمی‌خواستم بعد از رضا زنده بمانم. دچار افسردگی بدی شده بودم. خود را برای مرگ گذاشته بودم. با هیچ‌کس حتی دوستان بسیار نزدیکم حرف نمی‌زدم. از خوردن غذا طفره می‌رفتم و داروهای زیادی چه آرام‌بخش چه قلبی مصرف می‌کردم. راستی روز هشتم فروردین یک روز بعد از ملاقات عید فردین را با کلیه وسایل صدا زدند که معلوم بود برای اعدام است. چون او زیر حکمی بود. فردین چهره محبوبی در میان زندانیان بود اما به

هنگام وداع به جز توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها فقط دو نفر از گروه‌های دیگر بدرقه‌اش کردند و این دوباره درد مرا تازه کرد. اصلاً برایم قابل هضم نبود که با علم به این‌که کسی را به پای جوخه اعدام می‌برند. بی‌اعتنا به این موضوع به کار عادی خود بپردازند. حالم بدتر شد. دستم به لرزش افتاد و برای رفتن به دست‌شویی باید دوستان کمکم می‌کردند. حتی یکی از ملاقات‌ها را نتوانستم بروم و فقط با تلفن دفتر بند با برادرم صحبت کردم. ملاقات دیگر را با کمک بچه‌ها رفتم اما از آن‌جا که مسئولین زندان می‌دانستند حالم بد است برایم صندلی گذاشتند تا بتوانم با برادرم صحبت کنم. سپس در همان زمان مرا به علت وخیم شدن حالم با کمک بچه‌ها به بهداری پیش دکتري به نام دکتر دوستی بردند. او گفت انفارکتوس سختی کردی که در ۷۵ در صد موارد به مرگ منجر می‌شود.

اواسط فروردین با تجویز او مرا با دو پاسدار به بیمارستان قلب رجایی بردند. دکتر یوسفی پزشک معالجم بود. ابتدا تمام قرص‌هایم را برای یک هفته قطع نمود چون فشار خونم در اثر استفاده از قرص‌های بسیار نرمال بود. البته پاسدار واعظی با من به اتاق معاینه آمد ولی من دکتر را متوجه کردم که زندانی سیاسی هستم. به‌رحال ایشان تجویز کردند که هفته بعد برای معاینه مجدد به بیمارستان بیایم. هفته بعد که به بیمارستان رفتم فشارم خیلی بالا رفته بود. مرا برای تست ورزش فرستاد. بعد از تست مسئول مربوطه گفت چون دارو مصرف کردی باید تست مجدد برای هفته بعد بگیریم. باید بگویم که در این زمان با فکر کردن به خودم به این نتیجه رسیده بودم که با توجه به دو خودکشی که در سال ۶۶ و ۶۷ در بند اتفاق افتاده بود و مسئولین زندان اجازه داده بودند تا این افراد بدون رسیدگی بمیرند به این نتیجه رسیدم که نباید به دست خودمان از بین برویم. چون برای دشمن مرگ این چینی یک نعمت است. باید بمانم و راه محبوبم را ادامه دهم. تمامی قرص‌های اعصاب را که مرا به لرزش و سستی کشانده بودند به یک باره قطع کردم. قبل از آن‌که هفته بعد به بیمارستان بروم به خواهرم مهناز پیغام دادم

تا به طور ناشناس به بیمارستان بیاید که ببینمش. آخر از سال ۶۰ او را ندیده بودم. چون به دلیل وضع سیاسی اش گفته بودم ملاقاتم نیاید. روز موعود او با چادر آمد و این دیدار از دور برایم بسیار دلنشین بود. وقتی به اتاق تست رسیدیم دیگر پاسدار واعظی را راه ندادند. مسئول اتاق بلافاصله زنگ زد و یکی از پرسنل بیمارستان که دوستش بود وارد اتاق شد. مرا در مورد وضع زندان و نیز کشتارهای ۶۷ سؤال پیچ کرد به ویژه در مورد اعدام رهبری حزب. البته خودش نیز اطلاعات خوبی داشت. فهمیدم توده‌ای و نیز گیلانی است. از آن جا که من با توجه به رفتار دکترها و پرسنل بیمارستان می‌توانستم تا حدودی افشاگری کنم در نتیجه در جلسات قبل مسئول تست را در جریان وضع و نیز اعدام همسرم گذاشته بودم. مردم هم که این جور موارد را فقط پیش خود نگه نمی‌دارند. اصلاً خود من هم می‌خواستم این چیزها پخش شود. خوب معلوم بود ایشان به دوستش وضع مرا گفته بود. ضمن پچ پچ هایشان متوجه شدم برایم برنامه فرار تنظیم می‌کنند. البته بروی خود نیاوردم. البته اگر به من می‌گفتند به دو دلیل موافقت نمی‌کردم: اول این که به آن‌ها اطمینان نداشتیم و می‌ترسیدم دستگیر شوم. آن وقت کلاهم پس معرکه بود و دوم این که از سال ۵۴ که از انگلیس باز گشتیم با خود عهد کرده بودم که دیگر هرگز برای اقامت به خارج از کشور نروم چون به نظرم می‌آمد فرار از کشور فرار از انجام وظیفه‌ای است که در قبال ایران و مردم دارم و نیز در خارج از کشور هویت اجتماعی ندارم. در ایران چون کشور ابا و اجدادی ماست و با زحمت و کار نیاکان‌مان ساخته شده. پس حقوقی برای مشارکت در تعیین سرنوشت آن برای‌مان مسجل است.

به هر حال این گذشت تا این که سال ۶۹ ازاد شدم و برای چکاپ و تشکر از دکتر و پرسنلی که محبت کرده بودند پیش مسئول تست ورزش هم رفتم. گفت ما می‌خواستیم فرارت بدهیم. گفتیم از لطف شما ممنونم اما اگر مطرح می‌کردید موافقت نمی‌کردم.

راستی یادم آمد که بهار ۶۸ که ما در در بسته بودیم پاسدار بند به ما گفت می‌توانید لیست کتاب بدهید اما فقط یک لیست از هر اتاق اگر نه قبول نمی‌کنیم. خوب آن‌ها می‌دانستند ما اکثریتی و توده‌ای‌ها در بند از طرف بقیه چپ‌ها بایکوت هستیم. چندی پیشتر دو تن از بچه‌های جوان توده‌ای و اکثریتی را به بازجویی برده بودند و ضمن صحبت به آنان گفته بودند خاک بر سرتان شما که چوب هر دو سر نجس هستید. از ما رانده و از همبندی‌های تان مانده. سفره‌های تان هم که جدا است. پس چرا هنوز در زندان مانده‌اید. به هر حال ما تصمیم گرفتیم با دیگر چپ‌ها صحبت کنیم و از آن‌ها بخواهیم برای این که دشمن از افتراق ما سوء استفاده نکند یک لیست بدهیم. من با فردی نو اقلیتی صحبت کردم و گفتم شما و ما لیست تهیه می‌کنیم و با تلفیق آن یک لیست می‌دهیم. قرار شد تا نوبت دستشویی بعدی به ما اطلاع دهند. در نوبت دستشویی همین دوست بدون اطلاع دادن به ما لیستی را از طرف خودشان به پاسدار داد و گفت این لیست ماست نه همه اتاق. پاسدار از پذیرفتن آن خودداری کرد. جالب این بود که لیست کتاب را یکی از همبندی‌های ما که از زندانیان زمان شاه بود به پاسدار داده بود. وقتی به اتاق بازگشتیم و یکی از دوستان موضوع را به من گفت به شدت عصبانی شدم. از زندان دوران شاه یاد گرفته بودم که نگذارم زندانبان از اختلافات درون ما با خبر شود و به شدت در این زمینه حساس بودم حتی یادم می‌آید که در سال ۵۶ که هواداران آیت الله خمینی در زندان زنان بنا به فتوای زنده یادان منتظری و طالقانی اتاق‌شان را از ما جدا کردند هم ما و هم آن‌ها بسیار اصرار داشتیم که زندانبان از این مسئله سوء استفاده نکند. طبق عرف بند هر گروهی که روز کاری بند را به عهده داشت یکی را به نام دم دری تعیین می‌کرد که در آن روز رابطه با افسر بند به نام آقای خوش سیرت را به عهده می‌گرفت و دیگران حق ارتباط با او را نداشتند. روزی بعد از جدا شدن آن‌ها خوش سیرت قیچی را برای بند آورد و با اشتیاق وجیهه مرصوصی را که از جداشدگان بود صدا زد و گفت قیچی را بگیر.

وجیهه ترفند او را دریافت و گفت من امروز روزکاری نیستم پس قیچی را به دم دری امروز بدهید. در آن زمان از این نوع کارها از هر دو طرف زیاد روی داد تا زندانبان از روابط ما بی‌خبر بماند. به علاوه دیگر از سکوت در برابر بایکوت کنندگان که حتی مراعات دور نگهداشتن زندانبان را از روابط داخل اتاق نمی‌کردند و روز به روز در این زمینه جری‌تر می‌شدند به تنگ آمده بودم. داد زدم: ۷ سال است سکوت کردیم و شما روز به روز بدتر می‌کنید. آخر کدام یک شما بیش از ما مقاومت کردید که این‌قدر ادعا دارید. من از امروز سکوت نمی‌کنم و مثل خودتان با شما رفتار می‌کنم. البته این یک تهدید تو خالی بود چون روی تعصبم نسبت به حفظ ظاهر در برابر زندانبان نمی‌توانستم مثل آن‌ها برخورد کنم. بعدها در بیرون زندان به یکی از اکثریتی‌ها گفته بود زهره همیشه رفتار خوبی داشت به جز در آن اتفاقی که در اتاق افتاد. هنوز هم فکر می‌کنم عقب نشینی‌های مداوم ما کار را بدتر کرده بود.

پاییز ۶۸ ناگهان ما را از در بسته سالن یک آموزشگاه به بند یک قدیمی منتقل کردند.

در پاییز ۶۸ چند بار شنیدیم که بسیاری از خانواده‌ها را که به خاوران بر سر خاک عزیزان خود می‌رفتند دستگیر می‌کنند. اواخر پاییز متوجه شدیم آقای گالین دوپل گزارش‌گر ویژه سازمان ملل متحد برای بررسی وضعیت حقوق بشر به ایران می‌آید. خوشحال شدیم ولی مطمئن بودیم نظام اجازه نخواهد داد که او راجع به این فاجعه از حقیقت سر در بیاورد. جنایت آن‌قدر منجر کننده بود که حتی خود عاملانش از قضاوت افکار عمومی ایران و جهان وحشت داشت. به علاوه در آن دوره زمانی کشورهای غربی امیدوار بودند که با جمهوری اسلامی به توافقی برای غارت منابع نفتی ما می‌رسند و در نتیجه مایل نبودند که گزارش‌گر ویژه زیاد بر جمهوری اسلامی فشار بیاورد. ایشان آمدند و در نهایت روزهای آخر اقامت خود را برای بازدید از خاوران تعیین کردند یا تعیین شدند. شنیدیم چند روز قبل از رفتن

ایشان تمام خاوران را به بولدزر بستند تا نشانی از آنان که در آن خفته بودند نماند. در همان مقطع من که اعصابم نه فقط به دلیل تمامی حوادثی که در یکسال گذشته پیش آمده بود بلکه بدلیل عصبی شدن بچه‌ها و دعوای مداوم برخی با هر دودسته موجود یعنی هم با بچه‌های اکثریتی توده‌ای و هم با بچه‌های چپ دیگر به شدت تحت فشار بود. به دنبال شانس برای یکی دوهفته استراحت بودم. از خوش شانس من روزی رئیس زندان زمانی به دفتر بند آمد و پیغام داد اگر کسی درخواستی دارد بیاید به دفتر و بگوید. تصمیم گرفتم تقاضای دو هفته رفتن به انفرادی را بکنم. البته قبلاً به همه بچه‌های خودمان این موضوع را گفتم. برخی حرفی نزدند و برخی به شدت سرزنشم کردند که چرا ما را تنها می‌گذاری. البته تنها که نبودند ولی توقع داشتند با آن‌ها باشم تا به راحتی همه چیز را به عهده من بگذارند. بدون توجه به این‌که هر کسی ظرفیتی دارد و این ظرفیت بی‌پایان نیست. به هر حال رفتم دفتر بند و به زمانی گفتم من خسته ام و می‌خواهم برای پانزده روز به سلول بروم اما شرایطی دارم. اولاً سر پانزده روز باید به بند برگردم وگرنه اعتصاب غذا می‌کنم. ثانیاً باید هر روز روزنامه داشته باشم، ثالثاً نوبت بیمارستان من یک هفته دیگر است باید به بیرون اوین برای ویزیت دکتر ببرید و رابعا وسایل نوشت افزار به من بدهید و نهایتاً نخ و سوزن بدهی که سرگرمی داشته باشم. او همه شرایط را پذیرفت و من در میان بهت و نارضایتی بچه‌ها به سلول رفتم در آن‌جا چند شعر در مورد کشتار ۶۷، ویران کردن خاوران و امید به آینده روشن سوسیالیستی سرودم. در مورد خاوران چنین گفتم:

گویند در خاوران چیزی جز مشتی خاک به چشم نمی‌خورد

هشدار! تا قدم بر دانه‌های ریزی مگذارید که از این

خاک در حال رویشند

فرزندان گل‌های زمستانی

آن‌ها گلهایی بودند که در زمستان شکفتند

اما سرما تازیانه‌های خود را
با خشونتی وصف ناپذیر
بر آن نازک دلان جانسپر فرود آورد
گل‌ها پژمردند، ریختند و مردند
اما پیش از آن
دانه‌های خود را به دست خاک سپردند
تا با رویشی دوباره در بهاران آینده زینت بخش جان‌های هشیارگر شوند
می‌گویند بولدزر خاک را در نوردید
تا ما نشانی از آنان نیابیم
ما نشان آن بی نشانان را
در سرتاسر خطه خاور
از هندوچین تا خاور میانه خونین
از افغانستان تا ایران ستم‌زده باز می‌یابیم
ما نشان آن بی نشانان را
در دل‌هایی خواهیم جست
که برای انسان می‌تپند
به راه صلح می‌روند
و عدالت را می‌جویند
دل نوشته بعدی در مورد اعدام رضای عزیزم بود:
دور از تو ای عزیز بیتاب گشته‌ام
در شب چراغ ماه در موج نور مهر
چون سایه‌ای خموش
بیرنگ و بی‌فروغ مهتاب گشته‌ام
دلگیر و جان فگار در پیچ و تاب راه در جستجوی تو
در دشت خاطره بی‌خواب گشته‌ام

بعد از تو ای عزیز جانم دمی نخفت کس راز عشق را
دیگر به من نگفت

بعد از تو ای عزیز بر دار رفتنت یاد همیشه است
رنگ سیاه مرگ بر چهر زنده‌ات بر من چو تیشه است
بعد از تو ای عزیز قلبم شکسته است
گویی جهان شاد درهای خویش را بر من بسته است
بعد از تو ای عزیز با نیم‌دل که هست عشقی به وسع آن
باری به خلق هست

دقیقا روز پانزدهم به بند برگشتم. حالم خیلی بهتر شده بود. یکی از بچه‌ها با من قهر کرد ولی این قهر کردن‌ها ارزش بازیابی توانم را داشت. چند روز بعد دیدیم بین بند یک و سایر بندها دیواری کشیدند. تعجب کردیم. آخر فکر می‌کردیم سه بند دیگر راه به بیرون ندارد و به این طریق کاملا ایزوله می‌شود. موضوع این بود که چون آقای گالین دوپل می‌آمد می‌خواستند فقط بندهای خالی را نشان بدهند و بگویند دیگر زندانی نداریم. به علاوه حدود سه روز ما را ممنوع از هواخوری کردند که مبادا صدای ما از حیاط به گوش ایشان برسد. در یکی از این سه روز میترا را به بازجویی صدا زدند. می‌دانستیم اسم او به گالین دوپل داده شده است. حدس زدیم او را پیش ایشان می‌برند در نتیجه به او گفتیم همه واقعیت و به ویژه کشتار سال ۶۷ را به او بگویند و از طرف ما بخواهد که با ما هم صحبت کند. در ضمن یادآور شدیم به مترجم آنان اعتماد نکند و خود ولو شکسته بسته صحبت کند. با خبر شدیم فرزانه عمویی را نیز صدا کردند. میترا بعد از تقریبا ۵ ساعت برگشت و گفت این همه مدت وی را در دفتر بند نگهداشتند. معلوم شد به جای میترا و فرزانه دو نفر تواب را پیش ایشان بردند و آن‌ها هم کلی از زندان و زندانبان اظهار رضایت کردند. آقای گالین دوپل دست از پا درازتر از کشور خارج شدند.

راستی دو واقعه سرنوشت ساز این سال را نگفتم. اول عزل آیت الله منتظری به دلیل اعتراض شجاعانه‌اش به کشتار زندانیان بود و در واقع زمینه‌سازی برای جان‌شینان وی بود چون بعدها دکترهای ایشان گفتند که از تابستان ۶۷ متوجه شده بودند که آیت الله خمینی زخم سرطانی بزرگی در معده دارند که درمان ناپذیر است و دوم فوت آیت الله خمینی بود که در خرداد ۶۸ رخ داد.

سال ۶۹ با دلتنگی شروع شد. آن روزها دیگر کاملاً ایزوله شده بودیم و دستگیری جدید نمی‌آمد که تا حدی در جریان مسایل بیرون قرار گیریم. تنها راه ارتباطی با خارج زندان ملاقاتی بود که خانواده‌ها هم در مورد مسایل اطلاع چندانی نداشتند. تقریباً اواخر خرداد بود که عده‌ای از ملی‌کش‌ها را به مرخصی ده روزه فرستادند. این کار تکرار شد و همه رفتگان در ظرف مدت کمی با دادن انزجار آزاد شدند. برای همه سؤال پیش آمد که در بیرون چه می‌گذرد که این بچه‌ها که برخی تا ۹ سال در برابر همه سختی‌ها مقاومت کرده و انزجار نمی‌دادند اینک در عرض چند روز حاضر شدند این کار را بنمایند. این سؤال مثل خوره به جان ما افتاده بود. من فکر می‌کردم باید به بیرون رفت و جواب سؤال را یافت. چرا که زندان را با سؤال بدون جواب نمی‌شود تحمل کرد. بدتر از همه رفتگان دلیل پذیرفتن شرط آزادی را به ما اطلاع نمی‌دادند. در همین میان دادیاری زندان اعلام کرد که حکم‌دارها هم می‌توانند درخواست مرخصی بدهند و به بیرون بروند. از آن‌ها آدم که حدود ۵۰ نفر می‌شدیم من می‌گفتم باید رفت و دید منطق بیرونی‌ها چیست؟ نباید مثل زندان در زندان مخملباف خود را از شنیدن هر سخن منطقی ولو این‌که بر خلاف نظرمان باشد محروم کنیم. علی‌رغم مخالفت بسیاری تقاضای مرخصی دادم. واقعیت این است که می‌دانستم انگ‌های زیادی بدرقه راهم خواهد بود. اما اکنون اعتماد به نفسم زیاد شده بود و از انگ واهی هراسی نداشتم. معتقد بودم در دراز مدت همه چیز روشن می‌شود. به بچه‌ها گفتم من می‌روم. حرف‌های بیرونی‌ها را می‌شنوم. اگر منطق‌شان قوی‌تر یا ضعیف‌تر از ما بود به شما

خواهم گفت. یا توسط خانواده‌ها پیغام خواهم داد. بالاخره روز ۲۶ تیر به مرخصی آمدم. چند روزی به دیدار و صحبت با دوستان گذشت. باید بگویم که بر خلاف سال ۸۸ که همه بدون واهمه به دیدار آزادی‌ها می‌رفتند آن‌موقع هنوز بیشتر مردم از این‌که به دیدار ما بیایند واهمه داشتند. حرف‌های بیرونی‌ها قانعم نکرد. دیدم منطق ما قوی‌تر است. اغلب افراد می‌ترسیدند ما را هم بکشند. می‌گفتم ما تصمیم گرفتیم به خاطر نماز نمی‌ریم. نگران نباشید. عده‌ای اصرار داشتند انزجار بدهید و بیایید بیرون. گفتم شما هم همان حرف دادستانی را می‌زنید. مطمئنم دادستانی مرخصی داده تا با استفاده از رابطه عاطفی خانواده بچه‌ها را به پذیرش شرایط خود راضی نماید. البته در موارد متعددی همین موضوع باعث تسلیم بچه‌ها شد. در یک مورد وقتی طرف با هیچ تر فندی نتوانست مرا قانع کند ابتدا گفت از طرف یکی از دوستان سازمان برایم پیغام دارد که اگر آمدی بیرون و در صف‌های نان و گوشت و غیره ماندی و باز هم انقلابی بودی و مبارزه کردی، مردی. خیلی لجم گرفت چون گرچه نام او را نگفته بود اما حدس می‌زدم از دانش جویان عضو سازمان باشد. از سال ۶۰ که بیرون بودم اکثر این دانشجویان در حوزه‌های مختلف تشکیلاتی مسئولیت به عهده می‌گرفتند و با کمک خرجی که سازمان می‌پرداخت زندگی می‌کردند و من از این روش زندگی که درد کارگر و کارمند را لمس نمی‌کردند انتقاد داشتم. در جواب گفتم به او بگوئید آن موقع که تو از سازمان پول می‌گرفتی و مبارزه را مثل یک تفریح جوانانه در نظر داشتی من در صف‌های طویل دوران جنگ مشغول خرید و درعین حال فعالیت بودم. بازگفت اصلاً آن‌ها که اعدام شدند به مردم خیانت کردند چون به جو رعب و وحشت دامن زدند. این دیگر بیش از حد تحمل من بود. گفتم اولاً من و تو حق نداریم در این مورد قضاوت کنیم بلکه این تاریخ و مردم ایران هستند که حق قضاوت دارند و ثانیاً تو جانیان را که رعب و وحشت می‌آفرینند تبرئه می‌کنی. دیگر تا مدت‌ها او را ندیدم و چند سال بعد که در یک مهمانی دیدمش برویش نیاوردم که در جامه دوست

خنجر دشمن را به قلبم فرو کرد و جالب این‌که هنوز هم بابت این جفایش به عزیزان ما عذری نخواست. من اما هنوز هم از این خباثت رنج می‌برم.

کودکان و نوجوانان

در مورد حضور کودکان و نوجوانان در زندان‌های پیش و پس از انقلاب بهتر دانستم در فصل جداگانه‌ای بنویسم. چه یکی از دردناک‌ترین موضوعات بودن این کودکان و نوجوانان در زندان و اثرات مخرب زندان بر آنان بود.

در ابتدای ورودم به بند ۲۴۳ اوین با دو زندانی حامله روبه‌رو شدم. ما به اصطلاح سر موضعی‌ها در اتاق ۶ بند بالا گذاشته شده بودیم. صدیقه همسر زنده یاد محسن شانه چی و خانمی به نام عاطفه حامله بودند. گذشته از این‌که زندگی در اتاقی ۷۰ نفره که حتی هوایش سالم نبود برای زنان حامله بسیار آسیب‌رسان بود، هراس دایمی از بازجویی خود عذابی الیم بود. من چون محسن را از نزدیک می‌شناختم و دوستش داشتم لذا نسبت به صدیقه و بعدها فرزندش احساسی بسیار خوب داشتم. از طرفی با عاطفه نیز روابط دوستانه‌ای برقرار کرده بودم. او با این‌که از سازمان پیکار بود اما در رابطه بسیار باز عمل می‌کرد. در چنین وضعی آن‌ها تقریباً هم‌زمان در بهداری زندان وضع حمل کردند. بعد از دو سه روز به بند برگشتند و صدیقه یک پسر و عاطفه یک دختر کوچولو را به افراد اتاق افزودند. بچه‌ها در این فضا واقعاً در مضیقه بودند. برای کوچک‌ترین ضروریات باید به دفتر بند مراجعه می‌کردند و با بحث وجدل بسیار آن‌ها را می‌گرفتند. صدیقه اسم پسرش را حسن صدا می‌کرد اما من او را به نام محسن در ذهنم داشتم. چون اگر او را محسن نام‌گذاری می‌کرد جرمی جدید یعنی علاقه به همسرش را نشان داده بود. یادم است که محسن تا ۹ ماهگی در اتاق ما بود و تازه به تاتی تاتی افتاده بود و راه می‌رفت.

تابستان یا پاییز ۶۱ بود که خانم طاهره باقرزاده با پسرکی ۲ یا دو نیم ساله به بند ما اتاق ۴ آورده شد. گویا پرونده‌اش سنگین بود چون خیلی شکنجه شده بود. پسرک بسیار شاداب بود و خوب می‌رقصید. از این‌که به او رقص یاد داده

بودند همه خوششان می‌آمد. او خیلی وقت‌ها به همراه مادرش به بازجویی می‌رفت و شاهد شکنجه‌اش بود. یک‌بار که طاهره را آن‌قدر زده بودند که مجبور شدند روی برانکار به بهداری ببرند پسرک گریه کنان به دنبال برانکار مادر می‌دوید و گریه می‌کرد. آن‌بار مادر برای ۴۰ روز در بهداری بستری بود و توانان از بچه توی بند نگه‌داری می‌کردند. این بچه بعد از سه چهار ماه دو تغییر واضح کرد. اولاً پلک‌های زیرینش به صورت دو پيله بسیار مشهود و سرخ رنگ درآمد و ثانیاً چون ماه محرم بود و توانان برای نشان دادن توبه‌شان تا نیمی از شب در سالن سربند به مرثیه و سینه زنی می‌پرداختند بچه که شاهدش بود درحالی که به سینه‌اش می‌زد مثل اوایل آمدنش به بند، گردنش را به صورت رقص می‌چرخاند. بچه دیگری در بند پائین از بس که مرد ندیده بود و فقط هنگام تعمیرات مرد می‌آمد که همه باید چادر می‌گذاشتند او هم به تقلید هم‌بندی‌ها چادر می‌گذاشت.

سال ۶۲ که در ۲۰۹ بودم. دو کودک دختر و پسر بودند که صدای گریه پگاه که حدود یک‌سال و نیم داشت، تمام مدتی که در سلول بود می‌آمد. به محض این‌که پاسداران سالن او را به بیرون سلول می‌آوردند تا حدودی آرام می‌شد. او نمی‌توانست محیط تنگ سلول را تحمل کند. مزدک پسرکی ۳ یا ۴ ساله بود که تمام بدنش از تاول پوشیده بود و می‌گفتند از کمبود ویتامین و نداشتن هواخوری است. بعضی مواقع او را برای ساعتی به هوای آزاد محیط اوین می‌بردند.

در سال ۶۵ احسان با مادرش دستگیر شد. او حدود ۴ تا ۵ سال داشت. احسان به صرع کودکان مبتلا بود. وقتی تبش بالا می‌رفت دچار تشنج می‌شد. مادر گرچه قرص صرع داشت و به او میداد اما در چنین مواقعی شدت دستپاچه می‌شد و تمام بند نیز به‌همراه او به کوبیدن در برای آمدن پاسداران و رساندنش به بهداری می‌پرداختند. خلاصه تا وقتی او در بند بود همگی از این‌که دچار حمله شود در تب و تاب بودند.

در مورد نوجوانان اوضاع حتی رقت‌انگیزتر بود. همان‌طور که قبلاً نوشتیم در بند حدود ۵۰۰ نفری ما میانگین سن ۱۸ سال بود. یعنی آن‌قدر سن بین ۱۴ سال تا ۱۸ سال زیاد بود که این میانگین حاصل می‌شد. علاوه بر شکنجه جسمی و بدتر از آن شست و شوی مغزی بود که به ویژه نوجوانان را هدف می‌گرفت.

بعد از آزادی

در آغاز باید بگویم که ظاهراً ما را به عنوان مرخصی ده روزه به بیرون فرستادند تا در برخورد با مسایل عاطفی خانوادگی تا جایی که امکان دارد شرایطشان را که همان انزجار از سازمان های سیاسی بود را بپذیریم که البته این طرح تا حدودی موفقیت آمیز بود. اما نه در مورد همه آن چه که بر من بعد از آن گذشت را تا جایی که به یاد می آورم. بازگو می کنم. یکی دو هفته بعد از بیرون آمدن شبی یکی از دوستان کردم به خانه ام آمد و خواست با آشنایی تلفنی صحبت کند. روز بعد که من خانه نبودم کسی زنگ زد و به خواهرم گفت چه کسی دیشب از خانه شما با فلان شهر تلفنی تماس گرفت. وی گفت نمی دانم. تماس گیرنده گفت اگر باز هم چنین تماس هایی از خانه شما گرفته شود و با زبانی غیر از فارسی صحبت کنید دستور دارم خطتان را قطع کنم.

اوایل بیرون آمدنم، هر شب حدود ساعت دوی بعد از نیمه شب زنگ می زدند و یا صدای شکنجه زنی را و یا ناله های هم آغوشی یک زن و نفس زدن های مردی را پخش می کردند. به طوری که اعصابم به هم می ریخت و دچار بی خوابی شده بودم. به برادرزاده ام که دانشجوی بود و با من زندگی می کرد گفتم دیگر از برداشتن تلفن در چنان ساعتی وحشت دارم. گفت خوب شبها قطع کن. چنین کردم و ماجرا به پایان رسید. شبی ساعت یازده شب زنگ تلفن به صدا در آمد و کسی از آن طرف سیم گفت آبتان قطع است و ما برای بررسی آن به خانه تان میائیم. من البته شک کردم چرا که آب خانه قطع نبود. اتفاقاً دوستانی که در طبقه بالای ما مستاجر بودند هم آن شب خانه نبودند. فقط برادر نوجوان شان در خانه بود. من بلافاصله با او تماس تلفنی گرفتم، ماجرا را گفتم و از وی خواهش کردم اگر زنگ خانه را زدند به طبقه پائین بیاید. ترسیده بودم که نکند قصد ترور در میان باشد. بعد از تماسم با بالا دیگر خبری نشد و نیامدند.

حدود پاییز ۷۰ که برای بازپس‌گیری اتومبیلیم به دادستانی انقلاب مراجعه کردم. در آن‌جا گفتند این ماشین تا سال ۱۳۶۶ در دست ۵ خریدار گشته و در جواب این‌که سند ماشین که به اسم من بود چگونه فروختید؟ گفتند کسی که دستگیری کرده بود آن را به بروجرد برد و با حکم دادستانی برایش سندی درست کرد و اکنون آنها که ۵ هم‌دست بودند محاکمه شدند و زندانی هستند. از آن‌جا که ممکن است خریداران بیایند و ادعای تعمیرات داشته باشند باید ۳۰۰۰۰ تومان وثیقه بگذاری تا ماشین را تحویل بدهیم. بالاخره تن دادم. یکی دو هفته بعد که برای دادن رسید واریز پول به دادستانی رفتم به من گفته شد که مورد عفو قرار گرفتم و سعی کردند وادارم کنند انزجار بنویسم. ولی قبول نکردم و فقط تعهد عدم فعالیت تشکیلاتی را نوشتم. آن‌جا به من گفتند باید برای انجام کارهای آزادی به دفتر دادیاری اوین بروم. آن روز به همراه خواهرم و یک ساک لباس به دفتر دادیاری رفتم. فکر کنم حداد دادیار زندان بود. البته جوانکی هم کنارش نشسته بود. وارد دفتر که شدم حداد گفت خانم تنکابنی آن ساک چیه که با خودت آوردی؟ گفتم آوردم که اگر لازم شد برم بند. واقعاً آماده بودم که اگر خیلی فشار بیاورند به زندان برگردم. به هر حال گفت برای آزادیت چه می‌نویسی؟ گفتم مثل همیشه فقط تعهد عدم فعالیت تشکیلاتی. گفت نه چرا انزجار نمی‌دهی؟ گفتم این شرط شما بر خلاف دموکراسی است و من حاضر نیستم با امضایم به این کار غیرقانونی شما حقانیت ببخشم. به هر حال شاید بیش از یک ساعت در حال جر و بحث بودیم و بالاخره آن‌چه را که خودم می‌خواستم نوشتم. چند روز بعد دادستانی اطلاع داد که برای گرفتن وسایلی که در بند باقی گذاشته بودم به زندان مراجعه کنم. روز موعود به اوین رفتم و این بار تنها. با این‌که می‌دانستم که مشکلی برایم پیش نمی‌آید اما به محض ورود به داخل محوطه زندان قلبم دچار تپشی غیرعادی شد و سرم به شدت درد گرفت و احساس کردم فشار خونم بالا رفته است. به دفتر اوین مراجعه کردم و نامه تحویل وسایل را به مسئول مربوطه

دادم. نگاهی به آن کرد و سپس پرونده‌ام را نگاه کرد و گفت یادت میاد که اول دستگیریت چقدر جوان بودی؟ گویا عکسم را دیده بود. جوابی ندادم چون به شدت عصبی بودم و حال جر و بحث را نداشتم. بعد از دو ساعت انتظار مرا به همراه پاسداری به دفتر آخرین بندی که بودم فرستاد. پاسدار مسئول بند گفت باید ۴ تا ۵ ساعت منتظر بمانی چون لباس‌های شما را در انبار گذاشتیم و باید زندانیان عادی بروند و پیدا کنند. حالم دیگر خیلی بد شده بود. گفتم وسایلم را نمی‌خواهم فقط می‌خواهم بروم. گفت ورقه را امضا کن و رسید بده. این کار را کردم و با سرعت از اوین خارج شدم. چندی بعد مرا به دفتر وزارت اطلاعات واقع در خیابان صبای شمالی احضار کردند. گفتند همراه باید برای معرفی به این‌جا بیایی. بعد یک دسته سئوالات بازجویی که بیش‌تر حاوی روابط دوستانه با هم بود پرسیده شده بود. این کار یعنی معرفی من سه ماه طول کشید. دفعه سوم عصبی شدم و نوشتم این چه سئوالات تکراری است که می‌کنید و من حاضر نیستم بیش از این به این‌جا بیایم. بازجو این بار خانمی بود. با خشونت گفت خوب می‌بریمت اوین. گفتم من ترجیح می‌دهم به زندان بروم تا در این هوای سرد و با وضع حالم هر ماه به این‌جا بیایم. دفعه بعد با وسایلم می‌روم اوین. خانم مکثی کرد و به اتاق دیگر رفت. می‌شنیدم که برای مردی مسئله مرا مطرح کرد. بعد آمد با لحنی دل‌جویانه گفت نه منظورم این نبود که به زندان بر گردانیمت. هفته بعد به منزل‌مان زنگ زدند و گفتند کسی را به‌عنوان ضامن بیار تا آزادیت تکمیل شود و از آن پس معرفی خاتمه یافت. از آن پس موارد متعددی بود که در مورد برگزاری مراسم سالگرد فاجعه ملی سال ۶۷ احضار و یا تلفنی تهدید شدم. در سال ۸۲ زلزله بم پاک روانم را آزد. سعی کردم با شرکت در کمک به مردم بم کمی آرام بگیرم. با ۴ سال کار با یک نهاد مدنی در بم تجارب ذی‌قیمتی در برقراری رابطه با مردم کسب کردم. ما در مورد خدماتی که می‌دادیم هیچ‌گونه تبلیغی نکردیم، اصلاً شعاری ندادیم و فقط خدمات ارائه دادیم. فهمیدم مردم از شعار دادن در طول

سال‌ها عمل نکردن به آن فرار هستند. آن‌ها عمل می‌خواهند و از این‌که ابزار مطرح شدن دیگران شوند فرار می‌کنند. همیشه از موفقیت مرحوم سید مهدی هاشمی در نجف آباد و اندرزگو در خراسان متحیر بودم. می‌دانستم آنان در محیط خود سال‌ها به مردم خدمات بی‌منت ارائه داده بودند و مردم نیز به وقت گرفتاری به دادشان می‌رسیدند. از کارم که اولین تجربه رودررو با مردم عادی بود و برچسب وابستگی به گروهی را نداشت، لذت بردم. تا سال ۸۶ در پروژه مدرسه‌سازی و کتاب‌خانه و کمک به کودکان بی‌سرپرست و معلولین شرکت داشتم.

در سال ۸۶ که تهدیدهای جرج بوش در مورد جنگ با ایران جدی شد گروهی از زنان میانه سال که از شروع جنگ‌های افغانستان و عراق در حسرت حضور نیروهای صلح‌طلب در ایران بودند به فکر تاسیس نهادی مدنی و غیر وابسته به دولت به نام مادران صلح ایران افتادند. اما چگونگی گرفتن مجوز برای چنین نهادی تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید. چه با روی کار آمدن آقای احمدی نژاد به تدریج همه نهادهای مدنی یا غیرقانونی شدند و یا در واقع با تهدید لغو مجوز فلج شده بودند. لذا تصمیم گرفتیم به صورت یک محفل آزاد به نام فوروم مادران صلح ایران که قانون در مورد گرفتن مجوز برای آن ساکت بود، اعلام موجودیت کنیم. از آن هنگام در این نهاد مدنی مشغول فعالیت شدم. تا سال ۸۵ می‌توانستیم نسبتاً به راحتی روزهای جمعه اول هر ماه به خاوران برویم و با عزیزانمان تجدید عهد کنیم. روزهای جمعه دهه اول شهریور هم به یاد فاجعه ملی و نیز جمعه آخر سال طبق سنت ایرانی به خاوران می‌رفتیم. در این دو روز معمولاً عده زیادی از روشنفکران و نمایندگان نهادهای مدنی برای ابراز احترام به جان‌باختگان دهه ۶۰ نیز به ما ملحق می‌شدند. بعد از روی کار آمدن احمدی نژاد سخت‌گیری‌ها شروع شد. ابتدا فقط روی رفتن به خاوران حساسیت نشان داده و در روزهای جمعه آخر سال و نیز در شهریورماه ماموران ضدشورش ورودی خاوران را با جرثقیل، مینی‌بوس‌های پلیس و به همراه لباس شخصی‌های اطلاعاتی می‌بستند و اجازه

عبور نداده و گاهی افرادی را دستگیر می‌کردند. در سال ۸۷ به گذاشتن مراسم یادمان این جان باختگان هم پیله کردند. اوایل شهریور ۸۷ عده‌ای از ما را به وزارت اطلاعات احضار کردند. به ما گفتند حق ندارید به خاوران بروید. من گفتم می‌روم و شما هرکاری دوست دارید بکنید. البته گفتند می‌توانی مراسم بگذاری. روز چهارشنبه ۶ شهریور که به کمک امید در حال تهیه غذا برای مراسم روز پنج‌شنبه بودم دوستی تماس گرفت و گفت اطلاعات با او تماس گرفته و از او خواسته که به من بگوید از رفتن به خاوران صرف‌نظر کنم و به عوض می‌توانم مراسم را برگزار نمایم. بعد از توضیحات زیاد ایشان قبول کردم به ازای برگزاری مراسم از رفتن به خاوران فقط در همان جمعه خودداری کنم. ساعتی بعد از وزارت اطلاعات زنگ زدند که نه به خاوران می‌روی و نه مراسم می‌گیری و گر نه همین امشب دستگیرت می‌کنیم. گفتم صد نفر دعوت کرده‌ام چطور در این فرصت کم به همه اطلاع بدهم. چون گفتند که اولاً اگر کسی در خانه‌ات بیاید دستگیر می‌شود و ثانیاً اصلاً نباید تهران باشی و باید از تهران خارج شوی و خوب مسئله مهم برایم این بود که کسی دستگیر نشود. با عجله به همه به جز یک نفر که دوست خوبی بود و صرفاً بخاطر دوستی با من در مراسم‌های خانه ما شرکت می‌کرد از قلم افتاد. به لطف برخی از دوستان به شمال رفتم. عصر آن روز دوست مزبور بدر خانه ام آمد و مجبور شد دوسال پیاپی با احضار دفتر پیگیری اطلاعات جوابگوی چیزهایی باشد که خبری در مورد آن نداشت. ضمناً به من گفته شده بود که هفته بعد از آن که ۱۵ شهریور می‌شد می‌توانم به خاوران بروم. پنج‌شنبه هفته بعد از اطلاعات زنگ زدند که فردا هم نمی‌توانی به خاوران بروی. گفتم خدای ناکرده شما پلیس سیاسی این کشورید ولی در عرض ده روز چهار جور حرف زدید و معلوم می‌شود در تصمیم‌گیری مردددید و این برای پلیس سیاسی ضعف بزرگی است. خودتان هم نمی‌دانید چی می‌خواهید. به هر حال روز جمعه با چند نفر به خاوران رفتیم منتها از اول صبح یک ماشین با یک سرنشین جلوی در ما منتظر حرکت‌مان بود. به

محض خروج ما شروع کرد با بیسیم به طرف دیگر از حرکت ما و شماره ماشینی که در آن بودم اطلاع دادن. ما البته متوجه شدیم. به در خانه دوست دیگری رفتیم و من در ماشین او سوار شدم که سر کوچه خاوران ما را با دروغی که گفتیم راه عبور دادند. ولی ماشین دوستی که از در خانه مرا آورده بود متوقف و کارت های شان را ضبط کردند. تا دو ماه بعد برای سین جیم بردند تا کارت را پس بدهند.

در سال ۸۸ به دنبال انتخابات شرایطی جدید در ایران به وجود آمد. خوب طبعاً با شناختی که از آقای میرحسین موسوی داشتم و علی‌رغم سکوت ایشان در برابر فجایع دهه ۶۰ و به ویژه کشتار تابستان ۶۷ که از آن دل چرکین بودم ولی در برابر آدمی چون احمدی نژاد که هم به اقتصاد کشور، هم به ارزش‌های اخلاقی، هم به امنیت ایران با موضع‌گیری‌های ناب‌ه‌جا و هم به فرهنگ کشور ضربات جبران‌ناپذیری زده بود از او حمایت کردم. البته روز ۲۵ خرداد علی‌رغم اصرار برخی از دوستان برای شرکت در راهپیمایی سراسری به این دلیل که هنوز از فریبی که در انقلاب ۵۷ خورده بودیم و اعتماد ساده‌لوحانه‌ای کردیم، شرکت نکردم. اما دیدن صحنه‌های خشونت‌آمیز نیروهای ضد شورش و کشتار جوانان بی‌گناهی که با شرکت در یک‌راهپیمایی مسالمت‌آمیز برای اعتراض به پامال شدن حق رای‌شان به خاک افتادند بی‌تابم کرد و در راه پیمایی سکوت دو روز بعد شرکت کردم. مرداد ۸۸ چهار بار تلفنم زنگ زد که شماره ناشناس یعنی تلفن وزارت اطلاعات بود. به زودی با خبر شدم که برخی از دوستان را احضار کرده و در مورد رفتن به خاوران و نیز مراسم سالگردها هشدار داده‌اند. این کار همیشه با من هم انجام می‌شد. تازه فهمیدم که تلفن‌های بدون گفت‌وگو مقدمه دستگیری است. برخی تمهیدات را انجام دادم. اما تا آبان ۸۸ خبری نشد. آبان ۸۸ به دفتر پیگیری وزارت اطلاعات احضارم کردند. ابتدا تمام سؤالات درباره مادران صلح بود. بعد ضمن بازجویی سؤالی در مورد شرکت در تجمع‌های غیرقانونی نوشت و به

دستم داد. گفتم: «جواب نمی‌دهم چون در هیچ تجمع غیرقانونی شرکت نکرده‌ام». گفت: «در تجمعات بعد از انتخابات منظورم است». گفتم: «آنها طبق قانون اساسی غیرقانونی نبود و تا وقتی که کلمه غیرقانونی را از این جمله حذف نکنید جواب نمی‌دهم». بالاخره کلمه غیرقانونی را خط زد. من هم نوشتم: «در تجمعات قانونی سکوت شرکت کردم». بعد یک‌دفعه نوشت: «اسامی مادران صلح را بنویس!» گفتم: «روی سایت‌مان موجود است و شما می‌توانید آن‌جا اسامی همه را ببینید». گفت: «آن‌جا فقط اسامی است و ما شغل و آدرس این‌ها را می‌خواهیم». گفتم: «تک‌نویسی خط قرمز من است و هرگز این کار را انجام نمی‌دهم». گفت: «خوب ما کتباً احضارت می‌کنیم و به اوین می‌بریم». گفتم: «لازم نیست. هر وقت احضار کنید می‌آیم». گفت: «جدیداً اوین بودی؟» گفتم: «خیر!» گفت: «الان اوین خیلی خوب شده و به خصوص غذایش خیلی مطبوع است». گفتم: «مثل این که پرنده‌ای را در قفس طلایی بگذارید و همه روز از غذا سیرش کنید. پرنده آزادی و پرواز می‌خواهد. قفس این‌ها را از او می‌گیرد».

وقتی بیرون آمدم، با توجه به تلفن‌های صامت مردادماه، دیگر مطمئن شدم که به زودی دستگیر می‌کنند. از این رو همان روز به دفتر وکیل رفتم و تمام ماجرا را برایش تعریف کردم و یک وکالت نامه تنظیم کردم. تا ۶ دی‌ماه یعنی عاشورای سال ۸۸ خبری نشد. آن‌روز سری به بیرون زدم و زود برگشتم. وقتی برنامه خبر بی.بی.سی را دیدم که کشته شدن تعدادی از جوانان را نشان می‌داد به شدت دچار سردرد و فشار خون بالا شدم. در آن برهه می‌دانستم که رگ‌های قلبم گرفتگی دارد و قرار بود روز سه‌شنبه ۸ دی برای آنژیوگرافی به بیمارستان بروم. چون حالم خراب بود به دوست پزشکم زنگ زدم. او گفت: «بهتر است دیازپام بخوری و بخوابی». شدیداً از این که کنار مردم نبودم تا به جای جوانان سپر می‌شدم و با کشته شدن خود مانع اقلأً قتل یکی از آنان می‌گشتم ناراحت بودم. به خواهرم زنگ زدم و از بدی حالم گفتم. اصرار کرد بیاید خانه‌ام اما می‌خواستم

بخوابم و من به توصیه دوستم دیاژپام ده خورده بودم. خلاصه ساعت ده شب برخلاف عادت همیشگی خوابیدم. خوابم خیلی سنگین بود. ساعت شاید یازده و نیم یا دوازده بود که از شنیدن صداهای مردانه در پشت در آپارتمان و نیز تلنگرهایی که به در زده می‌شد بیدار شدم. فکر کردم شاید مشکلی در ساختمان پیش آمده و به من مربوط است و همسایگان هستند که در می‌زنند. در را باز کردم که با مردان ناشناسی روبه‌رو شدم. خواستم در را ببندم که اقلاً لباس مناسب بپوشم. یکی از آنان پایش را لای در گذاشت. گفتم اجازه بدهید تا لباس بپوشم. البته به محض دیدن آن‌ها که لباس شخصی بودند فهمیدم اوضاع از چه قرار است. خلاصه به درون آمدم و ابتدا سروقت کامپیوتر و کتابخانه‌ام رفتم. حکم دستگیری را نشانم دادند. حکم از طرف سازمان اطلاعات بود که تا آن زمان نهادهی با این نام نمی‌شناختم. حکم تاریخ اول آذر ۸۸ را داشت که در اول دی ۸۸ تمدید شده بود. در حین رفتن از مسئول اکیپ دستگیری پرسیدم سازمان اطلاعات دیگر چه سیغهای است. چرا به اسم وزارت اطلاعات حکم ننوشتند که گفت به تو مربوط نیست. شنیده بودم که سازمان اطلاعات سپاه دارد جایگزین وزارت اطلاعات می‌شود. به همین دلیل فکر کردم سپاه مسئول دستگیری من است اما دلم نمی‌خواست توسط سپاه دستگیر شوم. هم از خشونتش در برخورد با متهمین خبر داشتم و هم این‌که بالاخره چون در دهه شصت دست اطلاعات بودم و آنان در تمام مدت به اصطلاح آزادییم تحت نظرم داشتند و در نتیجه مجبور نبودم بازجویی‌های تکراری از اول زندگیم پس بدهم ترجیح میدادم توسط وزارت اطلاعات بازجویی شوم. به همین دلیل وقتی در اوین به پشت در ب بند ۲۰۹ رسیدیم خوشحال شدم چون ۲۰۹ بند ویژه اطلاعات بود. تنها چیزی که در لحظات اول نظرم را جلب کرد تفاوت بازرسی بدنی با دهه ۶۰ بود. حداقل تا آن-جایی که می‌دانم در دهه شصت متهمین سیاسی را لخت مادر زاد نمی‌کردند اما الان به طرز شرم آوری بازرسی مثل بازرسی از یک قاچاقچی یا جنایت‌کار صورت

می‌گیرد و شرم آور است. من اما آن شب توان درگیری و مخالفت را نداشتم. واقعیت آن است که از دستگیریم احساس آرامش داشتم چون فکر می‌کردم اقلاً من هم در پرداخت هزینه ولو بسیار ناچیز برای کسب حقوق ملی سهمیم شدم. به همین دلیل وقتی وارد سلول شدم که دختری جوان ده دقیقه قبل از من به آن‌جا آورده شده بود بعد از خوش و بشی مختصر رفتم زیر پتو و با کمال آرامش سعی کردم که بخوابم. اما حوالی ساعت ۴ صبح فرد جدیدی را به سلول آوردند و برای کنجکاوای سرم را از زیر پتو درآوردم دیدم او دوست نزدیکم مهین فهمیمی مادر امید منتظری است. امید را دوست داشتم نه به دلیل آن که پسر یک جان باخته سال ۶۷ بود بلکه چون خود او ارزش‌هایی داشت که از او جوانی خوب می‌ساخت. او بسیار فهمیم، در عین آرامش سرشار از تحرک و به ویژه بسیار به دنبال درک ایران و جهان با ویژگی‌های زمانه بود. در گذشته اسیر نمانده بود و سعی داشت جدا از وابستگی عاطفی به گذشته‌ی پدرش (حمید منتظری) راه مستقل و مطابق با زمان را پیدا کند. به نوعی فعالیت فکری گسترده‌ای در موضوعات چپ را با برخی از دوستانش پیش می‌برد. من در رابطه با او و دوستانش بسیار آموختم. به هر حال خوشحال شدم که فهمیدم امید آن شب خانه نبود و دستگیر نشده است، اگرچه چندی بعد او دستگیر و زندان شد. روز بعد مهین را صبح و مرا بعدازظهر به بازجویی بردند. بازجو همان فردی بود که در دفتر پیگیری وزارت اطلاعات با ما برخورد داشت و گفته بود اسمش صالحی است. بازجویی بیش‌تر بر شرکت در تجمع متمرکز بود. من هنوز از دیازپامی که شب قبل خورده بودم منگ بودم. وقتی بازجویی طولانی شد گفتم خسته‌ام و بقیه را برای فردا بگذارید. گفت خانم تنکابنی ما معمولاً وقتی متهم خسته می‌شود تازه شروع می‌کنیم. گفتم می‌دانم اما حتی در اوج خستگی چیزی غیر از این از من نخواهید شنید چون آن‌چه می‌گویم تماماً واقعیت است. به هر حال موافقت کرد بروم به سلول. اما پرسید به هنگام دستگیری کسی از بستگان حضور داشت و آیا خانواده‌ات از دستگیری‌ات با خبر

شدند؟ پاسخ منفی بود. مرا به کنار تلفن عمومی که در انتهای سالن سراسری بند بود برد و شماره خواهرم را که داده بودم گرفت. البته با تاکید بر این که تلفن شنود می‌شود و حرف خارج از موضوع زنم. بعد به سلول برگشتم. باید اذعان کنم که شاید به دلیل بیماری‌ام از لحظه اول دستگیری تا آزادی به شرط وثیقه با من با رعایت احترام و ادب (به جز در یک مورد که بعد می‌آید) رفتار شد. ضمناً از هم‌سلولی دیگرم لیلا بگویم که دختری بیست و هفت ساله بود و شاهد عینی زیر کردن یک جوان در میدان ولیعصر در روز عاشورا. او دختری شجاع و فهمیده بود که از حامیان نهضت آزادی، فرزند مهندس توسلی اولین شهردار بعد از انقلاب و قائم مقام نهضت آزادی و خواهرزاده آقای ابراهیم یزدی دبیر کل نهضت بود. همان ایام آقای یزدی را با وجود سن بالا و ناراحتی‌های جسمی بسیار دستگیر کرده بودند و لیلا بسیار نگران حال دایی‌اش بود.

روز دوم دوباره ما را به بازجویی بردند. نکته بانمک این بود که در این دوره بازجوها را کارشناس صدا می‌زدند و من اصلاً این لفظ را نمی‌توانستم به کار ببرم. تقریباً ۳۶ ساعت بعد از دستگیری، مهین و مرا برای تفهیم اتهام بردند. طبقه پائین ۲۰۹ در راهروی درازش یک ردیف صندلی چیده بودند که حدود نه نفر از سلول‌های مختلف را برای تفهیم اتهام بر آن‌ها نشاندند. موارد اتهامی تبانی با شرکت در تجمعات، تخریب اموال دولتی و تبلیغ علیه نظام بود. با دیدن موارد اتهامی به شدت عصبانی شدم. چون طی بازجویی چیزهای که مبین شرکت در تجمعات باشد نگفته بودم. به علاوه تبلیغ علیه نظام در مواردی داده می‌شد که مصاحبه با رادیو و تلویزیون‌های خارجی یا نوشتن مقالاتی در انتقاد به نظام و یا وبلاگ نویسی داده می‌شد. من هیچ‌کدام این‌ها را نداشتم. در نهایت جوانکی که به اصطلاح ورقه‌ها را پخش می‌کرد. آن‌ها را جمع کرد و درحالی که چشم بند در تمام این مدت برچشمان مان بود ورقه دیگری را با اصرار و عجله برای امضا به ما داد و گفت امضایش کنید. اصرار کردم که باید ببینم چیست تا امضا کنم اما ورقه را از

دستم کشید و من از ترس این که کاغذ پاره نشود و اتهام دیگری اضافه نشود کاغذ را ول کردم. اما به شدت عصبی شده بودم. فردای آن روز افراد دیگری را برای تفهیم اتهام بردند که صحنه به کلی با روز قبل فرق داشت. یعنی متهم را بدون چشم بند به حضور قاضی می بردند و قاضی تفهیم اتهام می کرد و آن صفحه آخر هم برای اعتراض به اتهام بود که ما بدون خواندن وادار به امضا شدیم. روز چهارم مهین را به بازجویی بردند. از صبح تا حدود ۱۰ شب نیامد. خیلی نگران شده بودم. نگرانی ام برای امید بود. وقتی مهین آمد بغلش کردم و بی اختیار گریستم. اما مهین که هنوز شام نخورده بود، باخنده گفت بازجو عوض شده و حالا فردی به نام حسینی بازجو بوده و به او سیگار تعارف کرده است. خیلی خوشحال شدم چون هردوی ما سیگاری بودیم. اما فقط چند دقیقه بعد مهین را برای انتقال به سلول بغلی ما صدا کردند. حتی نگذاشتند شامش را بخورد. گویا بازجو از او پرسیده بود چه کسانی هم سلولیت هستند و او از من هم نام برده بود. در واقع روز عاشورا آن قدر دستگیری زیاد بوده که بدون توجه آنهایی را که نباید با هم بگذارند گذاشته بودند. از رفتن مهین خیلی ناراحت شدم. به هر حال حدود دو هفته گذشته بود که روزی بعد از ظهر برای بازجویی صدایم کردند. سه نفر بودند. یکی از آن ها را که حاج آقا صدا می کردند با لحنی خودمانی گفت: خانم تنکابنی مرا می شناسی؟ من که چشم بند داشتم گفتم خیر. گفت یادت میاید سال گذشته به وزارت اطلاعات احضار شده بودی؟ من که چهره اش را نمی دیدم گفتم نه صدای شما یادم نمی آید. به هر حال او از عقیده ام در مورد مارکسیسم پرسید که جواب دادم دیالکتیک را قبول دارم. کمی برای دیگران راجع به گذشته ام گفت و در برخی موارد تعریف هایی کرد. راستش آن روز بنا نداشتم زیاد جواب بدهم چون باید تحلیل می کردم که منظور از این تعویض بازجوها چیست. حسینی گفت روی کامپیوتر عکس بیژن جزنی است. گفتم یادم نمی آید ولی مگر فکر می کنید من باید عکس چه کسی را می گذاشتم؟ گفت مقالاتی هم از مارکس در آن هست.

گفتم این هم طبیعی است. به هر حال از آن به بعد بازجویم آن آقا که حاج آقا می‌نامیدنش بازجویم شد. چون در جلسه اول خیلی در مورد برخوردهایش با خانم لطفی مادر زنده یاد انوشیروان لطفی صحبت کرده بود و خانم لطفی او را حاج آقا محمودی معرفی می‌کرد لذا من هم گفتم پس شما حاج آقا محمودی هستید و از آن موقع او را حاج آقا محمودی صدا می‌زدم. اصرار او به نگاه نکردن به او مرا مشکوک کرد که یا از فامیل ماست و یا در محل ما سکونت دارد. چون سرگیجه داشتم تحمل چشم‌بند را نداشتم و به محض ورود به اتاق بازجویی چشم‌بندم را بالا می‌زدم و طبعاً بازجوهایم را می‌دیدم. اما ایشان به شدت مراقب بود که او را نبینم. از روز اولی که او بازجویم شد از او خواستم که دلیل اعدام همسر را بگوید و او تا آخر از این امر علی‌رغم قولش که کسی را که واردتر است می‌آورد و او برایم می‌گوید طفره رفت. شاید چون گفته بودم من شوهرم را می‌شناسم و شما نمی‌توانید مرا قانع کنید. وقتی گفت خانم تنکابنی مسئله مرصاد باعث شده بود که کمی در زندان‌ها همه چیز قاطی شود، گفتم این را به من نگوئید. من زندان بودم و با ذکر مواردی که قبلاً در کتاب آمده است گفتم شما از پاییز ۶۶ قصد کشتار در زندان را داشتید و این حرف شما برای من قابل قبول نیست. این را می‌گویم چون به مهین گفته بودند که حمید منتظری چنین بود و چنان و ما نمی‌خواستیم اعدام شود. از این حرف‌های پوچ. از من در مورد فعالیت‌م در بـم، دوره های دوستانه‌ای که داریم و مادران صلح پرسیدند و من که چیزی برای پنهان کاری نداشتم به راحتی کم و بیش نوشتم. در مورد مادران خاوران اما قبول نداشتم که چنین تشکیلی وجود دارد، چرا که دوره‌ای که مادران داشتند در واقع مجموعه‌ای از مادران جان باختگان دهه‌های پنجاه و شصت بود و برخی از آنها اصلاً کشته شده‌ای ندارند. متأسفانه برخی به نمایندگی خودخوانده از طرف مادران خاوران بیانیه‌هایی روی سایت‌ها گذاشته بودند و این مستمسکی برای اطلاعات شده بود.

۳ هفته بعد از دستگیری در نامه‌ای به دادستان تهران نسبت به دستگیری‌ام، اتهامات واهی تفهیم شده، برخورد غیرقانونی مامور حاضر در جریان تفهیم اتهام اعتراض نموده و از وی به‌عنوان مدعی‌العموم تقاضا کردم که حقوق یک زندانی با برقراری امکان تماس با وکیل، دادن حق ملاقات، دسترسی به رسانه‌های جمعی مثل روزنامه، کتاب و رادیو تلویزیون در مورد من هم رعایت شود. ضمناً خواستم که حضوری با وی صحبت نمایم. دو سه روز بعد به بازجویی رفتم. اصلاً اشاره‌ای به نامه‌ام نشد اما فضا طوری ترتیب داده شده بود که من به خصوص در مورد داشتن وسایل ارتباط جمعی توانستم صحبت کنم. با موافقت نیمه نصفه روبه‌رو شدم. آن روز حاجی گفت نامه‌ای خطاب به قاضی بند ۲۰۹ بنویس و مفصلاً در مورد دستگیری‌ات و رد اتهام‌ها و نیز وضعیت جسمی‌ات بنویس. بعدها فهمیدم منظور از قاضی ۲۰۹ خود ایشان بود. دسته‌ای کاغذ به من داد و شب حدود ۳-۴ صفحه با تشریح کامل عدم شرکت در تجمع عاشورا نوشتم. دو سه روز بعد دوباره به بازجویی صدایم کردند. البته قبل از من مهین را که در سلول بغل دستی ما بود، صدا زده بودند. وقتی به اتاق بازجویی رفتم دیدم دو بازجو نشستند. یکی همان آقای حسینی بود و دیگری ناشناس بود. حسینی شروع کرد که خانم تنکابنی ما می‌خواستیم مصاحبه‌ای بکنید. گفتم به چه منظور؟ گفت نظریات‌تان جالب است و ما می‌خواهیم برای کارشناسان ما از نظریات‌تان استفاده کنیم. گفتم من هیچ کاری با کارشناسان شما و وزارت اطلاعات ندارم. بیست سال است که من بیرونم و مصاحبه‌ای نداشتم حالا شما می‌خواهید مرا بالای آنتن ببرید. نفر دوم آدم بددهن و هتاک‌ی بود. سه بار به او گفتم من جوابت را نمی‌دهم. اما گاهی آن قدر عصبانی می‌شدم که برخلاف آنچه گفته بودم به تندی جوابش را می‌دادم. خلاصه گفتم اگر تحت فشارم بگذارید خودم را می‌کشم. البته این تهدیدی توخالی نبود. اولاً قبلاً هم در برابر بازجویی‌های تهدیدآمیز با اعتقاد گفته بودم که برای من مرگ در این‌جا افتخارآمیز است چون نمی‌خواهم بعد از آن‌چه

کشیدم در تختخوابم بمیرم. ثانیاً چون تاثیر مصاحبه را می دانستم که تضعیف روحیه آشنایان و نیز شکستن آدم‌ها است لذا ترجیح می دادم بمیرم تا مصاحبه کنم. البته با ترکیبی که دستگیر کرده بودند پیش بینی تشکیل دادگاه فرمایشی مانند آنچه در تابستان ۸۸ برگزار کردند را می دادم چون دستگیری‌های عاشورا ترکیبی از چپ‌ها، نهضت آزادی، بهائیان، سلطنت طلبان و مجاهدین بود و حدس می زدم برای سرکوب جنبش سبز ممکن است میزگردی یا دادگاهی با شرکت این گروه‌ها برای تائید نظری که داشتند برگزار خواهند کرد. به هر حال به سلولم باز گشتم در حالی که به شدت ناراحت بودم و دچار تپش شدید و سرگیجه بودم. مهین هم حالش بد شده بود و تقریباً مجبور شدند هم‌زمان ما را به بهداری ۲۰۹ ببرند. روز بعد به بازجویی رفتم. هنوز از موضوع مصاحبه بشدت عصبی بودم. وقتی وارد شدم حاجی و وردستش آقای عبدی توی اتاق بودند. حاجی پرسید حالتون چگونه؟ گفتم من سه بار است که زندانی بودم. با من از این بازی‌ها در نیارید. برای من ادای بازجو خوبه و بازجو بده را در نیارید. هر چه اصرار کرد چی شده، جواب ندادم. اصلاً از این‌که وارد بحث مصاحبه شوم وحشت داشتم. گفتم اتاق بازجویی هم شنود داشت و هم تصویر برداری، خودتان می‌توانید ببینید و بشنوید. در همین جلسه بسیار ناراحت بودم. اصلاً حوصله جواب دادن نداشتم. البته عبدی حضور داشت و حاجی هنوز نیامده بود. من که رو به دیوار نشسته بودم سرم را روی دسته صندلی خم کرده بودم. عبدی لیوان آبی برایم آورد. بعد یک جعبه دستمال کاغذی را جلوی دستم گذاشت. او فکر می‌کرد دارم گریه می‌کنم. به او گفتم من هرگز گریه نمی‌کنم و بنابراین نیازی به دستمال نیست. تعجب کرد و گفت پس جزو آنانی که اشک‌شان تو مشک‌شان است نیستی. در جلسه بعدی عبدی ورقه‌ای آورد و گفت حاجی گفته ابتدا اسم خودت و خانواده‌ات از جمله همسرت را بنویس و بعد تعهد بده که در تجمعات جریان فتنه و جریان‌های سیاسی شرکت نکنم و با هیچ رسانه داخلی یا خارجی مصاحبه نکنم. آن طور که

می گفت این تعهد برای آزادی است. آن را با نامیدن همسر به عنوان جان باخته و نیز به جای جریان فتنه، جنبش سبز پر کردم. گفت بنویس همسرت معدوم شده و من چون از این کلمه احساس توهین داشتم زیر بار نرفتم. از طرفی توضیح مجدد بدهم که از تجربه دوران زندان شاه که قبلاً شرح دادم با تعهد دادن برای آزاد شدن همیشه موافق بودم و همان طور که به عبدی گفتم این را فقط ورق پاره‌ای می دانستم که هر وقت اراده کنم می توانم نادیده بگیرم. متذکر می شوم که در پایان آن گفت بنویس در غیر این صورت سازمان‌های امنیتی حق دارند اشد مجازات را بدون ارفاق در مورد من اجرا کنند. روز بعد باز عبدی صدایم کرد و گفت حاج آقا آن تعهدت را قبول نکرده و دوباره بنویس اما لازم نیست اسمی از همسرت بیاوری. یکی دوهفته از این موضوع گذشته بود که یک روز جمعه ساعت حدود ۶ صبح بود (آخر ساعت نداشتیم و با حرکت نور آفتاب زمان را به طور تقریبی بر آورد می کردیم) قلبم به شدت درد گرفت. آن قدر که فکر کردم دارم می میرم و علی رغم عادتیم که در این گونه موارد صدایی از من در نمی آمد به ناله افتادم. دو هم سلولی ام به شدت بدر کوفتند و از نگهبان خواستند مرا به بهداری ببرند. می دانستم که در این گونه موارد بیمار نباید تکان داده شود تا چه رسد به آن که راه برود ولی از آن جا که حدود یک ساعت طول کشید تا بهداری آماده پذیرش بیمار شود و در این مدت دردم کمی کاهش یافته بود، با آنان به بهداری رفتم. پرستار مردی در بهداری حضور داشت و نوار قلب از من گرفت و گفت مشکلی نداری در صورتی که به دلیل داشتن نوعی بیماری مادرزادی به نام پی.وی.سی نوار قلبم هیچ وقت طبیعی نیست. آن روز تا عصر طرف چپ سینه‌ام درد مرده داشت تا آن حد که وقتی به هواخوری رفتم برخلاف همیشه که می دویدم و ورزش می کردم، نتوانستم جز راه رفتن محتاطانه کاری بکنم. فردای آن روز که به بازجویی رفتم سرگیجه بدی داشتم و عبدی گفت بگذار اول دکتر معاینه‌ات کند و بعد بیا بازجویی. البته خودش هم با من به بهداری آمد. دکتر

گفت چرا به بازجویت نمی‌گویی اجازه بدهد تا در همین‌جا آنژیوات کنیم. ما همه امکانات آنژیو و حتی استنت گذاشتن (فتر مخصوص باز نگهداشتن رگ قلب) را در همین‌جا داریم. گفتم قبلاً با بازجو این مطلب را مطرح کردم اما موافقت نمی‌کند و می‌گوید بعد از آن ممکن است نیاز به جراحی باز داشته باشی و ما نمی‌توانیم سه چهار ماه منتظر بهبودیت بمانیم. دکتر گفت بهتر است به بازجویی نیروی ولی از آن‌جا که عجله داشتم زودتر تکلیفم تعیین شود گفتم نه می‌روم. راستش می‌دانستم که کار خلاف چندان‌ی نکردم اما فقط از ترس مصاحبه و دادگاه آن‌چنان‌ی آن‌قدر دلهره داشتم که حتی مدت خوابم به شدت کاهش یافته و فقط دوساعت در شبانه روز می‌خوابیدم و بر خلاف ظاهر آرامم. ترس و بیم دست از سرم بر نمی‌داشت و از این رو می‌خواستم زودتر تکلیفم روشن شود. به هر حال به بازجو پیغام دادم باید بینم‌ش چون مسئله مرگ و زندگی است. عبدی صدایم کرد و گفت این چه موضوعی است که همه پرسنل بند را ترسانده؟ گفتم فقط با حاج‌آقا مطرح می‌کنم. گفت ایشان خیلی سرش شلوغ است و نمی‌تواند تا فردا شما را ببیند. گفتم من تا حاج‌آقا را نبینم از این‌جا نمی‌روم. گفت یا برو یا به خواهران می‌گویم بیایند و بلندت کنند ببرند. گفتم من به پای خودم نمی‌روم حال اگر می‌خواهید به زور ببرید باشد. امتحان کنید. سرانجام گفت قول می‌دهم همین امشب حاج‌آقا را بیاورم که با تو صحبت کند. قبول کردم و به سلول برگشتم. ساعت حدود ده شب بود که صدایم کردند. حاج‌آقا گفت چه کارم داشتید. گفتم اول چند دقیقه‌ای از جلد امنیتی‌تان بدرآیید و به جلد انسانی فروروید. خندید و بعد از چند ثانیه گفت خوب حالا من در پوست انسانی‌ام هستم حرفت را بزن. گفتم وضع قلبم خوب نیست. دکترتان گفته همین‌جا می‌توانند عمل کنند. یا اجازه بدهید این‌جا آنژیو کنند یا آزاد کنید و یا اگر ظرف یک هفته تا ده روز اگر این شرایط را بر آورده نکنید تمام داروهایم را قطع می‌کنم و مسئولیت هرچه پیش آید با شما است. گفت دستگاه قضایی مایل نیست شما فعلاً آزاد شوید. گفتم

هر چقدر می‌خواهید نگهم دارید. برایم ماندن در زندان مسئله نیست. کی گفتم آزادم کنید. همین جا اجازه عمل بدهید. الان مدت‌ها است می‌گویید آزادم می‌کنید ولی تاکنون به وعده‌تان عمل نکردید. گفت به زودی آزاد می‌شوی. گفتم من دیگر منتظر وعده هایتان نمی‌مانم. باید بگوئید کی؟ گفت تا بیست و دوم بهمن آزاد می‌شوی. روز بعد مرا و مهین را به بازجویی بردند. درواقع جلسات آخر به حرف زدن می‌گذشت و بازجویی کتبی در کار نبود. از حاج آقا خواستم امید را هم صدا کند تا ببینمش. گفت فقط مادرش می‌تواند او را ببیند. اصرار کردم تا حدی که مهین گفت من از حقم می‌گذرم و بگذارید خانم تنکابنی او را ببیند. گفت خانم تنکابنی شما به سلول برگردید اما صدای‌تان می‌کنم که او را ببینید. گفتم من امید را بینم بوسش خواهم کرد. گفت این غیرشرعی است. گفتم او مثل پسر است و من این چیزها سرم نمی‌شود. به هر حال به سلول برگشتم. حدود ده دقیقه بعد صدایم کرد. امید را بغل کردم و بوسیدم و حالش را پرسیدم. ملاقات ما همین بود. صبح بیستم بهمن ماه من و مهین را به شعبه یک بازپرسی مستقر در اوین صدا کردند. البته در همان دو هفته اول هم ما به بازپرسی احضار شده بودیم. اما این بار بعد از گرفتن آخرین دفاع، بازپرس گفت به خانواده خبر بدهید وثیقه برای آزادی‌تان بیاورند. گفتم من کسی را ندارم که ملک یا هرچیز دیگر بگذارد. گفت کسی هست که فیش حقوقی بازنشستگی داشته باشد؟ گفتم بله. گفت ما سعی می‌کنیم تماس بگیریم ولی شما هم در بند اقدام کنید. با خانواده تماس بگیرید. به هر حال آن شب تا ساعت یازده منتظر آزادی بودم. باید بگویم من واقعاً از آزادیم در حالی که بچه‌های بسیار جوان، خوشفکر و با استعدادی مجبور بودند در زندان بمانند شرمنده بودم. به همین جهت ترجیح می‌دادم حتی چند ساعتی بیشتر هم شده با آن‌ها بمانم. به همین جهت به پاسدار بند گفتم خوابم میاد اجازه بدهید فردا صبح بروم. اما موافقت نکرد آنشب آزاد شدم و از فردا با حدتی بیشتر به فعالیتیم در مادران صلح پرداختم. در برابر اصرار حاج آقا برای

ترک فعالیت در مادران صلح گفتم این غیرممکن است مگر آن که علناً اعلام غیرقانونی بودن نهاد مادران صلح را بکنید. حدود بیستم اسفند احضاریه‌ای برای دادگاه برایم آمد. باورم نشد. طبق عرف در مورد زندانیان سیاسی چه در زمان شاه و چه در دهه ۶۰ وقتی از کسی تعهد می‌گرفتند، دیگر آزاد می‌شد و به دادگاه نمی‌رفت و یا قبلاً محکومیتش را می‌کشید و موقع آزادی تعهد عدم فعالیت می‌داد. من اما این بار فریب خوردم و با تصور آزاد شدن تعهد دادم. دو سه ماه این فریب خوردن شدیداً عذابم می‌داد. حتی در یکی از تلفن‌های همیشگی بازجو صالحی، بسیار پرخاش‌گرانه با او صحبت کردم و گفتم برایم پرونده سازی کردید و اگر می‌دانستم این تعهد تضمین آزادی نیست نمی‌نوشتم.

اواسط فروردین ۸۹ به شعبه ۲۸ دادگاه انقلاب به ریاست آقای مقیسه برای خواندن پرونده‌ام مراجعه کردم. ایشان گفت شما نمی‌توانید بخوانید. اگر وکیل داری دو سه روز مانده به دادگاه بخواند. برادرم را به وکالت انتخاب کردم. در کیفرخواست اتهام تبلیغ علیه نظام حذف شده بود و اتهام فقط اجتماع و تبانی علیه امنیت کشور و تخریب اموال عمومی بود. در دادگاه قاضی مثل یک بازجوی حرفه‌ای در تمام موارد اتهامی که شامل عضویت در مادران صلح، عضویت در مادران خاوران، زندانی دوره شاه به جرم عضویت در سازمان چریک‌های فدایی خلق، ۹ سال زندانی در دهه ۶۰ به جرم عضویت در سازمان چریک‌های فدایی خلق و نهایتاً اعدام همسرش در سال ۶۷ و نیز اجتماع و تبانی علیه امنیت کشور و تخریب اموال عمومی. چه بگویم که قاضی اصلاً توجهی به استدلال‌های من و برادرم مبنی بر عدم وجود مادران خاوران، صلح‌آمیز بودن و قانونی بودن فوروم مادران صلح، این‌که چه در زمان شاه چه در جمهوری اسلامی تاوان عضویت در سازمان را گرچه به ناحق پرداختم، اعدام همسر به ناحق بوده و به دلیل کشته‌شدن خواهر زادگان جوانم اصلاً تا سوم دی ۸۸ در تهران نبودم تا بتوانم تبانی کنم و غیره توجهی نکرد. گویی حکم از قبل تعیین شده بود. به هر حال

هفته بعد حکم ابلاغ شد و مثل بسیاری از احکام دو سال حبس بود. به حکم اعتراض کردم و حکم به دادگاه تجدید نظر ۵۴ بریاست آقای موحد فرستاده شد. در دادگاه تجدید نظر متهم یا وکیلش نمی‌توانند شرکت کنند و فقط یک دادخواست می‌توانند قبل از دادگاه تقدیم کنند. به هر حال اوایل آبان که در حال آماده شدن برای سفر به اروپا بودم از اجرای احکام اوین نامه‌ای برای اجرای حکم آمد. با مراجعه به آن‌جا دریافتیم که اتهام اجتماع و تبانی توسط دادگاه رد شده و اتهام تبلیغ علیه نظام مورد بررسی قرار گرفته و بدون هیچ دلیلی برایم حکم ۱ سال حبس را بریدند. با این تبصره که به دلیل ناراحتی قلبی و این‌که ممکن است در زندان آسیب ببینم مقدار محکومیت را به جزای نقدی تبدیل کردند که حداکثر مبلغ جزا را یعنی روزی ۲۰۰۰۰ تومان که یکسال می‌شد ۷۰۰۰۰۰۰ تومان می‌شود باید برای خرید یک سال محکومیت بپردازم. با قرض گرفتن این مبلغ را در عرض ۶ ماه پرداختم. البته حدس می‌زنم دلیل اتهام تبلیغ علیه نظام چه بود. همانطور که قبلاً گفتم بعد از باصلاح آزادی در بهمن ماه من هم سعی کردم تا وقت دارم هر کاری که می‌توانم با آزادی کامل انجام دهم. در طول آن شش هفته ماه چند مقاله البته در زمینه صلح نوشته بودم و در جلسه‌ای که خانم رهنورد با زنان داشت شرکت کرده و نیز در بزرگداشت روز مشروطه در حضور ایشان و تعدادی دیگر از خانم‌ها سخنرانی کوتاهی داشتم. به علاوه به دلیل احساس همبستگی و همدردی با کسانی که روزی خود درد آن‌ها را به دل داشتم به دلجویی از آسیب دیدگان بعد از انتخابات و خانواده‌های زندانیان سیاسی می‌رفتم و در جلسات آن‌ها شرکت می‌کردم. در واقع این‌ها جرایم بعد از زندانم بود.

حکایت هم‌چنان باقی است. بسیاری از احضارها تهدیدات را در عرض ۲۲ سالی که به اصطلاح آزاد شدم به دلیل اطاله کلام و نیز فرار از خود ستایی ننوشتیم اما همان طور که در بازجویی‌های سال ۸۸ به بازجوها گفتم تا کنون هرگز احساس آزادی نکردم. در واقع در بیرون از زندان کوچک اوین در تمام ایران، در

مسافرتها، در جشن‌ها و عزاداری‌ها همیشه چشم‌هایی را مواظبم دیدم و با همه این‌ها سعی کردم زندگی خودم را به طور طبیعی ادامه دهم و البته همه کارهایم را در چهار چوب قانون انجام دهم تا بهانه‌ای به دست اطلاعات ندهم. باید بگویم که چون خود برای نحوه زندگی‌ام تصمیم گرفتم و آن‌طور که می‌خواستم زندگی کردم همه این آزارها را به خاطر ادای وظیفه در مورد میهنم و مردمم با کمال میل تحمل می‌کنم.

مؤخره: تحولات فکری

تحولات فکری مربوط به رد مبارزه مسلحانه و تمایل به خط حزب توده ایران را قبلاً توضیح دادم. از همان سال ۶۰ با دیدن وضع زندانیان سیاسی در زندان تا حدودی تلنگری به ذهنم در رابطه با سیاست اتحاد و انتقاد در مورد جمهوری اسلامی خورد اما هنوز فکر می‌کردم با انتقاد می‌توان مسائل را اصلاح کرد. در سال ۶۲ بعد از مصاحبه‌های رهبری حزب که به بازجویی مجدد در ۲۰۹ برده شدم ذهنم تمام مدت درگیر حل این تضاد بود که چرا شوروی در برهه‌های مهم تاریخ ایران باعث ضربه به احزاب چپ شده و خود از شوک آن فرار کرده است. این که احزاب کوچک‌تر همواره باید منافع حزب برادر بزرگ را بر منافع خود ترجیح دهند، برایم زیر سؤال رفته بود. هوشی‌مین در برابر سئوالی گفته بود آنچه ما در کشور خود انجام می‌دهیم به نفع کل جنبش سوسیالیستی است. خوب چرا دیگر احزاب نباید چنین می‌کردند. در آن وضعیت سرنوشت احزاب یونان و اسپانیا نیز در ذهن من به نحوی به این سیاست جنبش سوسیالیستی جهانی ربط داده می‌شد. از طرفی جمهوری اسلامی را سرزنش می‌کردم که با دستگیری و کشتن روح و جان جوانان متخصص میهن تیشه به ریشه همبستگی، پیشرفت و منافع مردم می‌زند. ولی در تمام این آشفتگی فکری چیزی از ایمانم به مردم، سوسیالیسم و انجام وظیفه‌ای که مدیون آن بودم کم نشد. در سال ۶۵ دچار تردید قطعی نسبت به اتحاد با حزب شدم. و این سر آغاز بریدنم از لنینیسم شد. البته لنین را به عنوان یکی از برجستگان مسایل اجتماعی و عمل‌گرایی بزرگ محسوب می‌کردم و بسیاری از نظریاتش چون شرایط انقلاب را قبول داشتم و دارم. اما تئوری‌هایش در فلسفه و سیاست را دیگر قبول ندارم. چون فکر می‌کردم احزاب سوسیالیستی با رهنمودهای او به این صورت شکل گرفتند و از طرفی از این که هر حزبی با کوچک‌ترین مخالفت با شوروی به ارتداد محکوم می‌شد برایم قابل هضم

نبود. وقتی آزاد شدم با خواندن رمان‌هایی در مورد رفتاری که با اعضای صادق حزب بلشویک شوروی صورت گرفته بود به شدت شوکه شدم. فقط رمان نبود یکی از اعضای حزب توده ایران که بعد از سال ۳۲ به شوروی گریخته بود و در آن‌جا مشغول تحصیل شده بود به همراه عده‌ای دیگر از اعضای حزب به جاسوسی متهم شده و به سیبری تبعید شده بودند. داستان‌های او به شدت با رمان‌هایی که خوانده بودم مطابقت داشت.

وقتی آزاد شدم اصلاً تمایلی به مطالعه مارکسیستی نداشتم. اما عادت‌م به مطالعه وادارم کرد ابتدا از رمان ایلید و اُدیسه هومر و سپس شاهنامه فردوسی و چیزهای دیگر شروع کردم. آثار هومر توجه‌ام را به تفاوت فرهنگ و فلسفه یونان با ایران از جهت اقلیمی جلب کرد. فردوسی مرا به نوع دیگری از زندگی و اسطوره‌هایی متفاوت با آن‌چه در یونان بود آشنا کرد. پس دوباره به تاریخ روآوردم. تاریخ جهان ویل دورانت از دو جهت برایم جالب بود: اولاً روش تحقیقش علی‌رغم اعتقادش به آریستوکراسی روش مارکسی داشت. از زیر بنا به روبنا می‌رسید. دوم این‌که من در این کتاب شباهت تمدن‌های مختلف را در برهه‌های مختلف تاریخی‌شان دیدم. مثلاً این‌که فلسفه از چین تا هند و یونان در دورشته همپای هم یعنی فلسفه مادیگرا و ایده‌آلیستی پیش رفت. احساس آزادی می‌کردم چون دیگر مجبور نبودم در چهار چوب کتب جهت‌گیری شده مطالعه کنم.

اشکالم به تئوری‌های لنین در چند مورد بود: انقلاب در کشوری که به گفته خود او نیمه فئودال نیمه سرمایه داری وابسته بود و به خوبی می‌شد پیش بینی کرد که در کشوری عقب مانده ملزومات سوسیالیسم چون اشتغال کامل و برآوردن نیاز کارگران به اندازه کاری که می‌کنند و تامین رفاه برای آنان تقریباً از محالات بود و در نتیجه تساوی در فقر حاصل شد. سپردن کارهای اداره کشور در چنین شرایطی که توده‌ها آگاهی لازم را ندارند و به نیابت از آن‌ها در دست کادرهای حزبی خود ناقض مارکسیم بود که در نتیجه به جای دموکراسی کارگری استبداد

حزبی شکل گرفت. از طرفی با تجربه تاریخ هرگز نمی‌توان همه افراد یک جامعه را در یک برنامه (و این‌جا) برنامه حزبی جا داد. جامعه متشکل از اقشار متفاوت با سلايق مختلف است و ناگزير برای قالب‌گیری همه در یک برنامه، دستوری به سرکوب، کشتار و جابجایی قومیت‌ها است. حکومت ایدئولوژیک در هر جا و با هر نوع، خود نشان داد که در چنین جوامعی فشار بر اقشار مردم و در نتیجه عدم شرکت دادن آنان در تعیین سرنوشت‌شان قطعی است. چنین حکومت‌هایی به هر آن‌که غیر از آن‌ها می‌اندیشند مشکوک است و جز با قهر با آنان برخورد نمی‌کند.

با خواندن کتاب‌های تافلر دوباره نظرم به کاربرد روش مارکسی از زیر بنا به روبنا رسیدن در نوشته هایش جلب شد. تافلر گرچه یک تئوریسین تطبیق نظام سرمایه‌داری آمریکا با پیشرفت‌های تکنولوژی و آثار آن بر شیوه تولید و ضرورت تغییر سیاست‌های تاکنونی آن بود ولی نکات جالب آن نفوذ علوم در شیوه تولید جدید و توصیه برای تغییر سیاست‌های امریکا بسیار برایم نکته‌آموز بود. از این‌جا دوباره به آثار مارکس برگشتم و بسیار متعجب شدم که چقدر هنگامی که مطالعات ما در چارچوب نظری پیش‌داوری شده باشد. برداشت‌های متفاوت و غلط گرفته می‌شود. مثلاً برداشت از اصل تضاد که حداقل ده بار خوانده بودم و چنین القا می‌کرد که در سنتز تز و آنتی تز نابودی تز حتمی است اما برداشتم از نظر مارکس این شد که در جدال میان تز و آنتی تز چیزهای درست هر دو ضد حفظ شده و موارد نامناسب این دو حذف می‌شود. دیکتاتوری پرولتاریا به طور قطعی در آثار مارکس ذکر نشده است. همیشه پیشرفت‌های علوم و تکنولوژی برایم جذاب بود. همیشه از رکود فلسفه مارکس در همراهی با علوم در تعجب بودم چرا که او فلسفه خویش را فلسفه علمی نام گذاشته بود. بعد از مطالعه گروندریسه یا نقد اقتصاد سیاسی پی بردم که اتحاد شوروی اجازه چاپ این کتاب را به مدت بیش از بیست سال در کشورش نداد چرا که اقتصادش را برخلاف نظریات مارکس اداره می‌کرد. تازه یادم آمد که یکی از دانشمندان شوروی در دهه بیست یا سی با

نظریاتش در زمینه اثر ژنتیک در انتقال خصیصه‌های گیاهان و شاید حیوانات بسیار موثر است و به این ترتیب محصول سیب زمینی شوروی را به مقدار زیادی بالا برد اما دولت شوروی به دلیل مغایرت این نظریه با نظریات رسمی او را از آکادمی علوم اخراج کرد و جلوی رشد علم ژنتیک را گرفت. چیزی که الان حرف اول را حداقل در پزشکی می‌زند. از گروندریسه بسیار آموختم. جلد اول آن روش بررسی مارکسی را با مراجعه به آثار رقبا بدون هیچ تعصبی یاد می‌دهد و در جلد دوم من جمله به اجبار سرمایه‌داری در توسعه علوم و تکنولوژی به دلیل حفظ سودآوری بالا اشاره دارد و نشان می‌دهد که توسعه این دو باعث جایگزینی کار فکری به جای کار یدی خواهد شد. خواندن گروندریسه برایم هیجان‌آور بود. به این نتیجه رسیدم که نظریات فیلسوف بزرگ پر از درس‌های بزرگ اجتماعی است که باید با شرایط امروز آن را منطبق و توسعه داد. نظریات روزا لوکزامبورگ هم از نظر انتقاداتش به لنین و هم به خاطر نظریه انکشاف سرمایه‌داری‌اش برایم جالب بود چه باعث نفی نظریه لنین مبنی بر امپریالیسم به منزله آخرین مرحله سرمایه داری بود. نظریه‌اش در مورد پایان سرمایه‌داری با عنوان سوسیالیسم یا بربریت بسیار تکان‌دهنده است.

بعدها نظریات صاحب‌نظران جدید سوسیالیستی چون ویلیام هاروی و ژيژک به ویژه نظریه هاروی در مورد سوپر امپریالیسم برایم خیلی آموزنده بود، چون تغییرات سرمایه‌داری را نسبت به اوایل قرن بیستم حس می‌کردم ولی نمی‌توانستم تبیین کنم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که روابط تولیدی سرمایه داری تغییر کرده و از دید من به سیستمی هارتر و با بدترین نوع آن یعنی سرمایه مالی و بورس بازی تبدیل شده که تبیین جهان‌گستری آن بسیار سهل‌تر می‌شود. در این میان به مطالعه اصول اقتصاد و نیز تاریخ ایران پرداختم و از شناخت فرهنگ و سابقه تاریخی مردم ایران بسیار بهره بردم به خصوص در زمینه نظریاتم برای تبیین تغییرات ممکن در آینده. اکنون بعد از تقریباً ده سال مطالعه همراه با

فعالیت اجتماعی به این نتیجه رسیدم که بدون ایجاد فضای آزاد برای فعالیت نهادهای مدنی که برای ارتقای سطح آگاهی مردم عادی و به خصوص شناساندن حقوق اجتماعی به آنان و نیز حضور احزاب سیاسی برای ارائه برنامه سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی‌شان ضروری است، توسعه امکان‌پذیر نیست.

برای جلوگیری از سوء تفاهات از ایدئولوژیک کردن احزاب می‌توان صرف نظر کرد و حزب فرا گیر مردم ایران را ایجاد کرد که همه ایرانیان بتوانند عضو آن شوند مشروط بر آن که به برنامه و اساسنامه آن متعهد باشند. البته این طرحی خام است اما در شرایط مشابه ایران موثر خواهد بود. هم‌چنین همواره به دنبال کشتار دهه شصت و به ویژه فاجعه ملی ۶۷ که زندانیان مظلومانه به قتل رسیدند هستم نه برای انتقام، بلکه برای پیش‌گیری از این نوع خشونت‌ها و اینکه عاملان آن و حکمرانان آینده فکر نکنند که چنین اعمال فجیعی در سکوت و پنهان کاری بدون مجازات می‌ماند. حداقل مجازات عاملان بدنامی ابدی آنان در تاریخ است.

مایلم در آخر متذکر شوم که از این‌که فعالیت جدی سیاسی‌ام با مردان و زنانی شروع شد که تاریخ در پاکی، صداقت، فداکاری و پاک‌باز بودن‌شان به خاطر بهبود و بهروزی وضع مردم شکی ندارد به خود می‌بالم. چریک‌های فدایی خلق در تاریخ ایران به صورت یک پدیده استثنایی در جهان است که بدون چشم‌داشت به کسب قدرت با تمام داشته‌هایش به مبارزه‌ای نفس‌گیر با دیکتاتوری و سرسپردگی به بیگانه، جان خود را در طبق اخلاص نهادند و با علم به این‌که حداکثر عمر مبارزه‌شان ۶ ماه خواهد بود بپا خواستند. گرچه اشتباهاتی داشتند اما در میدان عمل است که اشتباهات برون می‌افتد و با تجربه گرفتن از گذشته می‌توان آینده را از اشتباه دور داشت. من هنوز خود را یک فدایی خلق می‌دانم و فکر می‌کنم با روشی دیگر به دنبال همان اهداف اساسی فداییان هستم. اکنون با تعدادی از زنان آزاده ایران در فوروم مادران صلح جمع شده‌ایم که برای حفظ صلح در ایران و جهان می‌کوشیم و از اهداف آن من‌جمله برخورد با موارد نقض حقوق بشر، نقض

اصول دموکراسی و فقر، می‌باشد چه وجود این موارد در هر جامعه‌ای باعث خشونت و جدال آسیب‌دیدگان با حاکمیت خواهد شد و به خشونت در جامعه دامن می‌زند.

در پایان مایلم دو قطعه شعر از زنده یاد مشیری را که زبان دل ماست، مایی که در این سرزمین پر عاطفه زندگی می‌کنیم و همه دردها و رنج‌هایی که جان و روحمان را می‌فرساید:

من این‌جا ریشه در خاکم من این‌جا عاشق این خاک از آلودگی پاکم
من این‌جا تا نفس باقی است می‌مانم من از این‌جا چه می‌خواهم نمی‌دانم
امید روشنی‌ها گرچه در این تیرگی‌ها نیست من این‌جا باز در این دشتِ
خشک تشنه می‌رانم

من این‌جا روزی آخر از دل این خاک با دست تهی گل برمی‌افشانم
من این‌جا روزی آخر از ستیغ کوه چون خورشید سرود فتح می‌خوانم

به ایرانم ، ایران جاودانه ام
همیشه با تو
معنای زنده بودن من با تو بودن است
نزدیک، دور
سیر، گرسنه، رها، اسیر
دل‌تنگ، و شاد
آن لحظه‌ای که بی تو سر آید مرا بهار
مفهوم مرگ من
در راه سرفرازی تو ، در کنار تو

مفهوم زندگیست

معنای عشق نیز در سرنوشت من

با تو، همیشه با تو، برای تو زیستن

آنچه که در این کتاب آمده است تقریباً تمام آن واقعیت‌هایی است که
خود شاهد بوده‌ام و اگر روزی به هر دلیلی وادار به کتمان آن شوم خود نیستم.

پایان.



زننده یاد گلرخ مهدوی (شهرزاد) و خودم - سال ۱۳۴۷



علیرضا کیائی همسر و من روز عقد در لندن - سال ۱۳۵۱ - ۱۹۷۲



دانشگاه سالفورد - ۱۳۵۳ / ۱۹۷۴



The University of Salford

This is to certify that

ALTIREZA KIAI

has been awarded the Pass degree of
BACHELOR OF SCIENCE
in CHEMICAL ENGINEERING

9 July 1975

John H. Bawell
Rector



سجست ممدور این ممدور که و تعلق آن
نام سید علی محمد
آقای

این مدرک در تاریخ ۱۳۵۳/۷/۹
در آ. ک. آ. امود فارغ التحصیلان وزارت
علوم و آموزش عالی تهران ارائه شده است

مدرک مقطع فوق لیسانس دانشگاه سالفورد - سال ۱۳۵۳/۱۹۷۴



پالایشگاه تهران - دی ماه ۱۳۵۷



زنده یاد قربانعلی مؤذنی پور (احمد شیراز) - سال ۱۳۶۱



این گلدوزی را در سال ۱۳۶۴ برای رضا دوختم و در ملاقات به او دادم. در سال ۱۳۶۷ همراه با وسایلش در حالی که در جیب شلوارش بود به خانواده تحویل داده شد.

(شعر گلدوزی شده در متن در صفحه ۲۶۴ آورده شده است).

0163



میری $\frac{1}{2}$

وزارت کشور
مازمان ثبت احوال کشور

روز بیست و پنجم ماه شهریور سال یکصد و سی و هفتم
در تاریخ ۱۳۲۷ روز ۲۵ ماه ۲ سال ۱۳۲۷ شمسی شماره ۲
کوچه هلم برزن شهر تبریز ۶۶ قصبه ۵۵ دهستان
شهرستان آقای عیسیا دارای نام خانوادگی لائی
فرزند هادی و شماره متولد ۱۳۲۴ دارنده شناسنامه شماره ۱۰۰۴
صاحبه مهر
صاحبه ۵۵ تهران جزو دهستان تابع حوزه
اداره ثبت احوال شهرستان تهران به مرض طبعی مرد و
مرگش در دفتر مردگان سال ۱۳۷۲ حوزه ثبت تهران تابع اداره ثبت احوال
شهرستان بشماره ۲۰۱۸۳۷ ثبت شده است.
این رونوشت خلاصه وفات بدون هیچ عیب و خدشه و قلم خوردگی بر حسب تقاضا
نامه کتبی به آقای محل امضاء نماینده و مهر حوزه
نام کتبی به آقای تهران اداره ثبت احوال شهرستان تهران

95/94 1003 10000 - 820

گواهی فوت رضا که تاریخ ثبت ۱۳۷۲ را دارد در همین سال توسط دادستانی، انقلاب صادر و به خانواده داده شد.



زهره بهمن ۱۳۸۷ دزفول

توجه: حکم دادگاه های انقلاب به محکومین سیاسی داده نمی شود فقط محکوم و یا وکیل وی می توانند حکم را رویت کرده و رونویسی کنند از این رو ما فقط توانستیم عین حکم دادگاه اول را بنویسیم.

تاریخ ۸۹/۲/۲۲ شعبه ۲۸ دادگاه انقلاب اسلامی تهران به تصدی امضاءکننده ذیل در وقت مقرر تشکیل است و پرونده کلاسه ۸۸/۲/۱۶۶۰ ط/د اتهامی فاطمه صدیق تنکابنی فرزند یوسف وائر بر اجتماع و تبانی جهت ارتکاب جرم علیه امنیت کشور، اخلال در نظم عمومی از طریق حضور در اغتشاشات تحت نظر است، با عنایت به مجموع محتویات پرونده و بررسی های انجام شده دادگاه ختم رسیدگی را اعلام و به شرح ذیل مبادرت به صدور رأی می نماید:

رأی دادگاه

در خصوص اتهام به فاطمه صدیق تنکابی فرزند یوسف دائر بر اجتماع و تبانی جهت ارتکاب جرم علیه امنیت کشور، اخلال در نظم عمومی از طریق شرکت در اغتشاشات با توجه به مجموع محتویات پرونده، بررسی های انجام شده و استماع مدافعات نامبرده و گزارش مأمورین این که نامبرده در رابطه با گروهک چریک های فدایی خلق (اکثریت) در قبل از انقلاب به حبس ابد محکوم و با شروع انقلاب اسلامی آزاد و فعالیت های خود را در جهت اهداف گروهک ملحد فداییان خلق ادامه داده که در سال ۱۳۶۰ دستگیر و پس از تحمل محکومیت به مدت ۹ سال از زندان آزاد می گردد و با معدوم شدن همسرش در سال ۶۷ در

رابطه با گروهک الحادی فداییان خلق، نامبرده فعالیت‌های خود را ادامه داده و با مسافرت به کشورهای آلمان، فرانسه، انگلیس با عناصر گروهک فداییان خلق ملاقات داشته و به عضویت در گروه غیرقانونی مادران خاوران و مادران صلح و با حضور در اغتشاشات بعد از انتخابات از جمله روز عاشورا مورخ ۸۸/۱۰/۶ به‌عنوان حمایت از آزادی و دموکراسی، بزه انتسابی محرز است دادگاه فعالیت‌های انجام شده را فعل واحد با عناوین متعدد دانسته و منطبقاً با ماده ۶۱۰ قانون مجازات و با رعایت ماده ۴۶ قانون مجازات نامبرده را به تحمل دو سال حبس با احتساب ایام بازداشت محکوم می‌نماید. رأی صادره حضوری و ظرف مدت ۲۰ روز از تاریخ ابلاغ قابل تجدیدنظرخواهی در دادگاه‌های تجدیدنظر استان تهران می‌باشد.

دفتر مقرر است حکم صادره ابلاغ در صورت عدم اعتراض پرونده از آمار کسر و به اجرای احکام ارسال شود.

رئیس شعبه ۲۸ دادگاه انقلاب اسلامی تهران
و دادرس محاکم عمومی تهران - محمد مقیسه

فیش های واریزی جهت جریمه حکم زندان سال ۱۳۸۸

[illegible][illegible]

[illegible]

شماره حساب : ۱۳۰۲۰۰۱۷۱
تاریخ : ۱۳۸۹/۱۲/۱۲

مبلغ به عدد : ... ریال
دریافت و به حساب فوق منظور گردید

نام پرداخت کننده : ...
اعضاء :

[illegible]



زهره تنكابنی - ۱۳۹۰



شقایق های گلزار خاوران - اردیبهشت ۱۳۹۱